

بناخداوخان و خرد

شماره‌ی مسلسل: ۱/۱/۱

سازندگان دنیای کهن

گرتروود هارتمن

ترجمه‌ی حسن مرتضوی



دریچه

سازندگان دنیای کهن

نویسنده: گرتروود هارتمن

مترجم: حسن مرتضوی

ناشر: دریچه

طراح جلد: تقی وحید

صفحه‌آرایی: گروه هنری واژه

شماره‌ی مسلسل: ۱/۱/۱

چاپ اول: بهار ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: واژه

قیمت: ۱۲۰ افغانی

مرکز پخش و فروش:

کابل، چهارراه پل سرخ، مارکت تجارتي ملي، طبقه‌ی پایین، کتاب‌فروشی نشر واژه، ۰۷۸۴۹۱۱۱۱۷

یادداشت مترجم

سازندگان دنیای کهن از مجموعه‌ی کتاب‌هایی است که با هدف آشنایی جوانان امریکایی با تاریخ پیشین جهان به رشته‌ی تحریر درآمده است و سال‌ها به عنوان یک کتاب کمکی درس تاریخ در دبیرستان‌های امریکا تدریس می‌شد. زبان ساده و بی‌تکلف متن و نیز در هم‌تنیدگی حقیقت و افسانه، روایت و تاریخ در راستای خدمت به چنین هدفی است. نگاه عاری از تعصب و جانبداری نویسنده نسبت به وقایع تاریخی و عشق پرشور به آزادی و دموکراسی در سراسر کتاب به وضوح به چشم می‌خورد. هرچند گروه مخاطب این کتاب جوانان اند، اما موضوعات جذاب و گسترده‌ای که در این کتاب آمده، محدود به این طیف نیست و می‌تواند دانش وسیعی در اختیار علاقمندان از هر گروه سنی قرار دهد. این کتاب را به سیاهش مرتضوی و آزاده خوشابی تقدیم می‌کنم که بیش از هر کس دیگری مشوق انتشار آن بوده اند. هم چنین، امیدوارم این کتاب در برداشت رایج از علم تاریخ که قهرمان باور است، تغییراتی دهد.



دریچه

پیشگفتار

سازندگان دنیای کهن، شاید از آن روکه در باره‌ی ملت‌های نخستین گفتگو می‌کند، باید از جنگ سخن بگوید. حتی اکنون، درست در میانه‌ی نفرت و ویرانی حاصل از نزاع‌های بین‌المللی، پذیرش این مطلب که پیشرفت صلح جویانه بخش مهمی از تاریخ آدمی را تشکیل می‌داده، سخت دشوار می‌نماید و این همان واقعیتی است که در کتاب حاضر نشان داده شده است. هرچند جنگ‌های بی‌شماری در دوران‌های گوناگون به وقوع پیوسته، اما حتی درک بهتر این جنگ‌ها زمانی ممکن است که آنها را چون وقفه‌هایی در تلاش همیشگی آدمی - و البته همواره در گروه‌های بزرگ انسانی، در جهت نیل به دنیایی بهتر تلقی کرد.

تاریخ آدمی، سرگذشت عادی میلیون‌ها انسان است و شروع آن به دوران گنگ و مه‌آلودی بر می‌گردد که انسان‌های نخستین ظاهر گردیدند. عنصر اساسی این سرگذشت، معمولاً تلاش برای معاش است: ابتدا با شکار و ماهیگیری، سپس با اهلی کردن جانوران، کمی بعد با کشت زمین، آن‌گاه با تجارت ساده با برنز، طلا، پوست و پارچه و دست آخر با تمام پیشه‌های امروزمین.

رشد وسایل ارتباطی، بخش مهم دیگری از این سرگذشت است. ابتدا باید یک زبان گفتاری و سپس شیوه‌های بیان گفتار در نوشتار شکل می‌گرفت. تصویرها و بخش‌های واژه‌ها، راهی برای ایجاد الفبا بود. با پیشرفت در ترکیب بخش‌های مختلف واژه‌ها، دامنه‌ی موضوعات قابل بیان گسترش یافت.

پیشرفت فلسفه و مذهب از درون اسطوره‌ها و افسانه‌های نخستین، تکامل عقاید جادویی آغازین به دانش فرزندگان و پیامبران، از عناصر مهم این سرگذشت به شمار می‌روند. پا به پای این داستان، حکایت مهارت یافتن آدمی در سفالگری، تیاتر، موسیقی و سایر هنرها نقل می‌شود.

در این میان دهکده‌ها به شهرها تکامل یافت و قوم‌هایی جداگانه پدید آمد. با کوشش سازندگان امپراتوری‌های مختلف، تمدن‌های قوم‌های مختلف در ارتباط و وابستگی با یکدیگر قرار گرفتند و بدین سان زندگی غالب و مغلوب دگرگون شد. سفید، زرد، سیاه، سرخ، اقوام کهن و جدید، مردمان مذاهب مختلف و تمام انسان‌هایی که در حکومت‌های گوناگون زندگی می‌کردند، در این پیشرفت سهم بوده‌اند. به عبارت دیگر، آدمیان هر جا که می‌زیستند، در این موفقیت‌ها شریک بوده‌اند. رشد دموکراسی این حقیقت تاریخی را عیان ساخت که در گستره‌ی عظیم گذر زمان، نقش توده‌های مردم بسی بیش از مردان و قهرمانان برجسته بوده است. سازندگان دنیای کهن، کتابی است تاریخی که سرآغازش با انسان‌هایی است - و قاعدتاً نیز باید چنین باشد - که جهان را با خرس‌های غارنشین و پلنگ‌های تیز دندان شریک بودند. این کتاب از تجارب عادی و روزمره‌ی آدمی آغاز می‌کند و تاریخ را یک جریان تکامل مداوم می‌انگارد. کتاب حاضر نشان می‌دهد که چگونه جهان سزار از جهان سومری‌ها و جهان شارل مارتل و سن فرانسیس از جهان سزار شکل گرفته است.

در سراسر این کتاب، تأثیر محیط جغرافیایی، آب و هوا و منابع طبیعی هر کشور بر مردم و تاریخ آنها نشان داده شده است. هر کشور و هر تمدن عظیم، با مشکلاتی رو به رو بوده که مردم آن عهد سعی در حل آنها داشتند تا زندگی خود را بارورتر سازند.

مبارزه‌ی اوج گیرنده‌ای که شرح آن در این کتاب نگارش یافته، با کشف دنیای نو پایان یافته است. کوشش‌های آدمی برای رسیدن به آزادی کامل‌تر، وظایف

جدیدی را بر دوش نسل‌های جوانتر گذاشته است. مؤلفان کتاب سازندگان دنیای کهن امید دارند که این کتاب، خواننده‌های خود را به شناختی مجهز نماید تا با آن موقعیت خود را در کاروان بزرگ بشر درک کنند و بر اساس آن، در دنیایی که روز به روز پیشرفت می‌کند و متحد می‌شود، مسئولیت خود را بشناسند.

فهرست مطالب

فصل اول

دوران ماقبل تاریخ

انسان‌های نخستین چگونه زندگی می‌کردند؟	۱۹
سازندگان آتش	۲۳
گنج‌های مدفون	۲۵
غارنشینان	۲۷
نقاشان غارنشین	۲۸
بشر شروع به پرستش می‌کند	۲۹
جانوران یاور	۳۱
چرخ و قایق	۳۲
آغاز بوم‌نشینی	۳۵
یادگیری زندگی اجتماعی	۳۷
مبادله و شمارش	۳۸
اقوام نخستین	۳۹
شالوده‌ی تمدن	۴۰

فصل دوم

سرزمین فراعنه

۴۳	ساکنان باستانی رود نیل
۴۴	کشت کاران خاک
۴۶	آبیاری زمین
۴۷	صنعت گرها
۴۸	قایق سازان
۴۸	تصویرنویسی
۵۰	کاتب‌ها
۵۰	سنگش زمان
۵۲	سازندگان تقویم
۵۳	خدایان مصری
۵۴	در تالار حقیقت
۵۶	ملکه‌ای بزرگ
۵۸	ثروتمندان و تهیدستان
۵۹	سازندگان اهرام
۶۱	معابد بزرگ

فصل سوم

ملت‌های نفستین در جنوب غربی آسیا

۶۳	هلال حاصل خیز
۶۴	زندگی در بابل
۶۵	معابد برجی شکل
۶۷	قوانین حمورابی

۶۹.....	کتاب‌های گلی.....
۷۰.....	مکتب در بابل.....
۷۰.....	قوم سلحشور.....
۷۲.....	شاه بخت‌النصر.....
۷۳.....	قوم شبان.....
۷۴.....	موسای قانون‌گذار.....
۷۵.....	زندگی در سرزمین کنعان.....
۷۷.....	عقاید عبری‌ها درباره‌ی جهان.....
۷۸.....	دریا فرا می‌خوانند.....
۷۹.....	قوم تاجر پیشه.....
۸۰.....	قاصدان تمدن.....
۸۱.....	سازندگان امپراتوری.....

فصل چهارم

شهرهای یونانی در عهد کهن

۸۵.....	دولت - شهرهای هلاس.....
۸۷.....	خانه‌ها و مزارع یونانی.....
۸۸.....	بالغ شدن در اسپارت و آتن.....
۹۰.....	خدای یونان.....
۹۲.....	مسابقات المپیک.....
۹۵.....	داستان شهر تروا.....
۹۸.....	گام‌های نخستین در راه دموکراسی.....
۹۹.....	یونانی‌ها از آزادی خود دفاع می‌کنند.....
۱۰۰.....	آتنی‌ها در ماراتن.....

۱۰۱.....	اسپارتی ها در ترموپیل
۱۰۴.....	عصر طلایی پریکلس
۱۰۶.....	عاشقان خرد
۱۰۹.....	یونانی ها آزادی خود را از دست می دهند
۱۱۰.....	هدیه ی یونان به تمدن

فصل پنجم

روم امپراتوری خود را به دست می آورد و از دست می دهد

۱۱۳.....	شهر هفت تپه
۱۱۴.....	قهرمان های نخستین رومی
۱۱۵.....	حکومت روم جمهوری می شود
۱۱۷.....	زندگی رومی های نخستین
۱۱۸.....	مکتب در روم
۱۱۹.....	روم سراسر ایتالیا را تسخیر می کند
۱۲۰.....	روم و کارتاژ
۱۲۲.....	زندگی رومی های پسین
۱۲۴.....	جواهرات کورنلیا
۱۲۵.....	روم فرمانروایی خود را به اروپا گسترش می دهد
۱۲۶.....	سزار تقویم جدیدی می سازد
۱۲۷.....	مرگ سزار
۱۲۸.....	روم، آقای جهان باستان
۱۲۹.....	تمام راه ها به روم ختم می شوند
۱۳۰.....	مسیحیت پا به جهان می گذارد
۱۳۲.....	مسیحیان شکنجه می شوند
۱۳۲.....	واپسین روزهای امپراتوری

فصل ششم

ملت‌ها از قبیله‌های سرگردان به وجود می‌آیند

- ۱۳۵ قبایل جرمن در جستجوی موطن‌هایی جدید
- ۱۳۸ مورها در اسپانیا
- ۱۴۰ سرزمین گُل به کشور فرانسه تبدیل می‌شود
- ۱۴۱ شارلمانی، پادشاه فرانک‌ها
- ۱۴۴ سرزمین بریتانیا به کشور انگلستان تبدیل می‌شود
- ۱۴۶ شاه آلفرد کبیر
- ۱۴۸ وایکینگ‌ها در دریا‌های شمالی دریا نوردی می‌کنند
- ۱۵۱ ویلیام فاتح
- ۱۵۳ ارباب و واسال
- ۱۵۴ خدایان غیر مسیحی
- ۱۵۵ مسیحیت در سراسر اروپا گسترش می‌یابد

فصل هفتم

شیوه‌های جدید زندگی

- ۱۵۹ در قلعه‌ای قرون وسطایی
- ۱۶۱ آموزش شوالیه‌ها
- ۱۶۲ خوشگذرانی و عیاشی
- ۱۶۳ شروع شکار
- ۱۶۴ مسابقات شمشیر بازی
- ۱۶۶ سرف‌ها و اشراف
- ۱۶۷ تقسیم زمین
- ۱۶۸ زندگی دهقانان

۱۶۹	مردان مقدس.....
۱۷۱	ساختن کتاب در دیر.....
۱۷۲	فرانسیس، قدیس نیک‌دل.....
۱۷۴	مردم به دنبال صلیب می‌روند.....
۱۷۶	در شهری قرون وسطایی.....
۱۷۷	سازندگان کلیسای جامع.....
۱۷۹	قصاب، نانوا و شمعساز.....
۱۸۱	بازار مکاره.....
۱۸۲	شهرها آزادی خود را به دست می‌آورند.....
۱۸۳	بازرگان شرق.....
۱۸۵	شاهان و شهرنشین‌ها در برابر اشراف متحد می‌شوند.....

فصل هشتم

شالوده‌های آزادی

۱۸۷	گناه‌کار یا بی‌گناه.....
۱۸۸	آغاز محاکمه‌ها با حضور هیأت منصفه.....
۱۸۹	شاه باید از قانون اطاعت کند.....
۱۹۲	منشور کبیر آزادی انگلیسی‌ها.....
۱۹۳	تأسیس پارلمان.....
۱۹۵	قهرمان آزادی.....
۱۹۶	حکومت مردم.....
۱۹۷	پارلمان قانونگذاری می‌کند.....
۱۹۸	تقسیم پارلمان به دو مجلس.....
۱۹۹	سرف‌ها خواستار آزادی خود می‌گردند.....

مرگ سیاه	۲۰۱
انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند.....	۲۰۲
وات تایلور انقلاب دهقانان را رهبری می‌کند	۲۰۳
شورش سرکوب می‌شود.....	۲۰۶
قدرتِ مردم.....	۲۰۷

فصل نهم

بیداری بزرگ

روح جدید	۲۰۹
اصلاح مذهب	۲۱۰
راهبی در مذهب تغییری نمی‌دهد.....	۲۱۱
اصلاحات در کلیسای کاتولیک	۲۱۳
مبارزه برای آزادی مذهب	۲۱۳
بشر اشکال جدید زیبایی را خلق می‌کند	۲۱۵
چاپ سنگی	۲۱۸
دستگاه چاپ	۲۲۰
چاپ انبوه کتاب	۲۲۲
چاپ چگونه به مردم کمک کرد تا آزاد شود	۲۲۳
آموزش و پرورش در میان مردم گسترش می‌یابد.....	۲۲۴
شعرا و نمایشنامه‌نویسان برجسته	۲۲۶
از خرافات تا علم	۲۲۸
مردی که زیاد می‌دانست	۲۲۹
پدر علم نجوم	۲۳۱
شیشه‌های سحرآمیز	۲۳۲
مبارزه برای پیشرفت دانش	۲۳۴

فصل دهم

اروپا به شرق می‌نگرد

- ۲۳۷..... جهان پهناورتر می‌شود
- ۲۳۹..... هند باستان
- ۲۴۲..... در «خُتن» دور دست
- ۲۴۵..... مارکو پولو، خانِ بزرگ را ملاقات می‌کند
- ۲۴۸..... پولوها ضیافت می‌دهند
- ۲۵۰..... سفرنامه‌ی مارکو پولو
- ۲۵۲..... کشتی‌ها در دریا‌های ناشناخته
- ۲۵۴..... رؤیای شاهزاده هنری
- ۲۵۶..... دماغه امید نیک

فصل یازدهم

کشف دنیای نو

- ۲۵۹..... آیا زمین گرد است؟
- ۲۶۲..... از غرب به سوی هند
- ۲۶۴..... عبور از اقیانوس اطلس
- ۲۶۵..... و بالاخره هندوستان!
- ۲۶۸..... رؤیای شاهزاده هنری به حقیقت می‌پیوندد
- ۲۷۱..... واپسین روزهای کریستف کلمب
- ۲۷۲..... کاوش گران در غرب
- ۲۷۵..... امریکا، نام خود را به دست می‌آورد
- ۲۷۶..... دنیای نو

فصل اول

دوران ماقبل تاریخ

انسان‌های نخستین چگونه زندگی می‌کردند؟

تاریخ از زندگی مردم در گذشته‌ها سخن می‌گوید. آدمی هنگامی که آموخت تا علایمی از کارها و رخداد‌های زمانه‌اش را ثبت کند، نگاشتن تاریخ آغاز شد. هنوز این علایم نخستین روی دیوارهای سنگی معابد و مقبره‌ها دیده می‌شوند. با این که قدمت کهن‌ترین نگاشته‌های تاریخی به بیش از شش یا هفت هزار سال قبل نمی‌رسد، آدمی هزاران سال پیش از آن روی زمین می‌زیسته است.

اگرچه انسان‌های نخستین، نگاشته‌هایی از خود به جا نگذاشته‌اند، اما باستان‌شناسان و دانشمندان دیگر، در بسیاری از نقاط جهان بقایای متعلق به ادوار نخستین را کشف کرده‌اند. آنها با حفاری مناطق مختلف یا درکومه‌های آشغال و زباله‌های دوران‌های باستانی به صدف‌ها، استخوان‌ها، سفال‌پاره‌ها، ابزارها و سلاح‌های سنگی و وسایلی دست یافته‌اند که انسان‌های ماقبل تاریخ به کار می‌برده‌اند، غارهایی را یافته‌اند که مسکن انسان‌های ماقبل تاریخ بوده است. زیر بستر بعضی از دریاچه‌ها بقایای دهکده‌هایی را کشف کرده‌اند که محل زندگی آنها بوده است. دانشمندان با بررسی صبورانه و دقیق این یافته‌ها، می‌توانند بیش از پیش با اطمینان بیشتری درباره‌ی شیوه زندگی انسان‌هایی نظر دهند که بسیار قبل

از آغاز تاریخ ثبت شده می‌زیسته اند.

در آن روزگار، بسیاری از مناطق زمین پوشیده از جنگل‌هایی انبوه و علفزارهایی گسترده بود. انواع گوناگون جانوران وحشی از فیل‌های عظیم الجثه - ماموت‌ها - با عاج‌های بسیار بلند و خمیده گرفته تا گرگ‌های وحشی و خرس‌های غارنشین و پلنگ‌های تیز دندان با نیش‌های بلند، در جنگل و دشت به دنبال شکار بودند. اسب‌ها و رمه‌های وحشی در دشت‌ها چرا می‌کردند و انسان‌های نخستین نیز مانند سایر جانوران در جنگل‌ها زندگی می‌کردند.

به نظر می‌رسد حیوانات در تنازع بقاء از آدمی مجهزتر بوده‌اند: بسیاری از جانوران هنگامی که مورد حمله قرار می‌گرفتند با عاج یا شاخ‌های شان از خود دفاع می‌کردند و یا با سم‌های خود دشمن را فراری می‌دادند. پرنده‌ها با بال‌های خود از خطر می‌گریختند. آدمی چنین توانایی‌هایی نداشت و از بسیاری از جانوران ضعیف‌تر و کوچک‌تر بود. اما استعداد خاصی داشت که هیچ جانوری از آن بهره مند نبود: آدمی روی دو پای خود راه می‌رفت. راه رفتن روی دو پا بسیار مهم بود، زیرا دست و بازوی آدمی آزاد شد و در فعالیت‌های دیگر به کار گرفته شد.

آدمی دو استعداد دیگر هم داشت: نخست، انگشت شست دستش می‌توانست به نوک سایر انگشتان برسد و به این دلیل قادر بود با دست این یا آن چیز را بگیرد و از دستان خود به طرق مختلف استفاده کند. دیگران که فکر می‌کرد. می‌توانست بیاموزد، نقشه بریزد و اختراع کند. آدمی به کمک اندیشه و دستان ورزیده اش از طبیعت بهره می‌گرفت.

انسان‌های نخستین در هراس دائمی از گزند جانوران بزرگ‌تر به سر می‌بردند. امن‌ترین مکان برای او بالای درخت بود؛ زیرا جانوران بزرگ‌تر کم‌تر می‌توانستند از درخت بالا روند. انسان‌های نخستین را «درخت‌زی» می‌نامند زیرا بیشتر اوقات خود را بالای شاخه‌های درختان، دور از خطر سپری می‌کردند. البته باید از درخت هم پایین می‌آمدند تا خوراکی به چنگ آورند: هر موجود زنده‌ای که می‌یافتند شکار

می‌کردند، فندق، میوه‌های وحشی، توت و ریشه‌های نرم گیاهان را جمع می‌کردند، تخم پرندگان وحشی را که در لانه‌های شان می‌یافتند، عسلی را که زنبورها درست می‌کردند، می‌خوردند. گاهی به زحمت این یا آن جانور یا ماهی کوچک را با دست شکار می‌کردند.

با فرا رسیدن تاریکی، از درختان بالا می‌رفتند. مو در اطراف تنه درختان می‌رویید و به شاخه‌های آن می‌پیچید. گاهی شاخه‌های مو آن قدر ضخیم بودند که آدمی از آنها نوعی گهواره درست می‌کرد و در آن می‌خوابید. مادران نیز از تاک مو گهواره‌هایی برای فرزندان خود می‌ساختند. شاخه‌های درختان بزرگ، مأوای شبانه آدمیان بود.

دانشمندان معتقدند که آدمی طی هزاران سال زندگی تنها دنبال غذا بود و فقط سعی می‌کرد خود را از گزند جانوران در امان نگه دارد. رفته رفته در جنگل چیزهایی می‌یافت که به مبارزه دشوارش برای زنده ماندن یاری می‌رساند. در جویبارها، سنگ‌ریزه‌هایی می‌یافت که در اثر سایش صاف و گرد شده بودند. در واقع این سنگ‌ریزه‌ها، چکش‌های نخستین هستند. از سنگ‌هایی که لبه‌های تیز داشتند، برای بریدن و کندن پوست حیوانات استفاده می‌کردند. آنها چاقوهای نخستین بودند. تراشه‌های تیز استخوان یا عاج و شاخ جانوران برای سوراخ کردن مفید بود. شاخه‌های تیز درختان برای کندن زمین و یافتن ریشه‌ی گیاهان استفاده می‌شد. شاخ‌های کلفت، چماق محکمی بود که با آن از خود در مقابل حمله‌ی جانوران درنده دفاع می‌کردند. به این شکل چوب‌ها و سنگ‌هایی که در جنگل‌ها پیدا می‌شد، نخستین ابزارها و سلاح‌های انسان‌های نخستین را تشکیل می‌دادند. آدمی به سرعت شیوه‌های دام‌گذاشتن برای شکار حیوانات بزرگ‌تر را فرا گرفت. گودالی در زمین می‌کند و پوشش نازکی از شاخ و برگ درختان را روی آن پهن می‌کرد. معمولاً این گودال‌ها را در مسیر آب خور جانوران می‌کنند. جانور با قدم گذاشتن روی آن پوشش نازک، داخل گودال می‌افتاد و گرفتار می‌شد.

انسان‌های نخستین ابتدا چیزهایی را که پیدا می‌کردند، بدون تغییری در شکل آنها، مورد استفاده قرار می‌دادند. غالباً وقت زیادی را به یافتن سنگ مناسب که به کار آید، صرف می‌کردند. کم‌کم فهمیدند که با کوبیدن سنگ‌ها به هم، سنگ‌های کوچک‌تری درست می‌شود. به این شکل سنگ‌هایی به اندازه و شکل مورد نیاز می‌ساختند. سنگ خاصی به نام سنگ چخماق برای ابزار سازی، بسیار مناسب بود. زیرا ضمن سختی، شکننده هم بود و به سادگی شکل می‌گرفت. سنگ چخماق را قطعه قطعه می‌کردند تا بهتر استفاده شود. به این ترتیب نخستین گام‌ها برای ابزار سازی برداشته شد. آدمی دیگر مجبور نبود به طبیعت متکی باشد تا ابزارهایی حاضر و آماده در اختیارش گذارد، اکنون خود ابزارهایش را می‌ساخت. بسیاری از ابزارها و سلاح‌های انسان‌های نخستین این بخش آغازین از دوران ماقبل تاریخ که کشف شده، از سنگ ساخته شده است؛ از این رو دانشمندان این دوران را «دوران کهن سنگی» می‌نامند. نمی‌دانیم دوران کهن سنگی چه مدت بوده، اما احتمالاً باید هزاران سال به درازا کشیده باشد.

با گذشت زمان، آدمیان رفته رفته در ساختن ابزار مهارت بیشتری کسب کردند. ابزارهای جدیدی ساختند و روش‌های دشوار ساختن ابزارهای قدیمی را کامل‌تر کردند. به جای استفاده کردن از تراشه‌ی سنگ‌ها، یاد گرفتند آن‌ها را بتراشند و صیقل دهند. با بستن تکه چوبی به سنگی با لبه‌ی تیز، تبر ساختند و با آن درخت‌ها را قطع می‌کردند و از تنه‌ی آنها چوب‌هایی به اندازه و شکل‌های مورد نیاز تهیه می‌کردند. به این طریق نیزه ساخته شد. شکارچی با هوشی، با بستن عصب یا روده‌ی جانوری به دو سر نهالی قابل خم شدن کمان ساخت. با این کمان، می‌توانستند تیری با سر سنگی تیز شده‌ای را با نیرو و سرعتی زیاد به مسافت‌های دور پرتاب کنند. دانشمندان این دوران را که با پیشرفت در ساختن ابزارها همراه بود، «دوران نو سنگی» نام گذاشته‌اند.

سازندگان آتش

آدمی در آن دوران آموخت که چگونه از آتش استفاده کند. شکارچی‌ها قاعداً بعد از رعد و برق، آتش گرفتن درختان و روشنایی ناشی از آن را در جنگل دیده بودند. بی شک هنگامی که آتش ترق و تروق کنان از این درخت به آن درخت شعله می‌کشید، آدمی از این هیولای ترسناک که زبانه می‌کشید و دود سیاهی پس می‌داد، با وحشت می‌گریخت.

با فرو نشستن آتش، شکارچی پاورچین پاورچین باز می‌گشت. آتش نیمه افروخته گرمش می‌کرد و از این گرما احساس خوبی به او دست می‌داد. شکارچی شاخه درختی را که هنوز می‌سوخت، می‌کند و با خود می‌برد و به دیگران نشان می‌داد. برگه‌ها و تکه‌های خشک را جمع می‌کردند و روی شاخه‌های سوزان می‌ریختند و آتش دوباره افروخته می‌شد و انسان‌ها از گرمای دلپذیرش لذت می‌بردند. وقتی آتش رو به خاموشی می‌رفت، به سرعت بسته‌های تکه و شاخه را جمع می‌کردند و روی آتش می‌ریختند تا شعله‌ور بماند. آتش جلو غار حیوانات وحشی را می‌ترساند. آدمی مدت‌های مدید نمی‌دانست چگونه آتش درست کند. زمانی آتش داشت برحسب درخت شعله‌وری را در جنگل می‌یافت و می‌توانست شاخ‌های سوزان برای شعله‌ور کردن آتش کنار غار خود بردارد. به همین دلیل از آتشی که کنار غار روشن بود، به دقت نگهداری می‌کردند. معمولاً مسئولیت این کار را کسی به عهده می‌داشت. با این حال گاهی این آتش به رغم این مراقبت‌های پیگیرانه، خاموش می‌شد و دوره‌ای طولانی و دشوار فرا می‌رسید تا دوباره اخگری را از درختان آتش گرفته‌ی جنگل بیابند.

کسی دقیقاً نمی‌داند آدمی چگونه برای نخستین بار خود آتش را درست کرد. احتمالاً گرم شدن دو تکه چوب در اثر مالیده شدن به هم، فکری را در اندیشمند نخستین به وجود آورد. دو تکه چوب را تند و سخت به هم می‌مالد و پس از مدتی حلقه‌ی کوچکی از دود را می‌بیند. آهسته به آن فوت می‌کند و شعله‌ی اندکی پا

می‌گیرد. به سرعت چوب‌ها را روی مقداری برگ و علف خشک می‌اندازد و خیلی زود آتش سوزانی برپا می‌شود.

انسان‌های نخستین هنگام سوراخ کردن افزار و سلاح چوبی خود، متوجه شدند که ذرات چوب اطراف سوراخ گرم می‌شود. شاید با دیدن این موضوع اندیشه‌ای به ذهن شان خطور کرده باشد. معمولاً برای سوراخ کردن چوب‌های نرم، از چوبی تیز استفاده می‌کردند. چوب را در کف دستان می‌گرفتند و به سرعت در یک جهت و سپس در جهتی دیگر می‌چرخاندند. در همان نوک چوب سوراخ‌کن را محکم روی چوب دیگر می‌فشردند. با بزرگ‌تر شدن سوراخ، حلقه‌ی کوچکی از ذرات چوب دور آن جمع می‌شد. نوک چوب سوراخ‌کن داغ می‌شد و دود می‌کرد و سپس ملتهب می‌شد. لبه سوراخ نیز داغ شده و بالاخره ذرات چوب آتش می‌گرفت.

درست کردن آتش با این روش‌ها کند و دشوار بود. کسی شیوه‌ی بهتری کشف کرد. ریسمانی دور چوب سوراخ‌کن می‌پچیدند و با کشیدن ریسمان، چوب به سرعت می‌چرخید.

آدمی با کشف آتش می‌توانست غذا بپزد. قبل از این کشف، گوشت خام می‌خوردند و مغز استخوان‌ها را می‌مکیدند. شاید روزی تکه گوشتی در آتش افتاده و کسی به سرعت آن را بیرون آورده و هنگام خوردن آن پی برده باشد که گرمای آتش، طعم گوشت را بهتر می‌کند. تکه‌های گوشت را به انتهای چوب درازی می‌بستند و روی شعله آتش نگه می‌داشتند. ریشه و قسمت‌های دیگر گیاهان را نیز روی خاکستر گرم آتش، کباب می‌کردند. آدمی با کمک آتش، کوزه‌گری را آموخت. انسان پیش از کشف آتش خاک رس را می‌شناخت و می‌دانست که چطور به آن شکل دهد. گلِ راس را به شکل کاسه‌ای در می‌آوردند و زیر آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شود. در این کاسه‌های خشک شده فندق و میوه‌ها را نگاه می‌داشتند. اما گلِ رس خیلی زود نرم می‌شد و شکل خود را از دست می‌داد. کم‌کم کشف کردند که گرمای آتش گلِ رس را سفت می‌کند. سطح خارجی کدویی میان خالی را با گلِ راس

اندود می کردند تا در مقابل آتش آسیب نبیند و در آن غذا می پختند. خیلی طول نکشید که کدو را کنار گذاشتند و گلی راس را به قالب کدو در آوردند. به این ترتیب سفالگری شروع شد. تُنگ، کاسه، کوزه، پیاله، بشقاب و بسیاری چیزهای دیگر که از گِل رس ساخته شده بود، برای پختن و انبار کردن غذا، حمل آب و بسیاری مقاصد دیگر سودمند بود.

گنج های مدفون

مدت های طولانی، ابزار و سلاح های آدمی از سنگ ساخته می شد. با کمک آتش، ماده بهتری به دست آمد. در دوران های نخستین زمین شناسی، یعنی در دوران شکل گیری زمین، مواد مذاب در بسیاری نقاط زیر پوسته ی آن جمع شده بود. هنگامی که زمین سرد شد، رسوبات با ارزش مس، قلع، آهن و فلزات دیگر از این مواد مذاب کشف شد. انسان های نخستین از این های گنج های مخفی اطلاعی نداشتند و تنها موادی را می شناختند که روی سطح زمین پیدا می کردند.

با این که بسیاری از فلزات در اعماق زمین مدفون بود، ولی در دوران های نخستین سنگ های حاوی این فلزات با گسست های عظیم پوسته ی زمین، به سطح آن پرتاب می شد. با شکسته شدن این سنگ ها در اثر فعل و انفعالات جوی، خرده هایی از این رسوبات فلزی این جا و آن جا پیدا می شد.

احتمالاً بعضی از شکارچی های نخستین، هنگام ساختن اجاق های سنگی برای روشن کردن آتش، تکه های سست تخته سنگ هایی را به کار می بردند که در آن خرده های مس وجود داشت. آتش فلز را ذوب می کرد و مایع روشن و سرخ رنگی از آن تراوش می کرد. این مایع سپس به شکل کلوخ سنگی براق و سفتی در می آمد. شکارچی نمی دانست که این ماده جدید به چه کار می آید. تکه ای از مس را روی سنگی می گذاشت و با چکش سنگی اش روی آن می کوبید تا ببیند آیا می شکند یا نه.

کار با ابزارهای سنگی بسیار دشوار و خسته کننده بود و اغلب هنگام کار می شکستند. اما مس نمی شکست. مس کوبیده شده صاف و تخت می گشت و برای ساختن ابزارها و سلاح های مختلف، قابلیت چکش خوری داشت.

شکارچیان نخستین بی آن که بدانند، با کشف مس به یکی از مهم ترین کشفیات جهان دست یافتند. زمانی که آدمی پی برد که ساختن ابزار و سلاح با مس کارآمدتر از سنگ است، عصر سنگ به پایان رسید و عصر فلز آغاز شد.

مس فلز نرمی است به همین دلیل لبه ی تیز ابزار و سلاح های مسی، خیلی زود کند می شد. انسان های نخستین همیشه در پی فلز مقاوم تری بودند که بتوانند سلاح های قوی تری بسازند. با گذشت زمان تصادفاً به فلز جدید سفید-نقره ای رنگی برخوردند که «قلع» نام داشت. بعضی از فلز کاران نخستین به فکر گداختن این فلز با مس افتادند. با مخلوط کردن این دو فلز، فلز دیگری به نام «برنز» ساخته شد که مقاوم تر و سخت تر از هر دو بود. این فلز جدید چنان مفید بود که در زمانی طولانی همه ی ابزارها و سلاح ها از آن ساخته شد. به دورانی که این فلز جدید به کار می رفت، «عصر برنز» گویند.

انسان قرن ها بعد آهن را کشف کرد که از همه ی فلزات مقاوم تر بود. آهن سخت تر از مس یا قلع از تخته سنگ ها جدا می شود. آهنگران نخستین، کومه ی بزرگی از چوب را در نقاط مرتفع تپه ها که باد شدیدی در آن جا می وزید، برپا می کردند. سنگ های حاوی آهن را خرد می کردند و روی این کومه ی چوب می گذاشتند و رویش را با لایه ای از لجن می پوشانند که گرما هدر نرود. بالای کومه را اندکی باز می گذاشتند تا دود بیرون رود و زیر کومه را نیز در چند جا سوراخ می کردند تا هوا در آن جریان یابد و آتش بهتر بسوزد. بعد چوب ها را آتش می زدند. گرمای شدید پس از مدتی، آهن موجود در سنگ را ذوب می کرد و آهن ذوب شده به ته کومه می ریخت. وقتی باد شدت داشت، این کوره ی تپه ای خوب عمل می کرد اما در مواقع دیگر آهنگر مجبور بود با نی بلندی زیر کوره هوا بدمد. اما این شیوه ی شعله ور

کردن آتش، خیلی خسته کننده بود. آهنگران به تدریج با دم آهنگری که از پوست حیوانات ساخته شده بودند، شیوهی بهتری برای هوا کشف کردند. آدمی در عصر آهن، افزارها و سلاح‌های جدیدی ساخت؛ زیرا آهن سخت‌ترین فلزی بود که تا آن موقع کشف کرده بودند.

غارنشینان

آب و هوای زمین در ابتدا گرم بود. بعدها به دلیل حرکت یخچال‌های عظیم به سمت قطب جنوب، هوا خیلی سرد شد. تغییر آب و هوا، به تغییرات زیادی در شیوهی زندگی آدمی انجامید. چنین سرمای گزنده‌ای، مشکلات فراوانی را برای انسان‌ها به بار آورد و به ناچار انسان‌ها دنبال نوعی پناهگاه می‌گشتند. در برخی نقاط غارهایی بود که خرس‌های درنده و جانوران دیگر در آن لانه کرده بودند. آدمی جانوران را از غارها بیرون کرد و آن‌جا را مسکن خود ساخت.

آدمی در این غارها، امن‌تر و راحت‌تر از سابق زندگی می‌کرد. آتش جلوی غار حیوانات را دور می‌کرد. و آتش درون غار به مرکز زندگی انسان‌ها تبدیل شد. آدمیان گردآورد آتش که گرما و نور خود را برآنان می‌تابید، جمع می‌شدند، ابزار و سلاح می‌ساختند و پوست جانوران را می‌کندند. زنان از استخوان سوزن و از عصب جانوران نخ درست می‌کردند و پوست‌ها را به هم وصل می‌کردند و به این شکل لباس‌های نخستین را می‌دوختند.

غارنشینان در شب‌های طولانی زمستان، در باره‌ی شکارهایی که کرده بودند، به گفت‌وگو می‌پرداختند. شاید گویندگان داستان، با نقل کارهای متهورانه و شجاعانه‌ی بعضی از رهبران، دیگران را سرگرم می‌کردند. داستان‌ها گاهی به نمایش بدل می‌شد. بعد از شکار هیجان‌انگیز، آنانی که در این کار شرکت داشتند، ماجرا را برای بقیه تعریف می‌کردند. برای این که دیگران دقیقاً بدانند شکار چگونه بوده است، نمایشی هیجان‌انگیز اجرا می‌کردند.

در آن روزها نخستین وسایل موسیقی ساخته شد. وقتی تیر از کمان رها می شد، زه کمان صدا می کرد. شکارچیان به این موضوع دقت کردند و در ضمن پی بردند که صدای زه بلند بیشتر از زه کوتاه است. آنها صدای زه توأمان زه بلند و کوتاه را دوست داشتند. شب ها کنار آتش، چند شکارچی باهم زه های کمان شان را به صدا در می آوردند. کسی زهی را روی لاک خالی سنگ پستی می کشید و هنگام آواز خواندن، به زه ضربه ای می زد و آهنگی را می نواخت. کسی دیگر پوستی را روی تنه ی میان خالی درختی می کشید و به آن ضربه می زد و به این شکل طبل های نخستین ساخته شد.

غارنشینان اغلب جشن می گرفتند. بعدها مردان جوان دور آتش می رقصیدند و دیگران با رقصیدن و پا کوبیدن، ریتم می گرفتند. بعضی از آنها قطعات چوب را مانند سنج به هم می کوبیدند و برخی جغجغه هایی را تکان می دادند که با گذاشتن سنگ ریزه داخل کدویی میان خالی درست شده بود. اصواتی که این وسایل ایجاد می کردند، خوشایند انسان ها بود و کمک می کرد تا احساسات خود را بیان کنند.

نقاشان غارنشین

سال هایی نه چندان دور، نجیب زاده ای اسپانیایی که زمین شناس بود، آثار شگفت انگیز غارنشینان را کشف کرد. روزی همراه با دختر کوچک خود داخل غار بزرگی در ملک خویش شد با این قصد که ببیند آیا انسان های ماقبل تاریخ در آن جا زندگی می کرده اند، یانه. دختر کوچکش مسیر دیگری را در غار پیش گرفت. ناگهان پدر با شنیدن فریاد دخترش از جا پرید: «پدر بدو بیا. گاو! گاو!».

زمین شناس سریع خود را به دخترش رساند. گاوی ندید اما در عوض رد نگاه دخترش را دنبال کرد که به سقف غار خیره شده بود. به بالا نگریست و بهت زده تصویر بزرگی از گاوی به رنگ سرخ روشن دید. به نقاط دورتری از سقف چشم دوخت و گاوها، اسب های چهار نعل، گوزن های در حال چرا و گاومیش های کوهن

دار و در حال حمله را دید. تمام سقف از تصاویر جانوران پوشیده شده بود، برخی سیاه، برخی زرد و بقیه سرخ بودند. این غار محل آثار نقاشان غار نشینی بود که هزاران سال قبل زندگی می کردند.

دانشمندان دیگری از آن غار بازدید کردند و این تصاویر جاندار را ستایش کردند. سایر غارها را نیز جستجو کردند و بر دیوارها و سقف ها تصاویر زیادی کشف کردند. این ها قدیمی ترین تصاویر جهان بودند.

انواع وسایلی که نقاشان غارنشین برای کشیدن تصاویر لازم داشتند، در جنگل های نخستین پیدا می شد. مثلاً در بستر جویباری خاک رس زرد و سرخ روشن را می یافتند. خاک رس را در ظروف سنگی می ساییدند و سپس خاک رس پودر شده را در استخوان های میان خالی یا شاخ جانوران می ریختند تا خوب حفظ شود. از تکه ای چوب ذغال شده، رنگ سیاه و از عصاره ی بعضی از توت ها، رنگ های زیبایی درست می کردند. استخوان پهن شانه ی حیوانات بزرگ به جای لوح رنگ به کار می رفت.

نقاش های آن دوران، به همان زیبایی نیز کنده کاری می کردند. با تبر و اسکنه ی چخماقی شان، نقش اسب و سایر جانوران را روی سنگ های سخت حکاکی می کردند. بر دسته های ابزارهای شان، طرح جانوران را می کشیدند و بعد با کندن چوب، یا استخوان یا عاج، طرح را برجسته می کردند. با شاخ یا استخوان هایی تیز روی کاسه هایی سفالین، تصاویری می کردند و با رنگ های رسی طرح های جالبی روی آنها می کشیدند. صدف ها را تزیین می کردند، دندان های جانوران را به اشکال مختلف می بریدند و بعد همگی را به نخ می کشیدند و مانند گردنبند به گردن خود می آویختند. با تراشیدن شاخ حیوانات پیاله درست می کردند.

بشر شروع به پرستش می کند

غار نشینان با مشاهده خواص آتش که به آنها گرما می بخشید، غذایشان را

می‌پخت، روشنایی به آنان می‌داد و حیوانات وحشی را دور می‌کرد، سپاسگزار آتش شدند که زندگی شانرا راحت‌تر کرده بود. آتش مقدس بود و آن را گونه‌ای خدا می‌دانستند و با پیشکش کردن هدایایی به آتش، سپاس خود را نشان می‌دادند.

آدمی هر روز می‌دید که خورشید بامدادان از گوشه‌ای از آسمان طلوع می‌کند، در طول روز بالای سرشان در حرکت است و شب هنگام در گوشه‌ای دیگر غروب می‌کند. می‌دانست که گرما و نوری که برای زندگی لازم دارد، از خورشید است؛ زیرا هنگامی که خورشید مدت‌های طولانی نمی‌تابید، سرما عذابشان می‌داد. شب‌ها، ماه و میلیون‌ها ستاره را که چون الماسی در اعماق آسمان آبی می‌درخشیدند، می‌دید. روز، شب می‌شد و شب روز و فصل‌ها، بهار، تابستان، پاییز و زمستان یکی بعد از دیگری پی در پی می‌آمدند و می‌رفتند. آدمی علت این تغییرات را نمی‌دانست و این دنیای شگفت‌انگیز را درک نمی‌کرد، نمی‌دانست که این دنیا چگونه پدید آمده، خود از کجا پیدا شده و پس از مرگ چه اتفاقی می‌افتد.

طبیعت ترسناک بود: گاهی ابرهای متراکم توفان را روز را چون شب تاریک می‌کرد، غرش کرکننده‌ی تندر به گوش می‌رسید و برق کورکننده‌ای ساطع می‌شد و به نظر می‌آمد که آسمان شکاف عظیمی برداشته است. در این هنگام، آدمی به آثار قدرت مهبی که درکش نمی‌کرد، خیره می‌شد. با وحشت زیر صخره‌ای که با محبت چتر حمایتش را به روی او گشوده بود، چمباتمه می‌زد تا خدای عصبانی رد شود. پدیده‌های وحشتناک دیگری چون سیل، زمین لرزه و آتش‌سوزی نیز رخ می‌داد.

آدمی می‌دانست که بر این امور تسلطی ندارد. به نظرش می‌آمد که موجودات قوی‌تری بر جهان حاکم هستند و این اتفاقات را ارواح به وجود می‌آورند. همین بود که بسیاری از پدیده‌های طبیعت را می‌پرستید. براین پندار بود که اعمالش گاهی ارواح را خشمگین می‌کند و به دنبال آن، دوران محنت و رنج برای او فرا می‌رسد. به درگاه ارواح دعا می‌کرد که آنها را از خطر در امان نگاه دارد. شکرگزار چیزهایی بود

که به او در مبارزه‌ی دشوار برای زنده ماندن یاری می‌رساند و با این امید که ارواح را آرام و مهربان کند، هدایایی پیشکش می‌کرد.

در محراب‌های سنگی این هدایا را می‌سوزاندند. در مکانی در انگلستان سنگ‌هایی را یافته‌اند که در دایره‌ای بزرگ چیده شده است و وسط آن محرابی قرار دارد. حدس می‌زنند که انسان‌های نخستین هدایای خود را در آن جا می‌گذاشتند. کسانی موسوم به کاهنان پیدا شدند که ادعا می‌کردند درباره‌ی نحوه‌ی خشنود کردن خدایان، از مردم عادی اطلاع بیشتری دارند. کاهنان بر مردم عادی تسلط زیادی داشتند زیرا طبعاً کسانی که می‌توانستند به دیگران پند دهند که چگونه باید زندگی کرد تا لطف خداوند شامل حالشان شود، احترام زیادی داشتند.

جانوران یاور

ابتدا آدمی با جانوران دوست نبود. با گذشت زمان، به تدریج پی برد که بعضی جانوران را می‌توان اهلی کرد و مورد استفاده قرار داد. حدس می‌زنند که گرگ نخستین حیوانی باشد که اهلی شد. شاید یک شکارچی به گرگ ماده‌ای برخورد و چوپه هایش را به خانه برده باشد. قاعدتاً بچه هایش از بازی کردن با توله گرگ‌ها لذت برده‌اند و به آنها غذا داده‌اند. وقتی این توله‌ها بالغ می‌شدند، دیگر وحشی و درنده نبودند. علاقه داشتند جایی زندگی کنند که غذای زیادی داشته باشد. کم‌کم گرگ‌ها دوست انسان‌هایی شدند که به آنها غذا می‌دادند. این گرگ‌های اهلی نخستین سگ‌ها بودند.

سگ کمک بزرگی برای آدمی بود. این دوست چهارپا به ارباب خود وفادارانه خدمت می‌کرد و نگهبان غار بود. جانوران دیگر را فراری می‌داد. با شامه تیزش رد جانوران را پیدا می‌کرد و به هنگام شکار راهنمای اربابش بود. گاو، خوک، گوسفند و بز از جمله جانورانی بودند که انسان‌ها اهلی‌شان کرد. آدمی با داشتن این جانوران، دیگر از داشتن غذای کافی مطمئن بود زیرا از نظر گوشت و شیر تأمین شده بود و

نیازی نبود تا تمام وقت خود را صرف شکار کند. انسان چوپان شده و از گله و رمه‌ی خویش مراقبت می‌کرد. دامداری زندگی اش را ساده‌تر کرده بود. انسان‌های نخستین با اهلی کردن گوسفند آموختند که می‌توان از پشم این جانور لباس‌های بهتری تهیه کرد. پشم گوسفند را میان انگشت شست و انگشت اشاره می‌تاییدند و نخ درازی به دست می‌آوردند. مردان در بهار پشم ضخیم گوسفندان را می‌چیدند و زنان آن را در آب جاری و صاف جویباری می‌شستند و پیچ و تاب‌های پشم را شانه می‌کردند. یک رشته پشم را به یک طرف چوب می‌بستند و طرف دیگر، چوب زیر بازو قرار می‌گرفت. مقدار کمی از این رشته پشم را بیرون می‌آوردند و انتهای آن را به سنگ کوچک گردی که وسط آن سوراخی بود، می‌بستند. بافنده با حرکت پیچشی تند دست، سنگ را می‌چرخاند. این روش به تائیدن نخ معروف است.

چون می‌خواستند طول زیادی از نخ را تاب دهند، آن را به شاخه‌ی کوچکی می‌بستند تا درهم پیچیده نشود و شکافی در انتهای شاخه می‌دادند تا نخ تابیده شده از هم باز نشود. این شاخه‌ی شکاف خورده، نخستین دوک بود. برای درست کردن پارچه نخ را با نوعی دستگاه بافندگی می‌بافتند. بافنده دو شاخه‌ی چنگال مانند را کمی دور از هم می‌گذاشت و بالا و پایین آن را با دو چوب که از هم کمی فاصله داشتند، می‌بست. نخ‌های پشمی را بین این دو چوب می‌آویخت و بعد با نخ‌های دیگری داخل و خارج و بالا و پایین این نخ‌های پشمی را می‌بافت. زیر و روی نخ‌ها را چندین بار به هم می‌بافت و به این شکل یک تکه پارچه‌ی نسبتاً درازی تهیه می‌کرد. لباس بافته شده از نخ پشمی، بسیار نرم‌تر و راحت‌تر از لباسی بود که با پوست درست می‌کردند.

چرخ و قایق

غازنشین‌ها برای شکار کردن، مجبور بودند مسافت‌های زیادی را طی کنند و

جانورانی را که شکار می‌کردند به غار بیاورند. ساده‌ترین شیوه‌ی حمل جانوران بزرگ این بود که آنها را روی دوش می‌انداختند و به غار می‌آوردند. اما اگر جانور خیلی سنگین بود، شکارچی باید آن را روی زمین می‌کشید. گاهی دو شکارچی، با آویزان کردن جانور به شاخه‌ی درختی و گذاشتن دوسر آن بردوش، آن را حمل می‌کردند. غارنشین‌ها همیشه در جستجوی مناطقی بودند که شکار فراوانی داشته باشد. بنابراین مجبور بودند مرتباً راه بروند و وسایلشان را یا با دست و یا بر پشت خود حمل کنند. گاهی با بستن دو نهال به هم سورت‌های می‌ساختند و با آن بسیاری از وسایل خود را روی زمین می‌کشیدند.

آدمی قرن‌های متمادی، حیوان بارکش خویش بود. پشت، بازو و پاهایش از کوشش برای بردن چیزها از این نقطه به آن نقطه خسته و درمانده بود. بعد از اهلی کردن جانوران، پی برد که بعضی از آنها می‌توانند بارهای سنگین را در مسافت‌های طولانی حمل کنند. بار از پشت و شانه‌ی آدمیان به پشت سبب حیوانات انتقال یافت. از تسمه‌های چرمی افسارهایی ساختند و با آن بعضی از جانوران را برای کشیدن سورت‌های تربیت می‌کردند. برای این منظور اسب و گاو را اهلی کردند. در مناطق گرم‌سیر از شتر و در مناطق سردسیر از گوزن و گاو میش وحشی استفاده می‌کردند. کشف کردند که کنده‌ی درخت زیر جسمی سنگین می‌غلطد و حرکت آن را آسان‌تر می‌کند. برخی به این فکر افتادند که به انتهای سورت‌های چرخ ببندند. از تنه‌ی درخت دو قطعه‌ی مدور می‌بریدند و با ایجاد سوراخی در مرکز هر کدام از آنها، هر قطعه را به انتهای تیرکی که محور نامیده می‌شد، وصل می‌کردند. آن هنگام که این محور به زیر سورت‌ها بسته شد، آدمی صاحب گاری دوچرخ شد.

چرخ‌های توپر سنگین و زمخت بودند و گاری به دشواری جلو می‌رفت. بعد از مدتی کشف کردند که نیازی نیست که چرخ‌ها میان‌پر باشند. به این فکر افتادند که با بریدن قطعات سه گوش سبک‌ترشان کند. بالاخره چرخ‌ی بالبه و پره ساخته شد. با گذشت زمان به جای دوچرخ، چهار چرخ در گاری نصب کردند.

به این ترتیب استفاده از وسایل نقلیه‌ی چرخدار شروع شد و آدمی دیگر می‌توانست به سفرهای طولانی رود و بارهایش را به مسافت‌های دوری انتقال دهد. با اختراع و استفاده از گاری راه سازی نیاز مبرمی شد. به همین قصد راه‌های جنگلی را صاف و پهن کردند و رفته رفته نخستین جاده‌ها شکل گرفت.

آب نیز چون غذا برای آدمی ضروری بود. بسیاری از انسان‌ها از همان دوران‌های نخستین، کنار آبگیرها زندگی می‌کردند. قاعداً این افراد تلاش‌هایی جهت رفت و آمد از طریق رودخانه‌ها کرده بودند. احتمالاً نخستین قایق‌ها، تنه یا شاخه‌های شکسته‌ی درختان بود که اغلب درآب شناور بود. شاید شناگری خسته و درحال غرق شدن، تنه درختی را نزدیک خود دیده باشد، به آن چنگ زده و با خوش حالی پی برده باشد که می‌تواند به آن تکیه زند و بالای آن رود. تنه‌ی درخت همراه با او شناور می‌ماند و زیر آب نمی‌رود.

انسان‌های نخستین به طرق مشابهی فهمیدند که کنده‌های شناور، آنها را روی آب نگه می‌دارند. فهمیدند که با تکان دادن دست و پا در آب یا هل دادن کنده با شاخ‌های کلفت می‌توانند آنها را به هر طرف که بخواهند حرکت دهند. بعد از کشف آتش، یادگرفتند تا داخل کنده را با آتش خالی کنند؛ تنه‌ی میان خالی درخت، قایق راحت و مناسبی بود که می‌شد روی آن نشست و وسایل خود را در آن گذاشت.

قایق رانان نخستین، به تدریج فهمیدند که گاهی باد قایق را حرکت می‌دهد. به فکر شان رسید که از نیروی باد برای حرکت دادن قایق استفاده کنند. ابتدا پوست کنده شده‌ی جانوری را جلو باد می‌گرفتند. باد که از عقب می‌وزید، به پوست می‌خورد و قایق را به جلو می‌راند. این نخستین قایق بادی بود. کسی به این فکر افتاد که پوست را به شاخه‌ی درختی ببندد. قایق ران وسط قایق می‌نشست و آن را هدایت می‌کرد و باد آن را به جلو می‌راند.

زمانی که لازم می‌آمد تا از قایق‌های بزرگتر برای حرکت دادن خانواده و اسباب

سنگین استفاده شود، تعدادی کنده‌ی درخت را با شاخه‌های تاک یا با نوارهایی از پوست جانوران، محکم به هم می‌بستند. به این ترتیب کلک ساختند. قایق را با فشار آوردن به تیرکِ درازی به کناره‌ی رودخانه، حرکت می‌دادند. آدمی به تدریج یادگرفت با بستن کنده‌های درخت به یک‌دیگر و با استفاده از تخته‌های صاف، دیواری در اطراف قسمت بیرونی کلک بسازد تا از سرازیر شدن آب به داخل آن جلوگیری کند. به این شکل، کلک‌های بهتری ساختند. این گام نخست در جهت ساختن قایق‌های ته صاف با انتهای مربع شکل بود. این گونه آدمیان گام به گام قایق‌های بهتر و بزرگ‌تری ساختند و قادر شدند راه‌های طولانی‌تری را پیمایند.

آغاز بوم نشینی

آدمی مدت‌های مدیدی می‌دانست که دانه‌های رسیده‌ی بعضی از علف‌های جنگلی، ماده‌ی غذایی خوبی هستند. این دانه‌ها، گندم و سایر حبوبات جنگلی بودند. شاید زنی متوجه شده باشد که در موعد خاصی از سال، دانه‌ها روی زمین می‌افتند و بعداً همان جا گیاهان جدیدی می‌روید. او دانه‌ها را جمع می‌کرد و در مکانی دل‌خواه می‌کاشت. با چوب دستی زمین را می‌کند و نرم می‌کرد تا باران به دانه‌ها برسد و ریشه‌ها گسترده شوند. بعد دانه‌ها را در این محل می‌ریخت و رویش را با خاک می‌پوشاند. کاشتن دانه با چنین روشی، کار کند و دشواری بود. بعداً کشف کردند که با کشیدن شاخه‌ی درخت روی زمین، شیار کوچکی درست می‌شود که می‌توان دانه‌ها را در آن ریخت. این شاخه، نخستین خیش بود. هوای گرم، تابش آفتاب و رگبار بهاری باعث رشد دانه‌ها در خاک می‌شد. با سپری شدن تابستان، رنگ سبز گندم به زرد طلایی می‌گرایید. بالای ساقه‌ها از انبوه دانه‌های گندم، سنگین می‌شد. با بستن تکه چوبی به تیغ‌های سنگی، داس درست می‌کردند و ساقه‌ها را دسته دسته با آن می‌بریدند. تمام ساقه‌ها را باهم می‌کوبیدند تا دانه‌ها بیرون آیند. زنان دانه‌ها را در ظروف میان‌خالی سنگی می‌گذاشتند و با

کوبیدن سنگ‌های سنگین، آنها را آسیاب می‌کردند و نوعی آرد با دانه‌های زیر درست می‌کردند و به شکل قرص‌های کوچک زیر آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شوند. به این شکل نخستین نان‌ها را ساختند. بعدها پی بردند که اگر نان را روی سنگ بگذارند و در آتش گرم کنند، سریع‌تر خشک می‌شود.

کاشتن دانه باعث دگرگونی تمام شیوه‌های زندگی آدمی شد. آدمی بیش از آن برای تهیه‌ی غذا به شکار و افزایش رمة و گله وابسته بود و پیوسته شکارگاه یا چراگاه‌های خود را ترک می‌کرد تا جای بهتری یابد و به همین دلیل، همیشه به طور مؤقت در مکانی سکونت می‌کرد. طبعاً این وضع باعث می‌شد تا خانه‌هایی بسازند که هنگام ضرورت به آسانی با جانوری بازکش حمل شود. به همین دلیل پناهگاه‌هایی ساده مانند چادر را با نصب سه یا چهار تیرک در زمین و پوشاندن بالای آن با پوست حیوانات می‌ساختند. گاهی نیز با بافتن شاخه‌های درختان به هم و اندودن شان با گل رس، کلبه‌های مدوری می‌ساختند. ساختن این کلبه‌ها وقت زیادی نمی‌برد و آنها را هنگام تغییر محل در همان جا می‌گذاشتند.

بعد از آن که انسان کاشتن دانه‌ها را یاد گرفت، دیگر نیازی نبود که در جستجوی غذا، به این سو و آن سو رود. می‌توانست در مکانی سکونت کند و برای خود و جانورانش غذاهای گیاهی بسازد. یاد گرفت خانه‌هایی پایدار و مستحکم بسازد. تخته سنگ‌های مسطح را از مناطقی تهیه می‌کردند که سنگ‌های فراوان داشت. این تخته سنگ‌ها را به شکل مربع یا دایره روی زمین می‌چیدند و روی آنها آن قدر سنگ می‌گذاشتند تا دیواری بلندتر از قد شان ساخته شود. در گوش‌های از این دیوار، سوراخی درست می‌کردند که به جای در بود. برای این که دیوار بالای سوراخ فرو نریزد، دو تخته سنگ صاف را درون دیوار به صورت عمودی کار می‌گذاشتند و بالای آن تخته سنگ صاف دیگری نصب می‌کردند. قرن‌ها انسان به همین شیوه خانه می‌ساخت.

مجموعه‌ی خانه‌ها را برای امنیت بیشتر کنار هم می‌ساختند و به این طریق

دهکده‌های نخستین شکل گرفت. مردم در مناطق نزدیک به دریاچه‌ها، خانه‌های خود را کنار آب می‌ساختند. یک طرف تنه‌ی درختان را تیز و به گل نرم ته دریاچه فرو می‌کردند. سکوه‌ای چوبی را بالای تنه‌ی درخت‌ها کار می‌گذاشتند و خانه‌های چوبی خود را روی آنها دور از ساحل برپا می‌کردند. ساکنان اطراف دریاچه‌ها تور می‌بافتند و در آب می‌انداختند تا ماهی بگیرند. پل‌های باریکی می‌ساختند تا رفت و آمد به خشکی ممکن شود و در آن جا رمه‌هایشان را می‌چرانیدند و زراعت می‌کردند.

دهکده‌های اطراف دریاچه‌ها، مکان‌های ایمنی برای انسان‌ها بود و حمله‌ی جانورهای وحشی و درنده تهدیدشان نمی‌کرد زیرا موقع خطر به آسانی می‌شد از پل‌هایی که دهکده‌ها را به ساحل وصل می‌کرد، دفاع و یا حتی آن را خراب کرد.

یادگیری زندگی اجتماعی

آدمیان طی هزاران سال آموختند که چگونه زندگی خود را آسان‌تر سازند و فهمیدند که هنگامی که به هم کمک می‌کنند، زندگی بهتری دارند. در ابتدا، خانواده‌ها تنها زندگی می‌کردند. اما خیلی زود پی بردند که اگر به شکل گروهی باهم زندگی کنند، امنیت و راحتی بیشتری خواهند داشت. خطر دایمی ضرورت کمک به هم را موجب می‌شد. فرد تنها هنگام حمله‌ی جانوری درنده بی‌دفاع بود؛ اما زمانی که چند نفر می‌شدند، می‌توانستند بر خطرناک‌ترین جانور هم غلبه کنند. به این ترتیب گروه‌های انسانی با یکی کردن نیروهای خود زندگی را برای همه مطمئن‌تر ساختند.

بشر زمانی که به شکل جماعت زندگی می‌کرد، آموخت از شیوه‌هایی استفاده کند که برای همه مفید باشد. اوایل هر شخص خود چیزهایی را که نیاز داشت، می‌ساخت. به تدریج پی بردند که بعضی افراد کار خاصی را بهتر از بقیه انجام می‌دهند. در نتیجه به جای آن که یک فرد تلاش کند تا همه‌ی کارها را به تنهایی

انجام دهد، هرکس به کار مشخصی می پرداخت که از عهده اش بهتر برمی آمد. به این طریق پیشه های مختلفی به وجود آمد. شخصی که کار خاصی را پیوسته انجام می داد، در آن کار مهارت می یافت و در نتیجه چیزهایی را که می ساخت، کامل تر بود. به این شیوه «تقسیم کار» گویند؛ زیرا کار بین افراد مختلف تقسیم می شود. افرادی قایق ساز، بعضی نجار، بسیاری چوپان و عده های کشاورز و ماهیگیر شدند.

مبادله و شمارش

زمانی داد و ستد در میان مردم جا افتاد که پی بردند با معاوضه چیزهای بسیاری را که نیاز دارند اما نمی توانند تولید کنند یا بسازند، به دست می آورند. اگر شکارچی پوست هایی بیشتر از نیاز خود داشت، با کمال میل آن را به همسایه اش می داد و در عوض چیزی می گرفت که سخت به آن محتاج بود و خود نداشت. مثلاً چند رأس گاو که همسایه داشت. اگر همسایه هم چند گاو بیشتر از احتیاج خود داشت و مقداری پوست می خواست، مایل بود این معاوضه را انجام دهد.

مبادله به این شیوه آغاز گشت. این نوع مبادله را «مبادله پایاپای» می نامند. کاملاً معلوم است که این نوع مبادله چقدر دشوار و سخت بود. فرض کنید کشاورزی گاوی داشت که به اندازه ی ده گوسفند می ارزید و فقط پنج گوسفند می خواست. چه کار می توانست انجام دهد؟ فرض کنید مردی مقداری گندم اضافه داشت و می خواست مقداری از آن را با یک گاو معاوضه کند. قاعدتاً یافتن آدمی که اولاً گاو داشته باشد و ثانیاً برحسب تصادف احتیاج به گندم داشته باشد، دشوار بود.

این نمونه ها دشوار بودن مبادله پایاپای را به خوبی نشان می دهد. تلاش کردن تاراه بهتری برای معاوضه کالاهای بیابند، تصمیم گرفتن حیوانی مانند گاو یا گوسفند ارزش چیزهای دیگر را بیان کند. بعد از مدتی برای این کار از اشیای کوچکتری چون صدف یا مهره که به آسانی حمل می شد، استفاده کردند. این اشیا باعث شد

تا مبادله با سهولت بیشتری انجام پذیرد. بعد از کشف فلزات، تکه‌های کوچکی از آن را به جای پول استفاده می‌کردند.

علم حساب در این روزهای نخستین رشد کرد. وقتی انسان صاحب چیزهایی شد، باید آنها را می‌شمرد تا حساب آن چه را که داشت، نگهدارد. ساده‌ترین روش شمارش، استفاده از انگشتان بود. چون بشر ده انگشت داشت، فقط می‌توانست تا ده بشمارد. به ده که می‌رسید، علامت کوچکی یادداشت می‌کرد و دوباره با انگشتانش به شمردن ادامه می‌داد. انسان‌ها هنگام معاوضه محصولات خود، باید وزن‌شان می‌کردند؛ وقتی ساختمان می‌ساختند، به مقیاسی برای اندازه‌گیری طول نیاز داشتند. بخش‌های مختلف بدن، مانند انگشتان دست و پا و فاصله‌ی بین آرنج تا سر انگشت در اندازه‌گیری به کار می‌آمد. به این ترتیب شمارش، اندازه‌گیری وزن، فاصله و حساب در این روزگار آغازین، شروع شد.

اقوام نخستین

جماعت خانواده‌ها برای دفاع از خود با هم زندگی می‌کردند. این جماعت‌ها، «قبیله» نامیده می‌شدند. قوی‌ترین و شجاع‌ترین فرد قبیله، رئیس قبیله می‌شد. و بقیه اعضای قبیله دستورهای او را اطاعت می‌کردند؛ زیرا می‌دانستند امنیت آنها بستگی به اطاعت‌شان دارد. رئیس قبیله تصمیم می‌گرفت که چگونه مسائل مهم اجرا شود. تصمیم او قانون قبیله می‌شد که مردم باید از آن اطاعت می‌کردند.

زمانی که رئیس قبیله می‌مرد، تصمیم‌گیری در مورد رئیس بعدی کار دشواری بود. اغلب چند فرد قوی خواستار ریاست بودند و این موضوع سبب نزاع می‌شد تا آن جا که مردم قبیله به چند گروه تقسیم می‌شدند و جانب رهبرهای مختلف را می‌گرفتند. به تدریج این سنت پا گرفت که پسر ارشد رئیس قبیله، به ریاست قبیله انتخاب می‌شد.

زندگی در برخی مناطق با توجه به وضع طبیعت آسان‌تر بود. در مناطق دیگر،

زندگی چون مبارزه‌ای سخت در جریان بود. در دره‌های حاصل خیز رودخانه‌ها که آب فراوان بود و هوا گرم و آفتابی، محصول به آسانی رشد می‌کرد. در چنین مناطقی مردم خانه‌های خوبی داشتند و در شرایط راحت‌تری کار و زندگی می‌کردند.

قبایل سرگردان با رسیدن به چنین مناطقی در همان جا ساکن می‌شدند. زیرا طبیعت این امکان را در اختیار آنها می‌گذاشت تا خوراک خود را به راحتی تأمین کنند. به این دلیل نخستین تمدن‌ها در دره‌های حاصل خیز رودخانه‌ها رشد و گسترش یافته است.

مردم قبیله که در منطقه‌ای ساکن می‌شدند، آن جا را از آن خود می‌دانستند. اگر قبیله دیگری به آن دره می‌آمد و تلاش می‌کرد تا در آن جا مستقر شود، دو قبیله با یک دیگر می‌جنگیدند تا قبیله‌ی قوی‌تر قبیله‌ی ضعیف‌تر را از آن جا بیرون می‌راند و یا مردمش را به بردگی می‌گرفت. قبیله‌ای که محصول خوبی نداشت، به سرزمین قبیله دیگر یورش می‌برد تا غذا به دست بیاورد. جنگ یا چنین انگیزه‌هایی در جهان برپا می‌شد.

وقتی سرزمین قبیله‌ای بخشی از سرزمین قبیله‌ی دیگر می‌شد، دو قبیله باهم متحد می‌شدند و رهبر قوی‌ترین قبیله پادشاه می‌شد. به این ترتیب نخستین اقوام رشد کردند.

شالوده‌ی تمدن

نیاکان نخستین انسان‌های معاصر، هزاران سال در شرایط بس ابتدایی زندگی می‌کردند. مردم آن روزگار نخستین، آتش برافروختند؛ نخستین ابزارها و سلاح‌ها را اختراع کردند؛ نخستین کارگرانی بودند که با چوب، خاک رس، سنگ، چرم و فلز کار می‌کردند؛ نخستین گاری‌ها و قایق‌ها را برای حمل خود و وسایل شان در خشکی و دریا ساختند؛ نخستین تاجر‌ها، نخستین نقاش‌ها، آهنگ سازها، داستان‌سراها و هنرپیشه‌ها بودند؛ آموختند تا در کنار هم و با شکلی از حکومت

زندگی کنند و قدرت‌های مقتدرتر از خود را به نام مذهب پرستیدند.

در آن روزگاران نخستین، مردم شیوه‌های راحت‌تر و ایمن‌تری را در زندگی می‌جستند. ابتدا مجبور بودند فقط از آنچه که طبیعت فراهم کرده، استفاده کنند: فقط شکار می‌کردند و هرچه را که لازم داشتند، گرد می‌آوردند. بعدها جانوران را اهلی کردند و گیاهان را پرورش دادند. نخستین خانه‌ها، شاخه‌های در هم تنیده‌ی درخت‌ها یا غار و پناهگاه‌هایی بود که طبیعت خود ساخته بود. انسان‌ها به تدریج یاد گرفتند خانه بسازند. نخستین لباس‌ها، پوست کنده شده‌ی حیوانات وحشی بود که روی تن خود می‌انداختند. کم‌کم نخ ریزی و بافندگی و دوختن پوشاک را نیز فرا گرفتند. این مردمان ابتدایی نخستین قدم‌های دشوار را در جاده‌ی پیشرفت برداشتند. آنها آغازگران شیوه‌های بهتری زندگی بودند که از آن زمان تا کنون ادامه داشته و تا زمانی که آدمی روی زمین زندگی می‌کند، ادامه خواهد داشت.

دنیای معاصر مدیون آن متفکران و کارگران ناشناخته‌ای است که شالوده‌ای را استوار ساختند که انسان‌های دوران‌های بعد آرام آرام بر مبنای آن تمدن را بنیان نهادند.

فصل دوم

سرزمین فراعنه

ساکنان باستانی رود نیل

سرزمین سرسبز و حاصل خیز مصر چون نواری دراز و باریک در شمال شرقی افریقا واقع است. بیابان وسیعی در هر طرف آن گسترده شده و رودی درازی به نام نیل جاری است. در دوران‌های نخستین، مردمانی سخت‌کوش به دره حاصل خیز نیل کوچ کردند. آب و هوای این سرزمین گرم است و رود خانه‌ای پر آب در آن جاری و برای کشت گندم خیلی مساعد است. با وجود بیابان خشکی که این منطقه را در بر گرفته، دره رود نیل یکی از حاصل خیزترین مناطق جهان است. مردم مصر درین دره حاصل خیز یکی از نخستین ملت‌های جهان را به وجود آوردند.

مصری‌ها صدها سال در دهکده‌هایی پراکنده در کناره ساحل نیل زندگی می‌کردند. اهالی دهکده‌ها اغلب با یک‌دیگر می‌جنگیدند و گاهی دهکده‌های قوی‌تر، سرزمین‌های دیگران را تصاحب می‌کردند. بعدها تمام ساکنان سرزمین در کناره رودخانه به دو کشور مصر علیا و مصر سفلی تقسیم شدند.

مصر سفلی در جنوب قرار داشت. کشور مصر علیا دلتای نیل را، یعنی جایی که رودخانه چون بادبزنی دستی شاخه شاخه می‌شد و به دریای مدیترانه می‌ریخت، تصرف کرده بود.

حدوده ۳۴۰۰ سال قبل از میلاد، رهبری مقتدر به نام «منس» بر هر دو کشور حاکم گردید. او ممفیس را که سالیان دراز پایتخت مصر باستان بود، کنار دهانه رود نیل بنا کرد. مصر تحت حکومت منس و حکمران‌های بعدی که پس از او به قدرت رسیدند، به کشوری موفق و نیرومند تبدیل گردید. مصری‌ها حاکم خود را خدا می‌دانستند و چنان احترامی برای او قایل بودند که حتی نامش را بر زبان نمی‌آوردند بل که او را فرعون می‌نامیدند که به معنای «خانه‌ی بزرگ» است و این اشاره به کاخی بود که حاکم در آن زندگی می‌کرد.

کشت کاران خاک

هوای مصر باستان در ماه‌های اپریل و می بسیار گرم و سوزان بود. باد سوزان صحرا، از جنوب به شمال می وزید. زمین همه جا خشک بود و از گرما ترک برمی داشت و هوا پر از ریگ می شد. در هیچ جا زندگی نباتی به چشم نمی خورد. اما در کوه‌های دور دست جنوب، آن جا که سرچشمه رود نیل بود، پدیده‌ای رخ می داد که هر سال آب و هوای منطقه را تغییر می داد. در آن کوه‌ها، برف در ابتدای بهار ذوب می شد و باران شدیدی می بارید. رودها طغیان می کردند و سیلاب، آب گل آلودی را به رودخانه می ریخت.

آب با سرعتی هر دم فزاینده، هجوم می آورد. نیل بالا و بالاتر می آمد و اواسط ماه جون از ساحل اطراف خود طغیان می کرد و در سرزمین‌های پست دو سوی ساحل نیل گسترده می شد. سیل هر سال دره‌ای را که نیل در آن جاری بود، می پوشاند. آب شش تا هشت هفته دره را می پوشاند و بعد به تدریج فرو می نشست. با عقب نشستن رود خانه، لایه غنی از خاک سیاه در طول دره تا پایین تپه‌های دو سوی ساحل نیل باقی می ماند. انگار معجزه‌ای مصر را دگرگون کرده بود. دانه‌ها جوانه می زدند، بوته‌ها جان می گرفتند و گل‌ها و گیاهان سر بر می افراشتند. مصری‌ها ازین خاک غنی که سیل حیات بخش بر جا می گذاشت، به وجد می آمدند.

به محض این که نیل فرومی‌نشست، فصل جدید کشاورزی شروع می‌شد. سرزمین‌های پستی که مدت‌ها زیر آب قرار داشتند، چنان نرم می‌شدند که دیگر شخم زدن لازم نبود؛ کشاورز تنها با شاخه درختی، زمین نمناک را شیار می‌داد و دانه‌ها را در خاک می‌پاشید. اما زمین‌های مرتفع به سرعت خشک می‌شدند و برای کشت باید شخم زده می‌شدند. مصری‌ها خیش‌های ساده داشتند: سه قطعه چوب زمخت را طوری به هم می‌بستند که انتهای یکی از آنها روی زمین کشیده می‌شد و خاک را شیار می‌داد، دومین قطعه به یوغ گاو نری بسته می‌شد و سومین قطعه، دسته خیش بود که شخم‌زن آن را در دست می‌گرفت.

وقتی ارتفاع ساقه‌ی گندم به بالاترین حد می‌رسید و زیر بار دانه‌های پر ارزش خود خم می‌شد، آن را می‌بریدند و در دسته‌هایی بسته شده، به زمین مخصوص خرمن کوبی انتقال می‌دادند. در آن جا دسته‌های گندم را روی زمین پهن می‌کردند و گاو‌ها را روی آن عقب و جلو می‌بردند تا دانه‌ها را لگد کند. کشاورزان هنگام خرمن کوبی چنین می‌خواندند:

اوه، ای گاو نر بکوب،

برای خودت بکوب،

گاه را برای علوفه ات بکوب،

گندم را برای اربابت بکوب،

استراحت نکن،

هوا امروز سرد است.

مرحله‌ی بعدی جدا کردن پوسته و یا سبوس‌های ریز گندم بود. این عمل را «غربال کردن» می‌نامیدند. مصری‌ها با ملاقه‌هایی چوبی، گندم‌ها را غربال می‌کردند تا سبوس‌های سبک جدا شوند.

آبیاری زمین

هر سال سیلاب نیل لایه‌ی نازکی از خاک بر زمین می‌انباشت و زمین‌های محصور، به تدریج مرتفع‌تر از زمین‌های کنار رود خانه می‌شدند. رودخانه‌ی نیل شش ماه از سال پر آب بود و بقیه‌ی سال کم آب. کشاورزان متوجه شدند که مقداری آب در گودال‌های زمین‌های پست باقی می‌ماند و در نتیجه زمین در این مناطق سبز و حاصل خیز است در حالی که زمین‌های مرتفع به سرعت خشک می‌شدند و از گرمای آفتاب ترک برمی‌داشتند.

مصری‌ها گودال‌ها را بزرگ‌تر کردند و آبگیرهایی ساختند که برای مدت‌های طولانی بعد از سپری شدن فصل سیلاب، آب را در خود نگه می‌داشت. سپس زمانی که زمین‌ها خشک می‌شدند، آب آبگیر را با کندن نهادهایی به زمین خود جاری می‌کردند. تا وقتی که آب در دسترس بود، زمین‌ها حتی در فصول خشک نیز سرسبز و حاصل خیز می‌ماندند.

کشاورزان در جست و جوی راهی بودند تا آب را در کشتزارهای مرتفع‌تر برسانند. برای این منظور اهرم آب‌کش را اختراع کردند. این وسیله تیرک بلندی داشت که با آن سطلی از جنس پوست با طنابی آویزان می‌شد. انتهای دیگر آن را با تویی از گل سفت، سنگین می‌کردند. کشاورز سطل خالی را در آب رودخانه فرو می‌کرد و بعد در نهري می‌ریخت که یک یا دو متر بالاتر از سطح رودخانه بود.

کشتزارهای مرتفع را با مجموعه از کانال‌ها و نهرها آبیاری می‌کردند. آب را با اهرم آب‌کش از ارتفاع پایین به ارتفاع بالاتر می‌بردند تا بالاخره به مرتفع‌ترین زمین می‌رسید. این روش آب رسانی به زمین‌های خشک و آبیاری آنها یکی از ابتدایی‌ترین روش‌ها بود. هر سال وقتی آب نیل در ساحل بالا می‌آمد و طغیان می‌کرد، مرز میان کشتزارها را می‌شست و می‌برد. بنابراین لازم بود روشی برای اندازه گیری زمین‌ها می‌یافتند تا هر شخص بداند چه مقدار از آن متعلق به اوست. روش اندازه گیری زمین‌ها با استفاده از خطوط مستقیم و زاویه‌ها را «مساحی» می‌نامند.

مصری‌ها اولین مردمانی بودند که زمین‌هایشان را مساحی می‌کردند.

صنعت‌گرها

مصری‌ها با چنین محصول فراوانی، به ظروفی نیاز داشتند که گندم و سایر مواد غذایی را در آن انبار کنند. خاکِ رُس را خمیر می‌کرد و بعد تکه‌ای از آن را بر صفحه‌ی گردان چرخ می‌گذاشت و ضمن چرخاندن آن، گِل را با دستانش ماهرانه شکل می‌داد.

همچنین کشف کردند که از خاکِ رُس، می‌توان خشت‌های مقاومی درست کرد. گِلِ رُس را با ریگ و مقداری علف و کاه مخلوط می‌کردند و سپس خشت‌ها را زیر آفتاب می‌گذاشتند تا خشک و سفت شوند.

احتمالاً شیشه‌گری برای نخستین بار در مصر ابداع شده است. شیشه از آمیختن ریگ و ماسه‌ی گداخته با مواد دیگر درست می‌شد. شیشه‌ی ذوب شده چون شربت‌ی غلیظ به نظر می‌رسید. شیشه‌گر مصری مقداری خمیر شیشه‌ی نرم را روی لوله‌ی بلندی می‌گذاشت و به انتهای دیگر لوله می‌دمید؛ شیشه‌ی داغ منبسط می‌شد و به شکل کره‌ای میان‌خالی درمی‌آمد. شیشه‌گردِ حالی که شیشه هنوز نرم بود، شکل‌هایی زیبا به آن می‌داد.

کسانی که پنبه پرورش می‌دادند، پی بردند که قسمت داخلی ساقه‌ی پنبه را می‌توان به رشته‌های نازکی تقسیم کرد و از آن نخ به دست آورد. روزهای زیادی ساقه را در آب، تر و بعد زیر آفتاب خشک می‌کردند. سپس ساقه را شکاف می‌دادند و آن را باز می‌کردند. ازیگ دسته ساقه‌ی پنبه، صد رشته‌ی نازک پنبه به طول چهل تا پنجاه سانتی متر به دست می‌آمد. رشته‌ها را می‌تابیدند و نخ تولید می‌کردند. بافندگان از این نخ‌ها پارچه‌های کتان‌ی خوبی می‌ساختند که تقریباً به نرمی ابریشم بود. تکه‌هایی از آن بیش از چهار هزار سال دوام داشته است.

مصر باستان صنعت‌گران ماهر دیگری نیز داشت. زرگرها انگشتر، گردن‌بند

النگو می ساختند که با جواهرات آراسته به میناهای درخشان خاتم کاری می شد. نجارها اثاث منزل را با صدف، مروارید، عاج، طلا و نقره تزیین می کردند. چرم سازها کمربند و صندل و فلزکارها نیزه و سپر می ساختند.

قایق سازان

رود نیل راه آبی خیلی خوبی در کشور بود. مصری ها خیلی زود یاد گرفتند که از نی های روییده در کنار رود نیل قایق بسازند. انتهای قایق های آنها شبیه به گل کاکتوس بود. مردم دهکده ها در بالا و پایین رود پارو می زدند، محصولات خود را حمل می کردند و با مردم سایر دهکده ها به داد و ستد می پرداختند. در آن دوران هنوز در مصر پول مرسوم نشده بود و تجارت با معاوضه ی کالاها با هم انجام می شد. بعدها که قایق های بزرگ تری ساختند، تجارت با مناطق دور دست نیز باب شد. تجار، اشیای زیبا و مفیدی را که کارگران ساخته بودند، عرضه می کردند. کشتی های بزرگ به بادبان های مربع شکل بزرگی مجهز بودند که تنها زمانی که باد از عقب کشتی می وزید، استفاده می شد. باقی اوقات کشتی را با پارو حرکت می دادند. کافی بود برده ها محکم پارو زنند تا صدای زوزه ی شلاق ارباب بلند شود. سکانی در کارنبود، ناخدایی در عقب کشتی با پاروی پهنی که به کناره ی بدنه ی کشتی وصل بود، آن را هدایت می کرد.

تصویرنویسی

مصری ها مدت های طولانی نمی دانستند چگونه بنویسند و برای بیان مقصود خود از خط تصویری استفاده می کردند. وقتی می خواستند کلمه آب را بنویسند، خطوطی کج و معوجی می کشیدند یا به جای نوشتن قایق شکل قایق را می کشیدند. برای نوشتن خورشید دایره را می کشیدند و ماه را با هلالی مشخص می کردند. اما این روش بسیار نارسا و کند بود. آنان کم کم یاد گرفتند که با کشیدن علامت هایی

کوچک‌تر مقصود خود را بیان کنند. مثلاً به جای کشیدن پرنده، دو خط کوچک می‌کشیدند که شبیه بالهای پرنده‌ای در حال پرواز بود. به جای کشیدن آدم، دو خط می‌کشیدند که فردی را در حال راه رفتن نشان می‌داد. در دوران‌های نخستین، کشیدن تصاویر برای بیان مقصود مصری‌ها کافی بود. با گذشت زمان، دیگر بین بعضی چیزها با تصویر مشکل شده بود. از این‌رو علایمی درست کردند. اینک بیان حتی مشکل‌ترین موضوعات با علایم ممکن بود؛ گرچه مثلاً هنگام نوشتن یگ داستان، صدها علامت به کار می‌رفت. قدم بعدی یافتن علایمی بود که بخش‌های لغت را به جای شکل کلی آن نشان می‌دهد و نیز علایمی که اصوات ساده را مشخص سازد.

گیاه نی مانندی به نام (پاپیروس) در باطلاق‌هایی پست سراسر رود نیل رشد می‌کرد. مصری‌ها از این گیاه برای ساختن نوعی کاغذ استفاده می‌کردند. ابتدا ساقه‌ی نی را به صورت نوارهایی دراز می‌بریدند. بعد نوارها را از درازی طوری کنار هم می‌چیدند تا لبه‌های شان روی هم بیافتد. سپس نوارها را تر می‌کردند و با اجسامی سنگین روی آنها فشار می‌آوردند. بعد آنها را در آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شود. به این ترتیب صفحه‌ای شبیه به صفحه کاغذ به وجود می‌آمد. مصری‌ها برای نوشتن روی کاغذ، از نوعی مرکب استفاده می‌کردند که از ترکیب آب و شیرهی سبزیجات و مخلوط کردن آن با مقداری دوده به دست می‌آمد. از نی تیز شده نیز به جای قلم استفاده می‌کردند.

بعضی از نخستین کتاب‌های جهان را مصری‌ها به وجود آورده‌اند اما کتاب‌های آنها از صفحه درست نمی‌شد. صفحات پاپیروس را به شکل یک طومار بزرگ به هم متصل می‌کردند. گاهی درازی طومار به سی متر می‌رسید. البته خواندن چنین طومار بلندی دشوار بود و در نتیجه مصری‌ها آنها را روی چوب دستی می‌پیچیدند. خواننده طومار را باز می‌کرد و بعد از خواندن، آن را روی چوب دستی دیگری می‌پیچید.

کاتب‌ها

در مصر افراد اندکی می‌توانستند بنویسند. شغل (کاتب‌ها) این بود که برای سایرین هم بنویسند. آنان بسیار مهم بودند و میان مردم احترام زیادی داشتند. به کودکان پند می‌دادند که: «زحمت بکش و کاتب شو، چرا که بعداً رهبر مردم خواهی شد. کسی که کوشاست و در کارش اهمال نمی‌کند، شاید شاهزاده شود».

زندگی کاتبان از زندگی اکثر مردم بسیار بهتر بود. در حکایتی نقل شده پدری که می‌خواست پسرش کاتب شود، چنین می‌گوید:

کاتب شو که او از رنج کار آزاد است و از شر دشمنان محفوظ. مگر باید جلو کوره‌ی داغ خود کار کند، کاری که انگشتانش را چون پای سوسمار زمخت می‌کند. بلوک‌های سنگ را بالا و پایین می‌برد و شب هنگام با بازوانی سنگین و اندام‌هایی که انگار در حال کنده شدن هستند، می‌آرامد. سقا از نیش پشه و حشره‌های دیگر رو به مرگ می‌شود. کانال‌کن در کشتزار میان خوک و گاو کار می‌کند و جامه‌اش از گل ولای چون چوب خشک می‌شود. کاروان سالار، با ترس و لرز از شیر و پلنگ و صحرائشینان ره می‌سپارد و هنگام برگشت به مصر از خستگی از پای در می‌آید. نانوا برای گذاشتن نان در آتش سر را داخل تنور می‌کند، در حالی که پسرش پای او را محکم می‌گیرد و اتفاق می‌افتد که از دست او شُر می‌خورد و به کام شعله‌های آتش می‌افتد. اما کاتب، او بر همه‌ی کارهای این سرزمین نظارت می‌کند.

سنجش زمان

مصری‌ها، زمان را با نگاه کردن به محل قرار گرفتن خورشید در آسمان حدس می‌زدند اما این روش برای سنجش زمان چندان دقیق نبود. رفته رفته روش بهتری را فراگرفتند به این ترتیب که زمان را از طلوع آفتاب تا طلوع بعدی به بیست و چهار بخش تقسیم کردند.

شاید کسی پی برده باشد که درخت سایه می‌اندازد و این سایه در وسط روز

کوتاه‌تر است. خورشید که در آسمان بالاتر می‌رفت، سایه درخت کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد تا ظهر فرا می‌رسید. بعد سایه بلند و بلندتر می‌شد. مصری‌ها زمان را با اندازه‌گیری سایه‌ی صخره‌ها و درخت‌ها می‌سنجیدند.

خورشید که در آسمان بی‌ابر مصر شکوهمندانه می‌درخشید، بزرگ‌ترین خدای مصر بود. آنها خورشید را «را» می‌نامیدند. سرچشمه‌ی همه‌ی زندگی، نور و گرما از آن او بود. بنا به اعتقادات مصری‌ها، فاتح جنگ با قدرت‌های تاریک، صبحگاهان از مشرق طلوع می‌کرد و در قایقی که «میلیون‌ها سال» نام داشت، سفر روزانه‌ی خود را شروع می‌کرد. در مسیر خود نگاهی به زیر، به مردمش می‌انداخت و رفتارشان را چه خوب، چه شیطانی نظاره می‌کرد. شب هنگام از میان کوه‌های مغرب می‌گذشت و سپیده‌دم دوباره بیرون می‌آمد و بار دیگر سفرش را در آسمان آغاز می‌کرد.

مصری‌ها شکرگزار رود خانه‌ی نیل نیز بودند که چنین پر لطف و بی‌دریغ بود. نمی‌دانستند چرا رود نیل طغیان نمی‌کند، تنها شاهد آن بودند که خاک حاصل‌خیز، محصول‌شان را بارور می‌کند و با کم شدن آب، قحطی می‌آید که رنج فراوانی برای مردم داشت. خیال می‌کردند بالا آمدن آب به فرمان خدای نیل است. اعتقاد داشتند که با دعا به درگاه خدای نیل می‌توان او را قانع کرد که آب به کشتزاران جاری سازد و حاصل‌خیزشان کند.

هر سال وقتی آب بالا می‌آمد، جشن بزرگی به افتخار خدای نیل برپا می‌کردند. توده‌های مردم از سراسر نقاط مصر گرد می‌آمدند تا آن را پرستش کنند و سپاس خود را به او نشان دهند. مردم همراه با کاهنان، دسته‌جمعی کنار رودخانه می‌رفتند و در ستایش و سپاسگزاری از نیل سرودهایی می‌خواندند.

ستایش بر تو باد ای نیل که از زمین برون می‌آیی،

و به مردم مصر غذا می‌رسانی،

تو به مزارعی که «را» خلق کرده آب می‌رسانی تا گله‌ها را غذا دهد،

تو صحراهایی را که بسیار دور از آب هستند، سیراب می کنی،
 تو کارگاه ها را آباد می کنی.
 ای ارباب ماهی ها که پرندگان را بالای آب می فرستی،
 که جو و گندم خلق می کنی،
 اگر نیل پایین آید، همه غمگین شده، سر به زیر می افکنند،
 و اگر نیل بالا بیاید، زمین سیراب می شود و همه خوش حال،
 تویی آورنده ی غذا و طعام، ای خالق خوبی ها، ای خالق علوفه برای رمة،
 طویله را پر کن، انبار غله را افزون کن،
 به مردم فقیر پیشکش کن.

بعدها مصری ها، ساعت های آفتابی ساختند. این ساعت از یک چوب عمودی و بلند و یک چوب افقی را به طرف شرق تنظیم می کردند تا سایه اش تمام چوب بلند را بپوشاند. با بالا رفتن خورشید، سایه کوتاه تر می شد. برای نشان دادن ساعات چوب دراز را درجه بندی کرده بودند. جای سایه ی خورشید روی درجه ها، ساعات پیش از ظهر را نشان می داد.

هنگام نا پدید شدن سایه در ظهر، قطعه افقی را به سمت غرب تنظیم می کردند و از طول سایه بر چوب بلند، ساعات بعد از ظهر را اندازه گیری می کردند.

سازندگان تقویم

مصری ها دوست داشتند تا در شب های صاف ستارگان را ببینند. خردمندان شان پی برده بودند که بعضی از ستاره ها هر شب چند دقیقه زودتر از شب پیش در آسمان ظاهر می شود. آنها از حرکت ستاره های آسمان چیزهای زیادی آموختند. بر حسب تصادف پی بردند که ظاهر شدن ستاره ی خاصی، مصادف با طغیان رود نیل است. هم چنین برای مسافرت در شب از ستاره ها کمک می گرفتند. چوپانانی که شب ها رمة شان را به چرا می بردند و فرصت خوبی برای نظاره ی ماه داشتند، پی

بردند که ماه در شب هایی چون داسی نقره‌ای در آسمان می‌درخشد. شب‌های بعد بزرگ و بزرگتر می‌شد تا به شکل قرص روشن و کاملی درمی‌آمد. سپس کوچک می‌شد تا کاملاً محو می‌گردید.

بعد از گذشت مدتی، ماه از نو در آسمان ظاهر می‌شد و به تدریج به قرص کاملی تبدیل می‌گشت. این مشاهده گران نخستین آسمان، کشف کردند که ماه در هر بیست و نه یا سی روز، یک بار قرص کامل می‌شود و فهمیدند که میان بالا آمدن سالانه‌ی رودنیل، دوازده ماه وجود دارد. مصری‌ها زمان بین دو قرص کامل را یک ماه نامیدند. ساکنان نیل که مدت‌های طولانی ماه را زیر نظر گرفته بودند، تقویمی درست کردند تا زمان را اندازه بگیرند. به این نتیجه رسیدند که اگر هرامه سی روز تمام باشد، بنابر این دوازده ماه، سه صد و شصت و روز می‌شد. پنج روز آخر هر سال را تعطیل می‌کردند و جشن می‌گرفتند. به این ترتیب، یک سال سه صد و شصت و پنج روز می‌شد. سال آنها از سه فصل تشکیل می‌شد که فصل سیلاب، فصل پیش‌روی و فصل برداشت نام داشت. هر فصل چهارماه طول می‌کشید.

خدایان مصری

مصری‌ها تمام پدیده‌های جهان را کار خدا می‌دانستند. اما چون نمی‌توانستند قبول کنند که یک خدا بر همه‌ی عالم حکم فرماست، به چند خدا معتقد بودند. «اسیریس» خدایی بود که بیش از همه می‌پرستیدند. مصری‌ها معتقد بودند که او به شکل انسان از آسمان پایین آمده تا به انسان‌ها یاد دهد با عشق برادرانه با هم زندگی کنند.

خدایی دیگری که مورد احترام بود، «توت» نام داشت. او به انسان‌ها هوش و عقل می‌داد و از این رو خدایی عقل و دانش به شمار می‌آمد. در مذهب مصری‌ها خدایان متعدد دیگری نیز وجود داشتند.

مصری‌ها بسیاری از حیوانات را مقدس می‌دانستند؛ زیرا عقیده داشتند که خدایان هنگام دیدار از زمین و مشاهده‌ی اعمال آدمیان به شکل جانوران ظاهر

می شوند. خدایان در تصاویری که مصری ها کشیده اند، با تن انسان و سر جانور به نمایش درآمده اند.

مصری ها معتقد اند که روح انسان پس از زندگی کوتاه او در زمین، زندگی جاودان می یابد. فکر می کردند که روح گاهی خواستار بازگشت دوباره به بدن مرده است. بنا بر این وقتی کسی می مرد، با وسایلی جسد مرده را حفظ می کردند و بعد در نوارهای کتان آغشته به موم و ادویه می پیچیدند. جسدی را که به این شکل در می آمد (مومیا) می نامیدند. جسد مومیایی شده را در تابوت که به اندازه ی آن می ساختند، جا می دادند و آن را با رنگ های زیبا نقاشی و تزیین می کردند، بعد تابوت را همراه با غذا، اثاث، منزل و بسیاری چیزها که ممکن بود در زندگی پس از مرگ استفاده شود، در گور می نهادند.

اشراف ثروتمند که برده های بسیاری داشتند، صدها مجسمه در گور خود نگه می داشتند تا در دنیای دیگر کارهای شان را انجام دهند. در حکایت های مربوط به آن نقل شده که اربابان در آن دنیا به این مجسمه ها چنین فرمان می دهند: «ای مجسمه ها، مراقب کار باشید، شخم بزنید، بذر در زمین بیفشانید، نهرها را پر از آب کنید، ریگ و ماسه را از شرق به غرب آورید». هر وقت در آن دنیا از نجیب زاده ای می خواستند کاری انجام دهد، می توانست یکی از مجسمه های کوچک را فرا بخواند. مجسمه در جواب به اربابش می گفت: «ارباب در خدمت حاضرم، فقط کافیست صدایم بزی». به این جهت، این مجسمه ها را «پاسخگو» می نامیدند.

در تالار حقیقت

از نظر مصری ها روح پس از مرگ در سفری خطرناک رهسپار بهشت می شد. مرده باید از صحرایی متروک می گذشت، از کوه هایی بلند بالا می رفت و از رودخانه هایی می گذشت که مملو از مار و اژدها و دیو بود. در این سفر کتابی به نام «کتاب مردگان» با خود داشت که با آن می توانست از خطرهای بگریزد یا بر آنها

فایق آید. این کتاب شامل سرودهای سپاس و ستایش، مناجات و عبارت‌هایی سحرآمیزی بود که هنگام سفر به عالم ارواح آن را با صدای بلند می‌خواند. روح قبل از آن که اجازه یابد وارد بهشت شود، باید به تالار حقیقت می‌رفت. در انتهای سالونی مجلل، بر تخت طلایی پر زرق و برقی به پهنای نزدیک به نه قدم، قاضی ترسناک، اسیریس، نشسته بود. چهل و دو خدا بر تخت‌هایی از طلا و عاج، در و گوشه و کنار تالار نشسته بودند و هر کدام برای گناهی معینی روح را مجازات می‌کردند. در آن نزدیکی ترازویی قرار داشت و پشت آن سیاه چالی عمیق دهان گشوده و عقب‌تر از آن هیولایی قوز کرده بود که سرش از سوسمار، تنش از کرگدن و پاهای عقبش از پلنگ بود.

چهل و دو خدا از روح سوالاتی می‌کردند:

اولی می‌پرسید: «آیا مرتکب گناه دزدی شده‌ای؟»

دومی می‌پرسید: «آیا زبانت علیه همسایه ات چیز نادرستی گفته است؟»

سومی می‌پرسید: «آیا جان برادرانت را گرفته‌ای؟»

چهارمی می‌پرسید: «آیا به خدایان احترام می‌گذاری؟»

پنجمی می‌پرسید: «آیا همسایه ات را مانند خودت دوست داشتی؟»

و بدین ترتیب آزمون ادامه می‌یافت. روح موقرانه به سوالات خدایان چنین پاسخ می‌داد:

«خدایان حقیقت، من دست به هیچ کار شیطانی علیه آدمی نزده‌ام.»

«من به فقرستم نکرده‌ام.»

«من از کسی به بدی یاد نکرده‌ام.»

«من حيله‌گر و فریبکار نبوده‌ام.»

«من ستیز و نزاعی نکرده‌ام.»

«من کم‌فروشی نکرده‌ام.»

«من دزدی نکرده‌ام.»

«من دروغ نگفته ام.»

«من به گرسنگان نان، به تشنگان آب، به برهنگان لباس داده ام. تمام اعمالم درست و صادقانه بوده است، خدایان، من وفادارانه به ارواح مقدس و حقیقت خدمت کرده ام.»

آیا روح راست می گفت؟ هوروس، پسر کله عقابی اسیریس، پیش می آمد و روح را کنار ترازوی عدالت می برد. قلب مرد در یک کفه و پری که نماد حقیقت بود، در کفه ی دیگر گذارده می شد. اگر کفه های ترازو متعادل نبودند، به مفهوم آن بود که روح دروغ گفته است و در نتیجه به مجازات هایی وحشتناک محکوم می شد. اگر کفه های ترازو متعادل بودند و قلب سنگین تر از حقیقت نبود، روح اجازه می یافت تا وارد بهشت شود؛ آن جا که خوشی و لذت جاویدان حاکم بود. بهشت سرزمین دلپذیری مملو از کشت زاران و رودخانه ها بود، جایی بود که آدم نیاکانش را ملاقات می کرد و در آن مانند زمین اما با شکوه تر از آن زندگی می کرد. پیداست که مصری ها اعتقاد داشتند که شخصیت و اعمال افراد در آن دنیا خیلی مهم است و مطابق با زندگی اش در این دنیا، پاداش یا مجازات داده می شود.

ملکه ای بزرگ

یکی از بزرگ ترین فرمان روایان مصر، زنی به نام ملکه «هات شپ سوت» بود. پدرش تصمیم گرفته بود که پس از مرگ او دخترش به فرمانروایی برسد. مردم مصر هرگز فرمان روای زن نداشتند و می ترسیدند که «هات شپ سوت» آن قدر ضعیف باشد که نتواند شکوه کشور شان را حفظ کند. اما فرعون دستور داده بود برای تاجگذاری دخترش تدارک ببینند.

در روز موعود فرعون با مردم چنین صحبت کرد: «هات شپ سوت ملکه می شود. حکومت او حکومت آرامش و کامیابی خواهد بود.» روزی ملکه صدای

خدایی را شنید که به او امر می‌کرد که به کشور دور دست به نام «پونت» هیأتی اعزام کند. در نتیجه ملکه، ناوگانی با پنج کشتی پر از اجناس مصری روانه کرد. ناوگان از رود نیل و از طریق کانالی که یکی از دهانه‌های رود را به دریای سرخ وصل می‌کرد، عبور کرد. کشتی‌ها به حرکت خود در ساحل افریقایی دریای سرخ ادامه دادند تا بالاخره به سرزمین پونت رسیدند.

مردم پونت از ورود غریبه‌ها بسیار شگفت زده شدند. جمعیتی انبوه و در رأس آنها حاکمان شان به ساحل آمدند تا خوش آمد بگویند. آنها پرسیدند: «چرا به این سرزمین که مردمش را نمی‌شناسید، آمده اید؟ از آسمان آمده اید یا از دریاها- آب‌های سرزمین خدایان؟»

اهالی پونت، کمیاب‌ترین محصولات سرزمین خود را با «چیزهای خوب سرزمین مصر» که آنان آورده بودند، مبادله کردند. چیزهای باارزش و عجیبی از سکوی کشتی به داخل آن آورده شد: طلا، سنگ‌های قیمتی، چوب آبنوس، عاج، مُر و بخورهای خوشبو، حتی حیوانات عجیبی چون عنتر و بوزینه که پیش از این مصری‌ها هرگز ندیده بودند.

هر پنج کشتی با بارهای پر ارزش به وطن خود مراجعت کردند. وقتی در کنار ساحل پیاده شدند، با استقبال عظیمی مواجه شدند؛ ملوانان پیشاپیش توده‌های خوش حال و شادمان مردم، بارهای گران‌بهای خود را حمل می‌کردند. در مصر هرگز چنین ثروتی پیش از آن دیده نشده بود. این سفر تجاری به «پونت» یکی از مهم‌ترین وقایع حکومت ملکه «هات شپ سوت» بود.

۱. نام صمغ یا شیرهای که از درختی فرومی‌ریزد و سفت می‌شود. طعم تلخ و بوی خوشی دارد-م.

ثروتمندان و تهیدستان

سراسر سرزمین مصر از آن فرعون بود. او قسمتی از آن را به اشراف بزرگ می‌داد. اشراف در عمارت‌های وسیع با بالکن‌های سایه دار زندگی می‌کردند. معمولاً این عمارت یک اتاق بزرگ با پنجره‌هایی کوتاه، رو به شمال داشت که ارباب خانه با خانواده اش تابستان‌ها آن‌جا می‌نشستند و از نسیم خنک لذت می‌بردند. اتاق‌های کوچکی نیز در اطراف این اتاق بزرگ ساخته شده بود.

اتاق‌ها را خیلی زیبا تزیین کرده بودند. گاهی سقف را شبیه به آسمان نقاشی می‌کردند و ستاره‌هایی درخشان در زمینه‌ی آبی آن جای می‌دادند. گاهی کف زمین را به رنگ سبز نقاشی می‌کردند که حوض آب را در کنار علف‌های سبز و ماهی‌ها و مرغ‌های آبی را در میان نی‌ها نشان می‌داد.

در املاک بزرگ اشراف، اصطبل، انبار و اقامتگاه خدمتکاران وجود داشت. اطراف باغ را دیوارهای بلند دربر گرفته بود؛ فواره‌های باغ زیر نور خورشید درخششی خاص داشتند. گل‌های سفید و زیبای نیلوفر آبی و برگ‌های سبز و مدور آن روی آب صاف شناور بودند. ثروتمندان جامه‌های زیبایی از کتان که گلدوزی شده بود، می‌پوشیدند و برای آرایش خود گردن بند، گوشواره، النگو و خلخال می‌بستند. آنان عاشق جشن و سرور بودند و اغلب ضیافت می‌دادند. خود و مهمان‌های شان بر تخت لم می‌دادند و به نوای چنگ گوش می‌کردند و یا به رقص با وقار رقاص‌ها چشم می‌دوختند. اشراف روی صندلی‌هایی که بر شانه‌ی بردگان قرار می‌گرفت، می‌نشستند و یا با اراکه‌هایی که اسبان زیبا آنها را می‌رانند، به گردش می‌رفتند.

معدودی از مردم ثروتمند بودند. بسیاری تهی دست و اکثریت برده بودند. خانه‌های مردم کلبه‌های گلی بود که تنها یک اتاق داشت. اثاث خانه کم و از ساده‌ترین نوع بود. در خانه‌ی تهی‌دستان مصری تنها یک میز زمخت چوبی، تعدادی بلوک سنگی به جای نیمکت و تخت خوابی بافته شده از نی و لیف چیده می‌شد. زندگی تهی‌دستان بسیار سخت بود. آنها برای فراغنه و اشراف کار می‌کردند و

از طلوع آفتاب سر برهنه و پا برهنه، با جامه‌ی نخ‌ی سرکار می‌رفتند. با خود دو یا سه قرص کوچک نان جو که در خاکستر پخته شده بود و کمی شیر بُز و یک یا دو وعده پیاز و گاهی تکه‌ای ماهی می‌بردند و همیشه زیر چشمان تیزبین مباشرهای تازیانه به دست کار می‌کردند.

سازندگان اهرام

حدود ۳۰۰ سال قبل از میلاد، یکی از نخستین فراغنه که در «مِمْفیس» زندگی می‌کرد، شروع به ساختن مقبره‌هایی کرد که «اهرام» نام دارند. این اهرام در نزدیکی رودخانه‌ی نیل ساخته شده‌اند. بزرگترین آنها را به دستور «خثوفو» یا «خثوپس» ساخته‌اند. این مقبره‌ی عظیم از سنگ‌هایی یک پارچه ساخته شده که وزن هرکدام از آنها به چند تن می‌رسد. یک نویسنده‌ی باستانی حکایت کرده که صدها هزار کارگر که اکثرشان برده بودند، بیست سال تمام کار کردند تا آن را ساختند.

هیچ کس دقیق نمی‌داند که ساختن اهرام چگونه عملی شد، چطور این بلوک‌های عظیم سنگ را از صخره‌ها جدا کردند، چگونه به محل ساخت اهرام انتقال دادند و یا چگونه سنگ‌ها را بالا بردند.

بیشتر سنگ‌ها را از محلی تقریباً به فاصله‌ی هزار کیلومتری به آن جا آوردند. حدس می‌زنند که برای شکستن بلوک‌های سنگ از صخره‌ها، شیاری در صخره‌ها به وجود می‌آوردند و سپس در طول شیار سوراخ‌هایی به فاصله‌های اندک ایجاد می‌کردند. در این سوراخ‌ها فانه‌های چوبی می‌چپاندند و سپس شیارها را پر از آب می‌کردند تا چوب‌ها باد کنند. این کار موجب می‌شد که سنگ در طول شیارها شکاف بردارد. قاعدتاً بلوک‌های سنگ را با چرخ‌های غلتان سنگین به ساحل نیل حمل می‌کردند و بعد روی تخته‌الوارهایی که با پوست بادکرده‌ی جانوران روی آب شناور می‌ماندند، در طول رودخانه به حرکت در می‌آوردند. آن گاه سنگ‌ها را روی سورتمه‌ها خالی می‌کردند.

جاده‌ای را با شیب زیاد در محلی که سنگ‌ها را تخلیه می‌کردند، ساخته بودند. انبوه برده‌ها بلوک سنگ را با فشار در این سر بالایی هل می‌دادند. صدها نفر از جلو آن را با زحمت می‌کشیدند و صدها تن دیگر از عقب به آن فشار می‌آوردند. بلوک سنگ آهسته بالا و بالاتر می‌رفت تا بر کوهی عظیم از سنگ جا می‌گرفت. هر بلوک چنان به بلوک بعدی چفت می‌گشت که شیار میان آنها به زحمت دیده می‌شد. بالاخره آخرین بلوک در جای خود قرار می‌گرفت. سپس ورقه‌های صاف گرانیت را روی سنگ‌ها نصب می‌کردند تا هرم از پایین به بالا شیب یک‌دستی داشته باشد. به تدریج اهرام پوشش صاف خود را از دست دادند زیرا با د و ریگ سنگ‌ها را فرسایش می‌داد. بلوک‌های سنگ چنان جابجا شده‌اند که اینک وجوه هرم مانند سنگ‌های زمخت و عظیم الجثه، پله پله شده است.

در گوشه‌ی یکی از وجوه مورب هرم، دری به داخل مقبره‌ای پنهان در آن گشوده می‌شود. در را چنان ماهرانه پنهان کرده بودند که دزدان هم قادر نبودند محل ورود را پیدا کنند. بعد از ورود راهرویی باریک و دراز وجود دارد که به اتاقی در مرکز هرم می‌رسد. این اتاق مقبره‌ای است که جسد مومیایی شده فرعون بعد از زمان مرگ در آن قرار داده شده است. اشیای بسیار زیبایی کنار او در گور نهاده شده بود. تصاویر و کتیبه‌های روی دیوار از کردار خوب او هنگام زمام داری و زندگی مردم تحت حکومت اش، سخن می‌گفت. از همین تصاویر و کتیبه‌ها بود که تاریخ‌شناسان به نکات فراوان در باره‌ی زندگی مصری‌ها دست یافتند.

یکی از عجیب‌ترین مجسمه‌های جهان «ابوالهول» است که در نزدیکی اهرام، از درون ریگ سر برآورده است. بدن این مجسمه مانند شیر است و سر انسان را روی آن نصب کرده‌اند. این مجسمه از سنگ خارا تراشیده شده است. طی قرن‌ها، ریگ و ماسه‌ای که بادهای صحرا به هوا بلند کرده، روی این مجسمه‌ی غول پیکر جمع شده و بخش بیشتر آن را پوشانده بود. زمانی که باستان‌شناسان ریگ و ماسه را کاملاً از روی مجسمه پاک کردند. پنجه‌های عظیم الجثه آن ظاهر گشت.

میان پنجه‌های دراز شده‌ی مجسمه، معبد کوچکی را یافتند. چهره‌ی ابوالهول صدمه زیادی دیده است اما هنوز وقار اسرارآمیزی دارد. او معمای اعصار است. هیچ کس نمی‌داند چه وقت این مجسمه تراشیده شده و مقصود از آن چیست. شاید به افتخار خدای مصری خاصی ساخته شده باشد.

معابد بزرگ

پایتخت آخرین فرعون در تبس بود که شش کیلومتر از رودخانه‌ی نیل فاصله داشت. تبس باشکوه‌ترین شهر جهان بود. هر فرعون برای افزایش شکوه و جلال خویش معبدی در آن می‌ساخت و یا یکی دیگر بر معابد قبلی می‌افزود و یا دروازه و مجسمه‌هایی بنا می‌کرد. در جلو معابد معمولاً ستون مخروطی شکل بلندی از گرانیت گلابی رنگ که «آبلیسک» نام داشت، قد برافراشته بود. نوک ستون از طلا و خود ستون با تصاویر و نوشته‌هایی در باره فرعونی که آن را بنا کرده بود، زینت می‌یافت.

با شکوه‌ترین معبد، معبد بزرگ کارناک، نزدیک تبس بود که به افتخار خدای خورشید ساخته شده بود. صدها سال طول کشید تا این معبد را ساختند و فرعون‌های بسیاری در بنای آن کمک کردند. معبد به خیابان عریضی منتهی می‌شد که ابوالهول‌های کوچکی در آن ردیف شده بودند. در هر مدخل دو برج سنگی با دیوارهایی شیب دار شبیه به دژ ساخته شده بود. بالای آن قرص خورشید به نشانه‌ی خدای خورشید، نماد محافظت الهی و مارها نماد خاندان سلطنتی بودند. مصری‌ها می‌پنداشتند که این علامت به تمام کسانی که در ساختمان هستند، امنیت می‌بخشد از این رو غالباً آن را بر در ورودی خانه نقاشی یا حکاکی می‌کردند. بزرگترین قسمت معابد، تالار بزرگی آن بود. سقف آنها به ستون‌های عظیمی تکیه داشت که با رنگ‌های درخشان نقاشی شده بود. بالای ستون‌ها را به شکل کاسه‌ی گل نیلوفر که مصری‌ها بیش از هر گلی دوست داشتند، حکاکی

کرده بودند. از کف زمین تا سقف تصاویر عظیمی روی دیوارها حکاکی شده بود. ملکه هاتشپسوت در آن سوی رودخانه، روبروی معبد کارناک، در زمینی پرشیب، معبد زیبایی در پای صخره‌های افراشته ساخته بود. این معبد از سه بالکن، یکی روی دیگری ساخته شده و در هر بالکن، درختانی بخورکشور پونت را کاشته بودند. دیوارها را با صحنه‌های مسافرت به پونت ملوانهایی که محموله‌ها را به کشتی‌ها حمل می‌کردند، ورود کشتی‌ها به تبس و جشنی که به افتخار بازگشت ناوگان برپا شده بود، حکاکی کرده اند. کتیبه‌ای گزارش می‌دهد که بارکشتی از چیزهای شگفت انگیز سرزمین پونت سنگین شده بود: کالاهای زیبا و معطر سرزمین خدا، انبوهی درختان شاداب مُر، عاج‌های خالص، شترمرغ‌های سبز طلایی، چوب دارچین، سرمه‌ی چشم، بوزینه، میمون، سگ و پوست یوزپلنگ جنوبی؛ هرگز چنین چیزهایی را هیچ پادشاهی به ارمغان نیاورده بود.

مصری‌ها قرن‌های متمادی در دره‌ی پر آب نیل زندگی کردند و تمدن شگفت‌انگیزی را استقرار بخشیدند. آخرین فرعون‌ها رهبران نظامی مقتدری بودند که حکومت خود را بر ملت‌های دیگر گسترش دادند. مصر امپراتوری بزرگی شد و در سال ۱۵۰۰ قبل از میلاد به بالاترین سطح قدرت خود دست یافت. اما به تدریج عظمت مصر از بین رفت و همسایگان بر مصری‌ها غلبه کردند و قدرت این امپراتوری نیرومند درهم شکسته شد. با این حال آنچه مصری‌ها آموخته بودند، از بین نرفت زیرا آموخته‌های شان به سود مردمی تمام شد که بعد از آنها تمدن‌های جدیدی را بنا کردند.

فصل سوم

ملت‌های نخستین در جنوب غربی آسیا

هلال حاصل خیز

در جنوب غربی آسیا، نزدیک افریقا و اروپا، اقوام مختلفی در سرزمین‌های حاصل خیز این منطقه زندگی می‌کردند. «هلال حاصل خیز» سرزمینی غنی بود که مانند کمربندی پهن گسترده شده بود؛ یک طرف آن به سواحل دریای مدیترانه می‌رسید و مانند هلالی بزرگ قوس می‌خورد و انتهای دیگر آن به خلیج فارس می‌رسید. برخلاف مصر که وضعیت طبیعی آن مساعد نبود و صحرایی سوزان آن را از هرطرف دربرگرفته بود، اما هلال حاصل خیز دشت گشوده‌ای بود که دسترسی به آن آسان بود. از زمان‌های نخستین قبایل متعددی در این منطقه ساکن بودند. گاهی این یا آن قبیله موفق می‌شد بخشی از این سرزمین حاصل خیز را از آن خود کند. سپس نوبت به قبیله‌ی دیگری می‌رسید تا با تصرف بخش دیگری از این سرزمین، به مناطق دیگر هجوم برد. جنگ‌هایی از این دست سال‌ها ادامه داشت. مردمی که در این هلال حاصل خیز زندگی می‌کردند، با وجود این جنگ‌ها، سهم فراوانی در پیشرفت آدمی داشتند. بابلی‌ها، آشوری‌ها، عبری‌ها، فنیقی‌ها و ایرانی‌ها گاه این زمان، گاه زمانی دیگر، در تاریخ این منطقه نقش پراهمیتی یافتند.

زندگی در بابل

دورودخانه‌ی بزرگ دجله و فرات که از کوه‌های پوشیده از برف سرچشمه می‌گیرند، از میان دشتی پهن و مسطح به جنوب شرقی این منطقه سرازیر می‌شوند، سپس به هم می‌پیوندند و آن‌گاه به خلیج فارس می‌ریزند. هر سال این رودخانه‌ها مانند رود نیل طغیان می‌کردند و هنگام فرونشستن، خاکی غنی و حاصل‌خیز از خود به جا می‌گذاشتند. زمین بین دجله و فرات را بین‌النهرین می‌نامیدند که به معنای سرزمین میان رودخانه‌ها است.

سومری‌ها از نخستین اقوامی بودند که در بخش جنوبی بین‌النهرین می‌زیستند و تمدن برجسته‌ای داشتند. سومری‌ها بعدها مغلوب بابلی‌ها شدند که خود یکی از بزرگ‌ترین تمدن‌های نخستین جهان را پدید آوردند. مهم‌ترین شهر بابلی‌ها، بابل بود که در کنار ساحل رودخانه‌ی فرات ساخته شده بود.

در بابل سنگ کمیاب بود. اما خاک رُس خوب و فراوانی داشت. بابلی‌ها از خاک رُس، خشت می‌ساختند و آن را زیر آفتاب داغ، خشک می‌کردند تا سفت شوند. سپس از این خشت‌ها که به زیبایی رنگ آمیزی و گاهی میناکاری می‌شد، در ساختن عمارت‌های باشکوه کاخ‌ها و معابد پر نقش و نگار خود استفاده می‌کردند.

بافندگان بابلی قالبیچه‌هایی به رنگ‌های درخشان و در طرح‌های زیبا می‌بافند. بسیاری از نقوشی که در بافت قالبیچه‌ها به کار رفته است، معنای خاصی دارد. به عنوان نمونه درخت آرام نشانه ابدیت است. خط زیگزاگ به معنای آب و میوه‌ی کاج به معنای آتش است. آهنگران بابلی ابزارهای برنزی و جواهرات طلایی و نقره‌ای می‌ساختند. سفالگران با استفاده از چرخ کوزه‌گری، جام‌ها و کوزه‌هایی را در شکل دل‌انگیز قالب‌گیری می‌کردند. در شهر بابل، کارگران ماهر قفسه ساز و چرم ساز نیز به کار مشغول بودند.

بابلی‌ها قایق‌های عجیبی را روانه‌ی رودخانه فرات می‌کردند. پوست بز را از هوا پرمی‌کردند و زیر کلک می‌بستند تا در آب بهتر شناور بماند. کلک با این پوست‌های

باد شده، می‌توانست وسایل بسیار سنگین را حمل کند. گاهی این کلک‌ها، بلوک‌های بزرگ سنگ را که در ساختن کاخ‌ها به کار می‌رفت، صدها کیلومتر حمل می‌کردند. هم چنین قایق‌های دیگری را از بافتن نی و علف می‌ساختند.

مردم شهر بابل، تجار و بازرگانان ماهری بودند و نوعی بانک درست کرده بودند که پول‌شان را کنترل می‌کرد. در بابل بازارهای شلوغی وجود داشت که تجار مناطق مختلف از آن خرید می‌کردند و محصولات شهر و کشورشان را در آن می‌فروختند. در این بازارها تجار خارجی کالاهای خود را با مصنوعات ساخت این کشور مبادله می‌کردند. تجار و بازرگانان بابلی، برای ادامه‌ی تجارت خود ناگزیر بودند با علم حساب آشنا شوند. سیستم شمارش اعداد در بابل با مبنای دوازده بود که به خوبی سیستم شمارش با مبنای ده کار می‌کرد. بابلی‌ها برای اندازه‌گیری کالاهای وزن کردن اجناسی که خرید و فروش می‌کردند، از سیستمی از اوزان و مقیاس‌ها استفاده می‌کردند. یکی از پادشاهان بابل قانونی وضع کرد که بر طبق آن اوزان به مقیاس‌ها در سراسر کشور یک‌سان بود.

در میان اوزانی که به کار می‌بردند، واحدهای پوند و اونس هم وجود داشت. در بابل یکی از واحدهای اندازه‌گیری طول، واحدی فوت "پا" بود که کارایی این اوزان و مقیاس‌ها چنان بود که بعدها در بسیاری از کشورهایی که با بابلی‌ها تجارت می‌کردند، معمول گردید. بابلی‌ها برای اندازه‌گیری زمان نیز ساعت آفتابی اختراع کردند. سایه‌ای که خورشید روی ساعت آفتابی می‌انداخت، زمان را مشخص می‌کرد. بعضی از این ساعت‌های آفتابی را در ابعاد کوچک می‌ساختند که به آسانی حمل شود.

معابد برجی شکل

بابلی‌ها مانند مصری‌ها به خدایان متعددی اعتقاد داشتند. بزرگ‌ترین خدای آنان مردوک، آفریننده‌ی اعظم بود. در حکایتی بابلی آمده است:

او نژاد بشر را آفرید،
 او حیوانات بزرگ و مزارع را آفرید،
 او دجله و فرات را آفرید و در بستر خود جاری ساخت،
 او علف‌ها، بوریای باطلاق‌ها، نی‌ها و جنگل‌ها را آفرید،
 اوست که زمین‌ها، باطلاق‌ها و مرداب‌ها،
 گاو وحشی و گوساله‌ی جوانش،
 میش و بچه‌اش و بره‌ی آغل را آفرید.

دیدگاه بابلی‌ها از زندگی پس از مرگ، کاملاً با دیدگاه مصری‌ها متفاوت بود. مصری‌ها زندگی خوشی را پس از مرگ انتظار داشتند اما بابلی‌ها می‌پنداشتند که زندگی در آن دنیا تیره و تار است. اعتقاد داشتند که جهان اموات زیر زمین قرار دارد. آن جا ارواح مردگان مانند خفاش‌ها در تاریکی این سو و آن سو می‌روند. گرسنه هستند و جز گرد و خاک چیزی برای خوردن ندارند. سردشان است و «لباس شان، جامه‌ی نازکی است که در آن می‌لرزند و فریادهایی رقت انگیز می‌کشند». خانه‌ی آینده ارواح، سرزمین بی‌بازگشت نامیده می‌شد زیرا اعتقاد داشتند که فرار از آن ممکن نیست.

بابلی‌ها برای خدایان خود معبدهای زیادی می‌ساختند، اما سبک معماری آنها با سبک‌های معماری مصرها کاملاً متفاوت بود. معابد خود را با خشت پخته در آفتاب می‌ساختند و طبقات آن به شکل برج‌های مربع شکل روی هم قرار می‌گرفت به گونه‌ای که هر طبقه کوچک‌تر از طبقه‌ی زیرین بود. بعضی از آسمان خراش‌های شهرهای امروزی {امریکا} با طبقاتی که عقب‌تر از طبقه‌ی زیر می‌باشند، تا حدی شبیه به معبدهای برجی شکل بابلی‌هاست. طبقات برج‌ها را رنگ‌های مختلفی می‌زنند: پایین‌ترین طبقه رنگ سیاه، بعدی رنگ نارنجی، سپس رنگ زرد، چهارمین طبقه رنگ طلایی، پنجمین رنگ خرمایی، بعد رنگ آبی و آخرین طبقه رنگ نقره‌ای بود. معبد کوچکی در نوک برج بود که بابلی‌ها آن جارا

محل سکونت خدا می دانستند. مردم در آن زمان اعتقاد داشتند که خدا اغلب روی نیمکتی داخل معبد استراحت می کند و از میز طلایی در جلو نیمکت غذا می خورد. کاهنان از برج بالا می رفتند تا به معبد برسند و هدایای مردم را به خدا پیشکش کنند.

بابلی ها هفتمین روز هفته را روزی مقدس می دانستند. در آن روز غذایی نمی پختند، لباس جدیدی نمی پوشیدند و دارویی مصرف نمی کردند. حتی ارباب سواری شاه و یا دادن حکم در این روز ممنوع بود. کاهن های بابلی از مکان های مرتفعی که در معابد به خود اختصاص داده بودند، ستاره ها را مطالعه می کردند. به همین ترتیب دوازده دسته ستاره را که روی کمر بند پهنی قرار داشت، مشاهده کردند و آن را منطقه البروج نامیدند. اعتقاد داشتند که ماه، خورشید و دیگر ستارگان خدایانی تحت فرمان خدای بزرگ «مردوک» هستند و او با مطالعه ی ستارگان می گوید که در آینده چه اتفاقی می افتد. از این رو کاهنان معتقد بودند که با مطالعه ی ستارگان می توانند آینده را بررسی و رویدادهایی را که قرار است رخ دهد، پیش بینی کنند. چنین اعتقاداتی را که مبتنی بر دخالت ستارگان در رویدادهای جهان است، «طالع بینی» گویند. جالب است بدانیم که این اعتقاد از روزهای نخستین در بابل پیدا شده بود. مردم در بخش هایی از بابل، خدای ماه را می پرستیدند. پرستش و مطالعه ی خورشید، ماه و ستارگان منجر به پیدایش علم نجوم شد.

قوانین حمورابی

مشهورترین پادشاه روزگاران نخستین بابل حمورابی بود که حدود ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد حکمرانی می کرد. پیش از او قوانین بسیاری در نقاط مختلف کشور وجود داشت. گاهی قانون در یک منطقه، عملی را مجاز می دانست در حالی که در منطقه ی دیگر همین عمل ممنوع بود. حمورابی تمام قوانین موجود را گرد آورد و از میان آنها، مجموعه ای از قوانین را برای همه ی مردم وضع کرد. به گفته ی خود او

دلیل چنین کاری آن بود که مردم در صلح و آرامش زندگی کنند. حمورابی برای این که همه از قوانین مطلع شوند، دستور داد آنها را روی بلوک سنگی عظیمی که بالای معبدی کار گذاشته شده بود، حکاکی کنند. در بالای این سنگ، تصویر شاه که در حال دریافت قوانین از خورشید است، حکاکی شده و این جملات روی کتیبه نقش بسته است: «بگذارید ستم دیدگانی که شکایتی دارند، این جا بیایند و مقابل نقش من به عنوان پادشاهی دادگستر بایستند. بگذارید کتیبه را بخوانند و کلمات پر ارزش مرا دریابند. قوانین آنها را رهنمایی خواهد کرد. آنان به حق خود می‌رسند و خوش حال و راضی می‌شوند».

قوانین حمورابی، قدیمی‌ترین نظام شناخته شده‌ی قوانین است. بعضی از این قوانین عادلانه بود، هرچند در مقایسه با قوانین امروزی بسیاری از آنها خشن و ظالمانه محسوب می‌شوند. حکم مجازات سی و چهار مورد تخلف از قانون، مرگ بود. بعضی از این قوانین در زیر آمده است:

مجازات کسی که از معبد یا کاخی دزدی کند، مرگ است؛
مجازات بتایی که خانه‌ای ساخته باشد و این خانه بر سر مالک آن فرو ریزد و او را بکشد، مرگ است؛

مجازات کسانی که برای خاموش کردن خانه‌ای آتش گرفته به کمک می‌آیند و در آن خانه دست به دزدی می‌زنند، مرگ است و باید درون آتش افکنده شوند؛
مجازات شخصی که کسی را کور می‌کند، آن است که خودش هم باید کور شود؛

مجازات شخصی که استخوان کسی را می‌شکند، آن است که استخوان او هم باید شکسته شود؛

مجازات فردی که دندان فردی برابر با خود را بشکند، آن است که دندان خودش هم باید شکسته شود؛

قوانین خاصی از این قبیل وجود داشت: «اگر شخصی گاونر یا گوسفند یا

خوکی را از کاهن یا پادشاه بدزدد، در ازای آن باید سی بره تحویل دهد. ولی اگر آنها را از فقری دزدیده باشد، باید ده بره تحویل دهد». بنا بر این تهیدستان و ثروتمندان از نظر قانون یک‌سان نبودند. امروزه گاهی مردم عبارت «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان» را تکرار می‌کنند. این عبارت نخستین بار در قوانین قدیمی حمورابی آمده بود.

کتاب‌های گلی

بابلی‌ها برای نگارش افکارشان از گِل رُس که فراوان بود، استفاده می‌کردند. ابتدا گِل رُس را به صورت لوحه‌های صاف و مسطح در می‌آوردند و بعد با نی نوک تیزی روی سطح صاف آن می‌نوشتند. نوشتن علائم مدور روی گِل نرم آسان نبود. در نتیجه بابلی‌ها به جای حروف گرد، علایمی به شکل ۷ رسم می‌کردند. بابلی‌ها سه صد علامت عجیب و غریب شکل داشتند. لوح را می‌پختند تا سخت شود. هر لوح مانند یک صفحه کتاب بود. گاهی یک کتاب از پانزده یا بیست لوح تشکیل می‌شد. آنان بعدها کتابخانه‌ی بزرگی از این لوحه‌های گلی بنا کردند. در کتاب‌های خود، داستان‌هایی در باره‌ی خدایان و قهرمانان خود، اندوخته‌ی دانش و بسیاری از آداب و رسوم خود را نوشته‌اند. دانشمندان با خواندن این کتاب‌های باستانی به مطالب زیادی درباره‌ی بابل که مدت‌ها پیش زندگی می‌کرده‌اند، پی برده‌اند.

بابلی‌ها هم چنین روی لوحه‌های گلی نامه می‌نوشتند. به جای این که مانند ما نامه‌ها را امضا کنند، مَهری را بر گِل نرم فشار می‌دادند. این مَهر استوانه‌ی کوچکی بود که روی آن نقشی می‌کنند و با فشردن آن مَهر روی لوحه‌ی گلی، اثرات آن را بر گِل حک می‌کردند. هر نجیب زاده‌ی بابلی مَهر کوچکی داشت که با زنجیر دور گردن یا مچ دست خود آویزان می‌کرد. وقتی کار نوشتن نامه تمام می‌شد، خاک خشک به آن می‌پاشیدند و در لایه‌ی نازکی از گِل خیس که به جای پاکت از آن استفاده می‌کردند، می‌پیچیدند. آدرس را روی پاکت می‌نوشتند و بعد نامه را زیر تابش آفتاب خشک می‌کردند.

مکتب در بابل

مکاتبی در بابل بود که پسران و دختران ثروتمندان را آموزش می داد. این مکاتب به معابد وابسته بود و کاهنان آنها را اداره می کردند. مکاتب بابل صبح خیلی زود شروع می شد؛ زیرا بنا به یکی از مثل های قدیمی بابلی ها «کسی که می خواهد در آموزش به جایی برسد، باید صبحدم زود از خواب بیدار شود».

در این مدرسه به بچه ها خواندن و نوشتن یاد می دادند. درس بسیار سخت بود؛ زیرا باید بیش از سه صد علامت^۷ شکل را که در نوشتن به کار می رفت، بیاموزند. در اتاق درس کلوخی از گل تر وجود داشت که با آن لوحه های گلی می ساختند و با نی های رودخانه روی آنها می نوشتند. بچه ها روی این لوحه ها ردیف های متعددی از علائم را تمرین می کردند.

دانشمندان هم چنین لوحه هایی را یافته اند که کودکان روی آن ضرب المثل هایی را رونویسی کرده بودند. یکی از آنها این بود: «کسی که تلاش می کند تا لوحه ای بنویسد، مانند خورشید می درخشد». وقتی لوحه کاملاً پر می شد، دوباره با چوبی تخت آن را صاف می کردند و یا لوحه ی جدیدی از کلوخ گل رس می ساختند.

قوم سلحشور

قوم دیگری به نام آشور در شمال بین النهرین رشد کرد. آشوری ها ملتی خشن و جنگجو بودند و پادشاهانی جاه طلب بر آنها حکومت می کردند. آنان پیوسته متصرفات خود را گسترش می دادند و همیشه با همسایه های خود در جنگ و ستیز بودند. آشوری ها ارتشی قوی داشتند که از هزاران نیزه انداز و ارابه ی جنگی که اسب هایی تنومند و وحشی آنها را به این سو و آن سو می برد، تشکیل می یافت. آشوری ها در مسیر حرکت خود ویرانهای پشت سر خود برجا می گذاشتند، به گونه ای که خبر نزدیک شدن لشکریان آشور هراس شدیدی در دل ها می افکند. به تدریج نینوا پایتخت آشور به یکی از زیباترین شهرهای آن زمان تبدیل شد.

پادشاهان کاخ‌های مجلل در آن شهر ساخته و با زیباترین مجسمه‌ها آنها را آراسته بودند. در مدخل ورودی پیکرهای سنگی متعددی نصب کرده بودند که تنه شان از گاو نر، بال‌ها از عقاب و سرشان از انسان بود. روی دیوارها، تصاویری از شاهان کهنه کاری شده بود که سوار بر ارابه در حال حمله به دشمن یا در حال شکار شیرهای درنده بود.

با هجوم آشور به بابل مردم شهر بی هیچ مقاومتی تسلیم شدند و بدین سان شهر بابل به چنگ آشوری‌ها افتاد. با این وجود قدرت آشور نیز دوامی نداشت زیرا اقتدار آنها تنها وابسته به ارتش مقتدرش بود که در جنگ‌های پایان ناپذیر از پای درآمده بود. به این ترتیب، حکومت ستمگرایانه‌ی آشور در سال ۶۱۲ قبل از میلاد به پایان رسید. مردمان نیرومند کلدانی با غلبه بر آشوری‌ها، به نینوا سرازیر شدند و شهر سابقاً سربلند نینوا را ویران کردند و خود حکمران بین النهرین شدند.

خبر سقوط نینوا در سراسر جهان قدیم پخش شد و میان مردمی که از ظلم آشوری‌ها به تنگ آمده بودند، سرور و شادی عظیمی برپا گردید. اکنون مردمان زیر سلطه، مانند یهودی‌ها، مجبور نبودند به اربابان آشوری خود خراج بدهند. یکی از پیامبران قوم یهود، شادمانی آنها چنین بیان کرده است:

وای بر شهر خونریز که سرشار از قتل و دروغ است و غارت از آن دور نمی‌گردد،

آواز تازیانه‌ها، غرغر چرخ‌ها و کوبش سم ستوران و جستن ارابه‌ها،

سواران هجوم می‌آورند، شمشیرها براق می‌گردد و نیزه‌ها سوسو می‌زنند

کثرت مجروحان و مقتولان و لاشه‌ها را پایانی نیست،

و از کشته پُشته درست می‌شود،

نینوای ویران شده، کیست که برایت ماتم گیرد؟

از کجا برایت سوگواری بطلبیم؟

شکست تو التیامی ندارد و زخم‌ت علاج نمی‌یابد،

هرکه آواز ترا می‌شنود بر تو دستک می‌زند،

زیرا کیست که شرارت تو بر او مکرر وارد نیامده باشد؟

شاه بخت النصر

بعد از تخریب نینوا بابل دوباره مرکز تمدن شد. این بار پادشاه قدرتمند کلدانی، بخت النصر، حکومت بین النهرین را به دست گرفت. بخت النصر شهر بابل را بازسازی کرد. شهر با دیوارهای بلند محافظت می شد و پهنای آنها چنان عریض بود که گفته می شد یک اراهه ی چهار اسبه می توانست روی آن دور بزند. فلزکاران صدها دروازه از صفحات درخشان برنجی و با طرح هایی زیبا ساخته بودند.

بخت النصر از شهر بازسازی شده ی بابل به خود می بالید. می گفت: «آیا بابل همان شهر با عظمتی نیست که با قدرت بیکرانم برای خانه ی پادشاهی و شکوه سلطنت خود ساخته ام؟». همسر او شاهزاده ای از قبایل کوه نشین بود و کشور مسطح و جلگه ای بابل را دوست نداشت. همیشه به یاد کوه های سرزمین اش بود و دلش هوای آن جا را می کرد. بخت النصر برای خوشایند همسر خود تصمیم گرفت کوهی بسازد. دستور داد تا بالکن هایی بسازند که با طاق هایی محکم نگهداشته می شد. ساختمان این بالکن ها مانند طبقات معابد برجی شکل بگونه ای طراحی شده بود که هر بالکن از بالکن زیر خود کوچکتر بود. روی بالکن ها خاک پاشیده گیاه های زیبا و درختان مو در آن کاشته بودند. آب رودخانه ی فرات را با تلمبه می کشیدند و مانند آبشار، این سو و آن سوی باغ می ریختند. ملکه در آلاچیق بالاترین بالکن این کوه مصنوعی، به یاد تپه های وطن خود می نشست. از فاصله ای دور چنین به نظر می رسید که گویی باغ در آسمان معلق است. «باغ های معلق بابل» را یکی از عجایب دنیای باستان می دانند.

بخت النصر آخرین پادشاه مقتدر بابل بود. بعد از وی سرزمین بین النهرین اغلب تحت سلطه ی این یا آن قوم قرار گرفت.

قوم شبان

انتهای غربی هلال حاصل خیز به سواحل شرقی دریای مدیترانه می رسید. این ناحیه خنک بود و از بادهای باران زای مدیترانه حاصل خیز گشته بود. در این منطقه مراتع خوبی برای چریدن گوسفندان وجود داشت. در دوران های نخستین، شبانان سرگردانی که از این راه عبور می کردند، تصمیم گرفتند در آن جا سکونت کنند. آنها خود را بنی اسرائیل می نامیدند که معنایش چنین است: «کسانی که خداوند بر آنان حاکم اند». مردمان دیگر، آنها را عبری می نامیدند.

بعدها، عبری ها داستان سکونت نخستین خود را نوشتند. می گفتند بزرگترین نیایشان ابراهیم بود که در شهر اور نزدیک دهانه ی رودخانه ی فرات زندگی می کرد. ابراهیم و خانواده اش با رمه و گله دنبال جای خوبی برای زندگی بودند و بعد از سالیان دراز در سرزمین کنعان که بعدها فلسطین نامیده شد، اقامت گزیدند.

کمی بعد از ورودشان به کنعان، اسحاق به دنیا آمد. اسحاق با ربکا ازدواج کرد و صاحب دو پسر دو قلو به نام های یعقوب و عیسی شد. یوسف یکی از دوازده پسر یعقوب بود. برادران یوسف به علت محبوبیت او نزد پدر شان، به وی رشک می ورزیدند تا این که روزی او را به عنوان برده به بازرگانی فروختند که از قضا به مصر می رفت. یوسف پس از ورود به مصر، خیلی زود مورد توجه فرعون قرار گرفت. فرعون از خواب بدی در عذاب بود. به او گفتند که یوسف می تواند خوابش را تعبیر کند از این رو فرعون دنبال برده ی جوان فرستاد. یوسف به فرعون گفت که تعبیر خوابش این است که هفت سال در مصر وفور نعمت است و پس از آن هفت سال قحطی خواهد شد. و به فرعون پیشنهاد کرد که در سال های رونق، گندم در انبارها ذخیره کنند تا در سال های قحطی مردم غذا داشته باشند.

فرعون که از پاسخ یوسف خیلی خشنود شده بود، او را مسئول انبار گندم ها کرد. بعد که قحطی فرا رسید، یوسف از انبارها به گرسنگان گندم می داد. قحطی از مصر به کنعان کشید. برادران یوسف با شنیدن این که در مصر گندم پیدا می شود،

برای خرید به آن جا رفتند. آنها را پیش یوسف بردند. او برادرانش را شناخت ولی آنها نتوانستند برادر گم شده‌ی خود را که به بردگی فروخته بودند، به جا آورند. یوسف برادرانش را بخشید و اجازه داد تا از انبار گندم بردارند. یوسف بعدها، مردم اش را فراخواند و بخش حاصل‌خیزی از مصر را درکنار رود سرخ به آنها بخشید. آنها و نوادگان شان سالیان دراز در آن جا بارمه و گله‌های خود زیستند.

موسای قانون‌گذار

عبری‌ها در مصر روزگاری خوبی داشتند تا این که چند سال بعد از مرگ یوسف، فرعون جدیدی بر تخت نشست که با آنها رفتار بیرحمانه‌ای داشت. در آن موقع جمعیت عبری‌ها زیاد شده بود و فرعون می‌ترسید که علیه اش بشورند. مصری‌ها آنان را برده کردند و مجبور شان کردند تا انواع کارهای سخت را زیر نظر مباشرانی انجام دهند که در صورت آهسته کار کردن، آنها را می‌زدند. جمعیت عبری‌ها به رغم رنج و عذاب شان، مرتباً زیاد می‌شد. در نتیجه فرعون دستور داد که تمام نوزادان پسر را که در خانواده‌های عبری به دنیا می‌آیند، بکشند. زنی عبری که پسر کوچکی داشت، تصمیم به نجات او گرفت. سه ماه او را مخفی کرد و آن گاه بچه را در گهواره‌ای که از نی ساخته شده بود، قرار داد و در میان نی‌های اطراف رودخانه نیل رها کرد.

از قضا دختر فرعون با ندیمه هایش برای استحمام کنار رودخانه آمده بودند. دختر فرعون گهواره را میان نی‌ها یافت و نوزادی را در آن دید که خوابیده بود. هرچند پی‌برده بود که نوزاد یک بچه‌ی عبری است، اما او را به کاخ برد و به فرزندی پذیرفت. دختر فرعون نوزاد را موسی نامید که به معنای «گرفته شده از آب» است. وقتی موسی بزرگ شد و از رنجی که عبری‌ها از مصری‌ها می‌بردند، اطلاع یافت، سخت غمگین شد. موسی می‌خواست مردمش را آزاد کند. از فرعون مرتب تقاضا می‌کرد که به آنها اجازه‌ی ترک مصر را بدهد. اما فرعون که نمی‌خواست برده‌های

عبری‌اش را از دست بدهد، به آنها اجازه ترک مصر را نمی‌داد. کمی بعد شیوع بیماری طاعون، بسیاری را مبتلا کرد و عده‌ی زیادی مردند. آن‌گاه فرعون دنبال موسی فرستاد و گفت: «هم خودتان و هم بچه‌های‌تان از میان مردم من دور شوید و رمه و گله‌تان را بردارید و بروید». در سال ۱۲۳۰ قبل از میلاد، شش صد هزار عبری در کاروان بزرگی سفر خود را از طریق صحرا به سرزمین کنعان شروع کردند. آنان کنعان را «سرزمین موعود» می‌نامیدند، زیرا گمان می‌کردند که خداوند وعده‌ی آن را به ابراهیم داده بود. عبری‌ها به کوه سینا رفتند و با برپا کردن اردوگاهی تقریباً یک سال در آن جا سر کردند. در طول این مدت موسی مردمش را ترک کرد و تنها به قله‌ی کوه رفت تا دعا بخواند. بعد از چهل روز که از کوه پایین آمد، باخود لوحه‌ای سنگی آورد که در آن مجموعه‌ای از قوانین حک شده بود. اعتقاد داشت که این قوانین از جانب خدا به او داده شده است. این قوانین را «ده فرمان» می‌نامند.

عبری‌ها چهل سال در صحرای سینا سرگردان بودند، موسی به آنها امید داده بود که به سرزمین موعود، سرزمینی که «شیر و عسل در آن جاری است» می‌رساندشان. اما درحالی که هنوز مردمش در صحرا زندگی می‌کردند، از دنیا رفت.

زندگی در سرزمین کنعان

هنگامی که عبری‌ها به سرزمین کنعان رسیدند، آن‌جا را در تصرف قوم دیگری یافتند و تنها پس از سال‌ها جنگ، قادر شدند مالک آن سرزمین شوند و در آن جا مستقر شوند.

سالیان دراز، دوازده قبیله‌ی عبری وجود داشت و هر قبیله را رهبری مذهبی که «داور» نامیده می‌شده، اداره می‌کرد. با این حال مردم به تدریج به این نتیجه رسیدند که باید متحد شوند و یک رهبر داشته باشند. در نتیجه، درگردهمایی عظیمی ساموئل را به پادشاهی برگزیدند. پادشاه بعدی داوود بود. داوود نه تنها پادشاه خوب، بلکه شاعر و موسیقدان بزرگی نیز بود. چوپان زاده بود و در نواختن چنگ مهارت

داشت و سرودهای زیبایی به نام مزمو ر سراییده است. داوود اورشلیم را پایتخت حکومت کرد. بعد از او پسرش سلیمان به پادشاهی رسید. سلیمان زیارتگاه با شکوهی در اورشلیم ساخت. طی هفت سال سی هزار نفر آن زیارتگاه را ساختند. ملت عبری در حکومت داوود و سلیمان، جایگاه بلندی یافت.

بعد از مرگ سلیمان، انقلابی رخ داد و پادشاهی عبری به دو بخش تجزیه شد: قسمت شمالی که از ده قبیله تشکیل شده بود، پادشاهی اسرائیل را به وجود آورد. این پادشاهی سالیان دراز کامیاب بود ولی بالاخره در سال ۷۲۲ قبل از میلاد به دست آشوری ها منقرض گشت و مردمانش را به اسارت به نینوا بردند. ده قبیله پراکنده شدند و به تدریج با سایر اقوام درهم آمیختند. به همین دلیل آنها را «قبیل گم شده ی اسرائیل» می نامند. دو قبیله ی جنوبی، پادشاهی یهود را تشکیل دادند. پادشاهی یهود تا سال ۵۸۶ قبل از میلاد که بابلی ها تحت فرمان بخت النصر به آن حمله کردند، مستقل بود. بخت النصر اورشلیم را تسخیر و خراب کرد و یهودیان را اسیر نمود. اسارت یهودیان در بابل دوران اندوهناکی بود. در یکی از مزامیر، اندوه ناشی از اسارت یهودی ها چنین وصف شده است:

کنار نه‌رهای بابل می نشستیم،

چنگ های مان را بر درختان بید می آویختیم،

زیرا آنانی که ما را به اسیری برده بودند، از ما سرود می خواستند،

آنانی که ما را تاراج کرده بودند،

از ما شادمانی می خواستند:

"از سرودهای صهیونیستان برای ما بسرایید"

چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم

اگر تو را ای اورشلیم فراموش کنم،

آن گاه دست راست من بریده شود،

اگر تو را به یاد نیاورم، آن گاه، زبان به کامم بچسبد،

نفرین بر تو ای دختر بابل،
خوشا به حال آن که به تو جزا دهد،
چنان که تو به ما جزا دادی
خوشا به حال آن که اطفال تو را گیرد و به صخره‌ها زند
بابلی‌ها بعدها مغلوب کوروش پادشاه ایران شدند. یکی از نخستین کارهای
کوروش، آزاد کردن یهودیان و اجازه‌ی بازگشت به فلسطین و تجدید بنای اورشلیم
بود. عبری‌ها بعد از رهایی از اسارت در بابل دیگر یهودی نامیده می‌شدند. بعدها
فلسطین را یونانی‌ها و سپس رومی‌ها تصرف کردند. رومی‌ها اورشلیم را خراب کردند
و یهودیان را از آن جا راندند.

عقاید عبری‌ها درباره‌ی جهان

عبری‌ها در روزگاران نخستین، ملت متحدی مانند همسایگان خود تشکیل
ندادند. بزرگترین هدیه‌ی عبری‌ها به جهان، مذهب و اعتقادشان به یک خدا بود.
نوشته‌های مقدس آنها «عهد عتیق» یا کتاب مقدس را تشکیل می‌دهد. مذهب
عبری‌ها بر مسئولیت انسان نسبت به خدا و هم‌نوعان دیگر تأکید دارد: «تو باید به
خدا از صمیم قلب، از صمیم جان و با عقیده و اخلاص، عشق بورزی»؛ «تو باید
به همسایه‌ات چون خود عشق بورزی». عبری‌ها گاهی پرستش یک خدا را فراموش
می‌کردند و اعمال گناهکارانه‌ای انجام می‌دادند. در نتیجه از میان آنها معلمانی
که به آنان «نبی» می‌گفتند بر می‌خاستند و آنها را به راه راست هدایت می‌کردند.
برجسته‌ترین نبی، «اشعیا نبی» بود. او چهل سال در اورشلیم زندگی می‌کرد و
موعظه می‌کرد و تعلیم می‌داد. اشعیا نبی در آرزوی روزی بود که نزاع و ستیز تمام
شود. روزی که حکومت جان برقرار شود. او می‌گفت: «ملت‌ها شمشیرهای خود را
به خیش گاو، نیزه‌های خود را به دستغاله تبدیل خواهند کرد. قومی علیه قوم دیگر
شمشیر نخواهد کشید و آن‌گاه از جنگ نامی نخواهد ماند».

دریا فرا می خواند

در شمال بین النهرین، دشت باریکی در سواحل شرقی دریای مدیترانه وجود دارد. این سرزمین نامش را از درختان آرامی که به فراوانی در طول ساحل رشد می کردند، گرفته است: «فنیقیه» که سرزمینی با درختان آرام معنا می دهد. در شرق این سرزمین کوه های لبنان قرار دارد. زندگی فنیقیه به خاطر کوه های صخره ای و رج مانندی که سرزمینشان را احاطه کرده بود، با سختی همراه بود. در نتیجه به دریا روی آوردند و بسیاری از آنها ماهیگیر شدند.

این ماهیگیران نخستین کشف جالبی کردند. در نزدیکی سواحل دریای مدیترانه، حلزون های صدف دار پیدا می شد. درون صدف، نزدیک سر این حیوانات ریز، کیسه ای کوچکی از مایعی سرخ رنگ بود. فنیقیه ای ها کشف کردند که می توان از این مایع، رنگ سرخ زیبا یا ارغوانی درست کرد. برای درست کردن مقدار کمی رنگ، باید انبوهی صدف گرد می آوردند. وقتی ذخایر یک منطقه تمام می شد، ماهیگیران فنیقی به مناطق دورتر و حتی به سواحل همسایگان شان می رفتند. به این شکل دهکده های ماهیگیری یکی پس از دیگری در کنار ساحل به وجود آمدند و رفته رفته بعضی از آنها به شهرهای پر رونق تبدیل شدند. مهم ترین این شهرها صور و صیدون بود. چون این رنگ بیشتر در شهر صور «یا تیر» ساخته می شد، به ارغوانی تیرانی معروف است. پارچه ای ارغوانی تیرانی شهره ای عام و خاص شد و همه جا به عنوان پارچه ای بسیار شیک، طالبش بودند. آن را چنان زیبا می دانستند که ردای پادشاهان را نیز از آن می ساختند.

فنیقی ها که از طریق آب های نزدیک وطن خود، به مناطق دور دستی می رفتند، به کشتی های بزرگ تر و قوی تر نیاز داشتند. خوشبختانه در آن نزدیکی، در کوه های لبنان، سروهای بلند و درختان مناسب کشتی سازی وجود داشت. کشتی های فنیقی بادبان های بزرگ مربع شکل و پرنقش و نگاری داشتند که با رنگ های سرخ روشن، ارغوانی و آبی تزیین می شد. وقتی باد نمی وزید، از پارو استفاده می کردند.

برای حرکت دادن قایق‌های بزرگ از پاروهای متعددی استفاده می‌کردند. هر شخص از یک پارو استفاده می‌کرد و بدین ترتیب صدها پارو زن در قایق می‌نشستند.

پارو زن‌ها روی نیمکت‌هایی به ردیف می‌نشستند و پاروها درون سوراخ‌هایی در بدنه‌ی قایق نصب می‌شد. گاهی دو یا سه ردیف پارو در هر طرف وجود داشت. در وسط قایق مردی با ضرب گرفتن، میان پارو زن‌ها هماهنگی ایجاد می‌کرد طوری که همه هم زمان با هم پاروها را حرکت می‌دادند. قایقی را که هر طرف آن سه ردیف پارو داشت، قایق دوپارویی و قایقی که هر طرف آن سه ردیف پارو داشت، قایق سه پارویی می‌نامیدند.

قوم تاجر پیشه

فنیقی‌ها نخستین تاجران جهان شدند. کشتی‌های شان‌ها تمام سواحل دریای مدیترانه را در می‌نوردید و محموله‌های طلا، نقره، برنز، سنگ‌های قیمتی، آبنوس، چوب‌های کمیاب، عاج، بخور و عطر را حمل می‌کرد. تاجران فنیقی از جزیره‌های متعدد ایتالیا، اسپانیا و تمام سواحل شمالی آفریقا عبور می‌کردند و هر جا که مناسب تجارت بود، توقف می‌کردند. نویسندگانی از آن ایام، شیوه تجارت فنیقی‌ها را چنین توصیف کرده است: «آنها کالاهای خود را از کشتی بیرون می‌آوردند و در ساحل پهن می‌کردند. سپس دود راه می‌انداختند. بومی‌های آن منطقه با مشاهده‌ی دود کنار ساحل می‌آمدند و کالاهای آنان را می‌دیدند. به ازای قیمت اجناس، طلا می‌گذاشتند و کنار می‌رفتند. سپس فنیقی‌ها به ساحل می‌آمدند و مقدار طلاها را بررسی می‌کردند. اگر مقدار طلا کافی بود، آن را بر می‌داشتند و می‌رفتند. اما اگر مقدار آن را کافی نمی‌دانستند، به کشتی‌های خود باز می‌گشتند و همان‌جا منتظر می‌ماندند. مجدداً بومی‌ها کنار ساحل می‌آمدند و مقدار طلا را زیادتر می‌کردند. آن قدر این جریان ادامه پیدا می‌کرد تا فنیقی‌ها قبول می‌کردند که مقدار طلای داده

شده کافی و مناسب است.

فنیقی‌ها هر جا که می‌رفتند، مراکز تجاری تأسیس می‌کردند. دیری نپایید که سواحل مدیترانه از مراکز آنها پر شد. اغلب این دریانوردان که در پی یافتن امکانات بهتری بودند، از گذرگاه باریکی در انتهای غربی مدیترانه می‌گذشتند که اکنون تنگه‌ی جبل الطارق نامیده می‌شود. این معبر دریایی را دو صخره‌ی عظیم احاطه کرده بود که مردم دنیای باستان آنها را ستون‌های هرکول می‌نامیدند. دریانوردان فنیقی با قایق‌های بادی-پارویی بزرگ خود از طریق این تنگه وارد اقیانوس ناشناخته عظیمی شدند و از آن جا به طرف غرب اروپا ره سپاردند. می‌گویند آنها از سمت شمال تا جزیره‌ی انگلیس پیش رفته بودند و کالاهای خود را با قلع مبادله می‌کردند که برای ساختن وسایل برنزی نیاز زیادی به آن داشتند. در حقیقت آن روزها این عمل بسیار متهورانه بود، زیرا دریانوردان جز خورشید در روز و ستاره‌ی شمال در شب، وسیله‌های برای هدایت کشتی نداشتند.

قاصدان تمدن

فنیقی‌ها با سفرهای تجاری خود غیر از کالاهای موجود در کشتی، چیزهای دیگری نیز با خود می‌آوردند. از مردم گوناگون که ملاقات می‌کردند، ایده‌ها و روش‌های تازه‌ای فرا می‌گرفتند و به نوبه‌ی خود این دانش جدید را به مردمان دیگری که با آنها تجارت می‌کردند، انتقال می‌دادند. به این شکل آموخته‌های مصری‌ها و آسیای غربی را در سراسر کشورهای مجاور دریای مدیترانه پخش می‌کردند. از این رو گاهی آنها را (قاصدان تمدن) می‌نامند.

فنیقی‌ها برای ثبت معاملات تجاری خود، روش‌های ساده‌ای به کار می‌بستند. ابتدا از علائم مصری‌ها استفاده کردند. به تدریج از بعضی همسایگان خود، علائم ساده‌تری را برای نوشتن فرا گرفتند. بالاخره در جایی در غرب آسیا نظام سه مراتب ساده‌تری را یافتند که می‌توانستند تمام کلمات ضروری را فقط با بیست و دو حرف بنویسند. تجار فنیقی در سرزمین‌های دیگر با پایروسه‌های کوچک آویخته بر دوش

که علائم غربی روی آنها می‌کشیدند، در انظار ظاهر می‌شدند. مردم این سرزمین ها، روش ساده و راحتی برای نوشتن نداشتند. رفته رفته یاد گرفتند که با حروف ساده‌ی فنیقیها بنویسند. به این شکل الفبای فنیقیها به یونان رسید. رومی‌ها آن را از یونانی‌ها آموختند و از طریق روم به بقیه اروپا و بالاخره به امریکا رسید. این الفبا در طی سده‌های متوالی تغییرات زیادی کرد چون هر ملت به تناسب نیازهای خود تغییراتی در آن می‌داد.

سازندگان امپراتوری

زمانی که بابلی‌ها و آشوری‌ها، در کنار رودهای دجله و فرات امپراتوری پیشرفته‌ای مستقر کرده بودند، قبایل دلیری به نام مادها و پارس‌ها در ناحیه شرق خلیج فارس سکونت گزیدند. به تدریج پارسی‌ها مردمانی مقتدر شدند. یکی از پادشاهان ایشان، کوروش، راه فتح و پیروزی را گشود. او با سپاهیان کارآزموده اش، مادها را مغلوب کرد. اگرچه کوروش قوانین عادلانه‌ای را برای مردمی که مغلوب می‌کرد، وضع می‌نمود اما هرگز اجازه نمی‌داد که قوانین او شکسته شود. امروزه گاهی مردم از (قانون مادها و پارس‌ها) سخن می‌گویند که منظور قانونی است که نمی‌تواند نقض شود.

کوروش تصمیم به فتح بابل گرفت. پس از بخت النصر که موفق شده بود بابل را مقتدر و نیرومند کند، جانشین او پادشاه ضعیفی به نام بلشازار بود. کوروش با کمک جاسوسان خود شهر بابل را تسخیر کرد.

در یکی از نوشته‌های عبری‌ها، داستان جالبی حکایت شده که چگونگی موفقیت کوروش را در تسخیر شهر بازگو می‌کند. شبی بلشازار ضیافتی ترتیب داده بود. مهمانان سرگرم خوش گذراندن بودند که ناگاه سکوتی در گرفت. چشمان همه به انگشتی که روی دیوار بالا و پایین می‌رفت، دوخته شده بود. انگشت مرموز روی دیوار این کلمات را ترسیم کرد: Mene, Mene, Tekel, Upharsin، هیچ کس از مهمانان معنای این کلمات را دریافت. بلشازار با شتاب دنبال خردمندان فرستاد

و به آنان چنین گفت: «هرکس این نوشته را معنی کند و تعبیر آن را برآید بازگوید، لباسی از مخمل و زنجیر طلا پاداش خواهد گرفت و نهایتاً سومین پادشاه این سرزمین خواهد شد». با این وجود هیچ کدام از آنها نتوانستند مقصود از این واژه‌ها را دریابند. جوان عبری بنام دانیل که معروف بود روح خدایان در او حلول کرده، فراخوانده می‌شود و او چنین تعبیر کرد: Mene یعنی خداوند حکومت را به پایان رسانده؛ Tekel یعنی تو در تعادل آسمانی باری گران شده‌ای و باید از آن کم شوی؛ Upharsin یعنی حکومت تجزیه می‌شود و به مادها و پارس‌ها داده خواهد شد.

به یاد دارید که بخت النصر دیوارهای قوی دور شهر ساخته بود تا آن را محافظت کند. کوروش نقشه‌ای طرح کرد که با وجود دیوارها داخل شهر شود. رود فرات زیر یکی از دیوارهای شهر جریان داشت کوروش به مردان خود دستور داد تا جریان آب را به طرف کانالی که حفر کرده بودند، برگردانند. وقتی که آب رودخانه کاملاً کم عمق شد، لشکریان او قادر شدند از طریق بستر رودخانه، داخل شهر شوند. به این ترتیب در سال ۵۳۹ قبل از میلاد، ایرانی‌ها فرمانروای بابل شدند.

جانشین کوروش، پسرش کامبیز (کمبوجیه) بود و بعد از او داریوش بر تخت پادشاهی ایران نشست. داریوش اولین پایتخت را در پرسپولیس در شرق خلیج فارس بنا کرد. بعد از فتوحاتی که کرد، شوش را پایتخت خود کرد که در کنار یکی از شاخه‌های رود فرات قرار داشت. در پرسپولیس کاخی با شکوه و در شوش اقامتگاهی مجلل بنا کرد این کاخ‌ها با مجسمه‌ها و خشت‌های پر زرق و برق تزیین شده بودند.

داریوش به نواحی مختلف امپراتوری، جاده‌های همواری کشید. در حکومت او سیستم پستی وجود داشت که قادر بود پیام‌ها را سریعاً به دورترین نقطه‌های قلمرو حکومتش بفرستد. قاصدان سوار بر اسب‌ها در فواصل کم مستقر بودند تا هیچ تأخیر بوجود نیاید. یک گزارش قدیمی می‌گوید: «نه برف، نه باران، نه گرما، نه تاریکی شب مانع انجام سریع مسئولیتی که به آنها سپرده شده بود، نمی‌شود. اولی

می‌تازد و پیام را به قاصد دوم تحویل می‌دهد، قاصد دوم به قاصد سوم و بدین ترتیب پیام به پیش می‌رود و از یکی به دیگری، دست به دست انتقال می‌یابد». مقامات سلطنتی به نقاط مختلف امپراتوری سر می‌زدند تا موارد خلاف را گزارش دهند. این مقامات را «چشم و گوش شاه» می‌خواندند. داریوش، ایران را به بزرگترین و مقتدرترین امپراتوری جهان تبدیل کرد. مصر، بابل و آشور ضمیمه ایران شدند و وسعت آن از مرزهای هند تا سواحل یونان گسترش یافت. ایرانیان با غرور می‌بالیدند که امپراتوری شان «تا جنوب، آن‌جا که آدمی از گرما در رنج و عذاب است و تا شمال، آن‌جا که از سرما در رنج و عذاب است، گسترده است».

فصل چهارم

شهرهای یونانی در عهد کهن

دولت - شهرهای هلاس

کشور کوچک یونان در جنوب شرقی اروپا قرار دارد. در عهد کهن مردمانی که خود را هلنی و کشورشان را هلاس می‌نامیدند، به این سرزمین آمدند. آنان در جستجوی چراگاه‌هایی برای گله و رومی خود، از مراتع شمال کوچ کرده بودند و هرگاه به مکان حاصل خیزی می‌رسیدند، در آن جا سکونت می‌کردند. یونانی‌ها به تدریج در سراسر جزیره تا جزایر دریای اژه و حتی تا سواحل آسیا پراکنده شدند. آنان نخستین ملت اروپایی بودند که متمدن شدند و تمدنشان تأثیر عظیمی بر بقیه جهان گذارد.

یونان سرزمین زیبایی است. کوهستان‌های رفیع از هر طرف کشور را احاطه می‌کنند. رودهایی زیبا در دشت‌های کوچک میان کوه‌ها جاری است. پیش‌رفتگی‌های دریا، در بسیاری از مناطق دوردست، جزایر فراوانی ایجاد کرده است. یونان را کوهستان‌ها و دریا به نواحی کوچکی تقسیم کرده است، از این رو تشکیل قومی متحد و یک پارچه سخت بود. رفتن از این بخش به آن بخش مملکت با دشواری‌های فراوانی رو به رو بود. از این رو، هر شهر با ناحیه‌ی محصورش، دولتی برای خود تشکیل داده بود. مردمان هر منطقه طرز فکر و کردار خاصی داشتند و از دولت - شهرهای خود حمایت می‌کردند.

دولت شهرهای بسیاری در یونان وجود داشت، اما مهمترین آنها اسپارت و آتن بودند. آشنایی با این دو شهر و مردم آنها جالب است زیرا عقاید متفاوت درباره روش زندگی و نوع دولت داشتند.

اسپارت برخلاف بسیاری از شهرهای یونان که معمولاً روی تپه‌ای ساخته می‌شدند، در دشت مسطح و پهنی قرار داشت. دولت شهر اسپارت از هر سو در محاصره‌ی همسایگانی بود که با آن جنگ و ستیزهای فراوانی کرده بودند. به همین دلیل مردم اسپارت پیوسته مراقب تجاوز دشمنان خود بودند. با این حال دیواری پیرامون شهر برای دفاع از آن نکشیده بودند. اسپارتی‌ها مغرورانه به خود می‌بالیدند که با شهروندان شجاعی که در اختیار دارند، نیاز نیست که برای دفاع از شهر دیواری دور آن کشیده شود.

مردم اسپارت جنگجویان خوبی بودند که همواره به خاطر شهرشان آمادگی نبرد را داشتند. مردان اسپارت که دسته‌های جنگجو تشکیل داده بودند، با هم زندگی می‌کردند، سر یک میز غذا می‌خوردند و در یک ساختمان می‌خوابیدند. اگر جنگجویی در نبرد کشته می‌شد، او را روی سپرش به خانه حمل می‌کردند. مادران اسپارت با پسران خود که رهسپار جنگ می‌شدند، این گونه خدا حافظی می‌کردند: «با سپر یا روی سپر بازگرد». منظور این بود که پسران نباید بزدل باشند و سپر خود را در حین فرار از دست دهند؛ بلکه باید آن را با افتخار به خانه برگردانند و یا جنازه‌شان روی آن به خانه حمل گردد.

خدمت در راه دولت بر هر چیزی تقدم داشت. نویسندگهای یونانی درباره‌ی اسپارتی‌ها می‌گفت: «کسی نمی‌توانست به میل خویش زندگی کند. شهر چون اردوگاه بزرگی بود که در آن همه می‌پنداشتند که به خاطر میهن‌شان متولد شده‌اند. مردم چون زنبورها به صورت غریزی و آن هم فقط برای مصالح عمومی، تلاش و کوشش می‌کردند. آرزوی کسب افتخار دمی از آنها جدا نمی‌شد و جز برای میهن‌شان آرزویی نداشتند».

آتن در نزدیکی دریا و قسمتی از آن روی تپه‌ی شیب داری به نام آکروپولیس

بنا شده بود. از این منطقه به سهولت می شد دفاع کرد و در نتیجه لازم نبود اهالی آتن مانند اسپارتی ها وقت زیادی را به آمادگی جنگی اختصاص دهند. آتنی ها جنگجویان شجاع بودند اما در کنار جنگ به موضوعات دیگری نیز علاقمند بودند؛ به شعرهای زیبا گوش می دادند، نمایش های زیبا می دیدند و از موهبت های زندگی لذت می بردند.

آتنی ها هر جا که می رفتند با بومی های آن جا به تجارت می پرداختند. شهر شان رفته رفته ثروتمند و موفق شد. بازار در وسط شهر در میدانی باز و سنگ فرش شده قرار گرفته بود و شلوغ و پر سروصدا بود. مردان دوستان خود را در آن جا می دیدند و درباره مسائل روز با هم گفتگو می کردند. اهالی حومه ی شهر، در بازار بساط پهن می کردند و میوه و انواع سبزیجات را می فروختند. ماهی گیران سبدهایی پر از ماهی تازه به بازار می آوردند و شراب و روغن زیتون و شیر بز و عسل خالص کوهستان ها را در معرض فروش می گذاشتند.

در خیابان های تنگ بازار مغازه های صنعت گرانی قرار داشت که در آن جا مشغول داد و ستد بودند. در خیابان دیگری سفالگران با چرخ های سفالگری شان کار می کردند. نزدیکی شهر آتن خاک رُس خاصی وجود داشت که از آن ظروف سفالی زیبایی می ساختند. زنان زیبا و دوستداشتنی آتن، گلدان هایی می ساختند که به خاطر اندازه و طرح های زیبای شان هنوز هم جزء آثار هنری محسوب می شوند. در خیابانی دیگر نجاران، میز، صندلی، تخت و صندوق هایی زیبا می ساختند. مجسمه سازان، زرگران، کفاشان، و سایر صنعت گران در مغازه های کوچک خود داد و ستد می کردند.

خانه ها و مزارع یونانی

آب و هوای یونان چنان معتدل بود که مردم اکثراً خارج از خانه به سر می بردند. خانه های آنها یک طبقه بود و سقف های مسطح داشت که از گِلِ رُس خشک شده در آفتاب ساخته شده بودند. خانه ها پنجره نداشتند و در به روی حویلی

اندرونی که سرگشوده بود، باز می‌شد. اهل خانه بیشتر اوقات خود را در این حویلی می‌گذراندند. اتاق‌های خواب دور و بر حویلی بودند. اثاثیه منزل بسیار ساده و فقط از چند تخت، میز و صندلی تشکیل می‌شد. خانه را با تابه‌های مخصوص آتش و ذغال که در زمین جاداده بودند، گرم می‌کردند. در خانه آب نبود. این سو و آن سوی خیابان‌ها فواره‌هایی کار گذاشته بودند که از آن‌جا خدمتکاران آب را برای خانواده در کوزه‌ها حمل می‌کردند.

فقیرترین خانواده‌ها هم برده‌هایی داشتند که قسمت اعظم کارها را انجام می‌دادند. در بسیاری از مناطق برده‌ها به سان یکی از اعضای خانواده رفتار می‌شد. از میان بردگان یک سالمند که «ننه» نامیده می‌شد، وظیفه سرپرستی بچه‌ها را به عهده می‌گرفت و رفتارهای خوب را به آنان یاد می‌داد. پسرها را به مکتب می‌برد و تا پایان درس، در کلاس می‌نشست.

مناطق کشاورزی با تک و توک دهدکده‌های کوچک، گرداگرد شهر رشد کرده بودند. کشاورزان در دره‌ها، درختزارهای زیتون و مزارع گندم داشتند. کاشت و برداشت زیتون از همه مهمتر بود، زیرا یونانی‌ها زیتون را به مصارف متعدد می‌رساندند مثلاً در تهیه غذا از آن به جای مسکه، در شستشو به جای صابون و برای روشنایی چراغ‌های کم نور خانه شان استفاده می‌کردند.

در دامنه‌ی تپه‌ها، درخت مو می‌کاشتند. اواخر تابستان انگورها را می‌چیدند و در خمره‌های بزرگ می‌انداختند. سپس آن قدر آن را له می‌کردند تا شیره‌اش درآید بعد شیره انگور را در کوزه می‌ریختند و می‌گذاشتند تخمیر و شراب شود.

بالغ شدن در اسپارت و آتن

تعلیم و تربیت پسران و دختران در اسپارت با آتن کاملاً تفاوت داشت. زندگی پسران اسپارتی بسیار طاقت فرسا بود. هنگامی نوزادی به دنیا می‌آمد، انجمن خردمندان او را معاینه می‌کرد. اگر ضعیف و نحیف به نظر می‌آمد، او را به کوهستان دورافتاده

می‌بردند و همان‌جا می‌گذاشتند تا بمیرد. اطفال قوی و زیبا را با این فرمان به والدینش تحویل می‌دادند: «این بچه را برای اسپارت پرورش دهید».

پسرها را در هفت سالگی از والدین شان می‌گرفتند و در آموزشگاه‌های عمومی همراه با سایر بچه‌ها بزرگ می‌کردند. پسرها تا زمانی که مرد می‌شدند، باید در آن‌جا اقامت می‌کردند. در این آموزشگاه‌های عمومی، تمرین‌های نظامی مختلفی می‌کردند تا قوی شوند، یاد می‌گرفتند که هر نوع سختی را تحمل کنند، در آب سرد با جریان تند رودخانه‌ها شنا می‌کردند، روی نی‌هایی می‌خوابیدند که از ساحل رودخانه‌ها جمع کرده بودند، یاد می‌گرفتند که درد را بدون گلایه و شکایت تحمل کنند، آدم‌های ترسو را تحقیر و آدم‌های شجاع را تحسین نمایند. قسمت زیادی از تعلیم و تربیت به تمرینات ورزشی اختصاص داشت تا سربازهای خوبی از کار درآیند. پسرها را در هیجده سالگی، آدمی بالغ می‌دانستند. این پسران از آن به بعد حاضر بودند که زندگی شان را در راه اسپارت فدا کنند.

دخترهای اسپارت را نیز تقریباً به همین شدت و جدیت تعلیم می‌دادند. آنها در تمرینات متعدد ورزشی نظیر دو، کشتی، بکس و غیره شرکت می‌کردند. قرار بود همسران و مادران خوبی شوند و اگر خود شان نمی‌توانستند برای شهر شان بمیرند، باید مشتقانه عزیزان خود را به قربانی می‌دادند.

نخستین چیزی که پسران، هم در اسپارت و در آتن، می‌آموختند خواندن، نوشتن و حساب کردن بود. به جای کاغذ از لوحه‌هایی که با لایه‌ی نازکی از موم پوشیده شده بود، استفاده می‌کردند. با استخوانی نوک تیز که قلم حکاکی نامیده می‌شد، علائمی روی آن می‌کشیدند. اگر هنگام نوشتن اشتباه می‌کردند، موم را صاف می‌کردند تا آن اشتباه پاک شود. وقتی کار تمام می‌شد، تمام لوحه را صاف می‌کردند تا بار بعد هم مورد استفاده قرار گیرد.

پسران آتنی مانند پسران اسپارت از هفت سالگی به مکتب می‌رفتند. اسپارتنی‌ها جسم را بیش از فکر پرورش می‌دادند در حالی که آتنی‌ها به پرورش

هم زمان جسم و فکر اعتقاد داشتند. مردم آتن فکر می‌کردند که آشنایی با شعر و موسیقی به نوجوانان کمک می‌کند تا زندگی بهتر و شادتری داشته باشند. پسرها در مکتب یاد می‌گرفتند که شعر حفظ کنند، آواز بخوانند، چنگ یا فلوت بنوازند و برقصند.

معلمان سخت کار می‌کردند تا ضمن به دست آوردن بدن‌های سالم، فکر شاگردان خود را نیز پرورش دهند. بچه‌ها بعداً از ظهرها یک‌سره در زمین‌های بازی زیبایی که خارج از شهر بود، تمرینات مختلف ورزشی می‌کردند. آنان با این تمرینات جسمانی، جنگجویان قوی و تندرست آینده می‌شدند.

پسرهای آتنی هنگام که هیجده ساله می‌شدند، شهروند آتن به حساب می‌آمدند. رسم بر این بود که در جلو معبد آتن با سوگندی رسمی متعهد شوند که به شهر شان خدمت کنند:

نخواهیم گذاشت که با اعمال خیانت‌کارانه و بزدلانه، ننگ و خفت به شهر مان راه یابد.

تنها یا با دیگران، برای آرمان‌ها و مقدسات شهر مان خواهیم جنگید. به قوانین شهر احترام خواهیم گذارد و از آن اطاعت خواهیم کرد. ما بی وقفه تلاش خواهیم کرد که احساس مسئولیت اجتماعی را در سایرین زنده نگه داریم.

ما کوشش خواهیم کرد شهر را بهتر و با شکوه‌تر از زمانی که پدران مان به ما تحویل دادند، تحویل پسران مان دهیم.

دختران در خانه می‌ماندند و بیشتر اوقات خود را به فراگیری آشپزی، بافتن و مواظبت از خانه می‌گذراندند. از زنان یونانی انتظار داشتند که تقریباً همه اوقات خود را در خانه بگذرانند و به مسئولیت‌های خانه داری توجه کنند.

خدای یونان

یونانی‌ها مانند بسیاری از مردمان نخستین به خدایان متعددی معتقد بودند. می‌پنداشتند که مهم‌ترین خدایان در کوه «المپ» سکونت دارند. کوهی رفیع با

قللی پوشیده از ابر که در شمال یونان واقع بود.

یونانی‌ها فکر می‌کردند که جهان میان سه خدای مقتدر تقسیم شده است: ژئوس بر آسمان‌ها و زمین حکم‌فرمایی می‌کرد، پوسیدون حاکم دریا و پلوتو خدای جهان زیرین بود، منطقه‌ای تاریک و زیر زمین که ارواح مردگان در آن جا سکنی داشتند.

خدایان مسئول تمام اتفاقات روی زمین شمرده می‌شدند. هر روز آپولو خدای خورشید، ارباب‌ی طلایی‌اش را در آسمان می‌راند تا جهان را روشن و گرم کند. ژئوس باران را از آسمان به زمین می‌فرستاد. پوسیدون توفان‌هایی در دریا برپا می‌کرد و سپس آرام‌شان می‌ساخت. دمت‌الهی خاک تمام گل‌ها و گندم‌ها را در زمین‌های حاصل‌خیز می‌رویاند. دیئونیسوس نگهبان تاکستان‌ها بود. انگورها را از شیرهای شیرین پر می‌کرد. خدایان هم چنین کار و بار انسان‌ها را اداره می‌کردند. انسان‌ها را یا به خاطر اعمال بد تنبیه می‌کردند و یا در کار روزانه کمک‌شان می‌کردند. تقریباً هر یونانی خدا و الهه‌ی خاصی داشت که به درگاهش دعا و هدیه‌ای به او پیشکش می‌کرد. چوپان به درگاه «پان» دعا می‌کرد و تقاضای رمه‌های خوب با پشمی کلفت و نرم داشت. دریانورد قبل از مسافرت، به درگاه پوسیدون دعا می‌کرد که بادهای مساعدی بوزاند. کشاورز از دمت‌تقاضا می‌کرد که محصول خوبی به او بدهد. کوزه‌گر هنگامی که گلدانی را شکل می‌داد و زرگر وقتی فلزی را تزیین می‌کرد، دست به دعا می‌شدند.

مردم آتن، آتنا را مهم‌ترین الهه می‌دانستند از این رو نام او را بر شهرشان نهادند. هرچهارسال جشن باشکوهی به افتخار او برگزار می‌کردند. این جشن‌روزهای متوالی طول می‌کشید و آخرین روز با رژه‌ی باشکوهی تمام می‌شد که همه‌ی آتنی‌ها در آن شرکت می‌جستند. صف مردم از خیابان‌های اصلی شهر عبور می‌کرد و بعد به سمت آکروپولیس هدایت می‌شد. جلو صف یک کشتی روی چرخ حرکت می‌کرد. دکل کشتی را با پارچه‌ی زیبایی شبیه بادبانی که دوشیزگان باک‌ری آتنی برای الهه

بافته بودند، مزین می‌کردند. سپس گله‌ی گاوها و گوسفندهای سفید چون برف، دنبال کاهنان با آن جامه‌های بلندشان برای پیشکش کردن می‌رفتند. پشت سر آنها مردم با هدایای زیادی حرکت می‌کردند. دوشیزگان با کوزه‌های روغن و شراب و دیگران با سبدهایی از گل و میوه راه می‌رفتند. پارچه را جلو الهه و پیشکش‌ها را روی محراب می‌گذاشتند. هنگامی که حلقه‌های دود ناشی از سوختن قربانیان بالا می‌رفت، تمام مردم دعا می‌کردند.

بهترین راه درک خواست خدایان مشورت با «سروش غیبی» بود. هیچ خدایی نمی‌توانست آینده را پیش‌بینی کند. تقریباً همه یونانی‌ها قبل از انجام هرکار مهمی در جستجوی پندهای او بودند. در دلفی در صخره‌های خاکستری و بلند و متروک کوه پارناسوس، معبد آپولو قرار داشت. این معبد بر شکاف عمیقی در صخره که از آن بخار اسرار آمیزی بیرون می‌آمد، جای گرفته بود. هنگامی که شخصی برای مشورت با آپولو می‌آمد، زنی که یکی از کاهنان معبد بود، روی صندلی سه پایه‌ای روی شکاف صخره می‌نشست. بخار دور او می‌پیچید و بالا می‌آمد و در همان حال کلمات عجیبی را بیان می‌کرد. کاهن دیگری کلماتی را که زن می‌گفت، یادداشت می‌کرد و آنها را توضیح می‌داد. مردم فکر می‌کردند که اینها پندهای آپولو است.

مسابقات المپیک

یونانی‌ها اعتقاد داشتند که خدایان دوست دارند تا مردان را هنگام زورآزمایی و مبارزه برای کسب افتخار مشاهده نمایند. در نتیجه اغلب اوقات جشن‌هایی برگزار می‌کردند که در آن انواع مسابقات ورزشی گنجانیده می‌شد. مهم‌ترین آنها جشنی بود که هر چهارسال یک بار در المپیا در جنوب غربی یونان به افتخار زئوس، خدای خدایان، برپا می‌گشت.

قاصدها ماه‌ها قبل از جشن به سراسر جهان یونانی سفر می‌کردند و تاریخ شروع

آن را اعلام می کردند و اگر برحسب تصادف در آن موقع جنگی میان دولت-شهرها برپا بود، به مدت یک ماه متارکه اعلام می شد تا مردم بتوانند به جشن بیایند و سپس سالم به خانه های خود بازگردند.

روز نخست مسابقات، مردم به ورزشگاه ها هجوم می آوردند تا شاهد مسابقات بهترین ورزشکاران رشته ی دو و دیگر رشته های ورزشی باشند. هنگامی که داورها ملبس به جامه های ارغوانی کنار میزی بزرگ در جای خود می نشستند، سکوت عمیقی بر ورزشگاه حاکم می شد. تاج های پرارزشی از شاخه های درخت زیتون مقدس که بر محراب ژئوس سایه می انداخت، می ساختند تا به قهرمانان دوش بدهند. آن گاه کسانی که در مسابقات شرکت کرده بودند، جلو می آمدند: جوانانی بلند و کشیده، پسرانی جوان، مردانی کاملاً بالغ، عضلانی و آفتاب سوخته.

شیپوری نواخته می شد و نخستین مسابقه شروع می گشت. دوندگان به جلو می جهیدند و با گام های موزون و چابک سرعت می گرفتند. باید دوازده بار مسیرمسابقه را دور می زدند. وقتی یکی از دوندگان زودتر از همه به خط پایان می رسید مردم با خوش حالی فریاد می کشیدند. برنده با سرافرازی جلو میز می آمد تا یکی از داورها تاج زیتون را بر سرش گذارد. پیکی نام او، نام پدر و نام شهرش را بلند اعلام می کرد. جمعیت هورا می کشید و حلقه های گل به سوتش پرت می کردند. مسابقات دو سراسر روز ادامه داشت: مسابقه ی دو در مسافت های کوتاه، مسابقه ی دو در مسافت های طولانی، مسابقه ی دو برای پسر بچه ها و مسابقه ی دو برای سربازانی که با زره و سپرهای سنگین می دویدند.

بعد نوبت دیسک اندازها فرا می رسید که ورزشکارانی جوان و تنومند بودند. دیسک، صفحه ی مدوری بود که از سنگ یا فلز ساخته می شد. پرتاب کننده راست می ایستاد و با دست چپ دیسک را می گرفت. زمان پرتاب دیسک که فرا می رسید، آن را به دست راست می داد و برای نشانه گیری خم می شد. بدنش را روی پای راست می چرخاند، یک زانو کمی خم می شد و در همان حال وزنه ی سنگین

رادور خود تاب می داد، بعد کاملاً راست می ایستاد و دیسک را پرتاب می کرد. روز بعد مسابقات پرش بود. پرنده ها یکی پس از دیگری به جلو می دویدند و روی ریگ نرمی خیز برمی داشتند. ناظر مسافتی را که هر ورزشکار پریده بود، اندازه گیری می کرد.

بعد از آن نوبت مسابقات کشتی فرا می رسید. جفت های کشتی گیر رو به روی هم می ایستادند و به هم زور می آوردند. پشت و بازوی هم را می گرفتند. بدن هایشان به هم می پیچید و می چرخیدند تا یکی با مهارت موفق می شد دیگری را روی علف های هرز خاک گودال پرت کند. بعد دوباره مسابقه را از سر می گرفتند. برای دومین بار، دوکشتی گیر قوی به هم زور می آوردند و به مبارزه خود ادامه می دادند. نهایتاً بار سوم به مصاف هم می رفتند تا برنده ی مسابقه تعیین شود. کشتی گیری که رقیبش را سه بار پرت کرده بود، برنده می شد.

آخرین روز مسابقات در میدان اسب دوانی انجام می شد. مسابقات اسب دوانی و ارابه رانی مهیج ترین رویدادهای جشن بودند. نجبای ثروتمند اسب های چابک خود را به ارابه های مسابقه می بستند و ارابه سواران حرفه ای را برای راندن آنها فرا می خواندند. شیپور نواخته می شد و چهل ارابه چهار اسبه حرکت می کردند. صد و شصت اسب بادپا به سرعت در طول مسیر به حرکت درمی آمدند. صدای بلند غرغر چرخ ها و کوبش سم اسبان شنیده می شد. اسب ها که بدنشان از عرق پوشیده شده بود، گویی به پرواز درمی آمدند. هر ارابه سوار تلاش داشت اسب های خود را پیش بیندازد و رقیب را جا بگذارد. در انتهای هر مسیر ستونی قرار داشت که با نشانه گذاشتن برآن، محل پیچیدن مسیر را مشخص می کردند. باید دوازده بار این مسیر را دور می زدند. سرپیچ ها خطرناک ترین قسمت بود، به خصوص برای ارابه سواری که تلاش می کرد همان جا رقیبش را جا بگذارد. ارابه ها سرنگون می شدند، اسب ها می افتادند، چرخ ها از جا در می رفتند و تمام سرنشینان ارابه روی زمین پرتاب می شدند. ارابه سواری که با سرعتی متهورانه، زودتر از همه به

خط پایان مسابقه می‌رسید، با توفانی از هورا و تشویق رو به رو می‌شد. هفته‌ی بزرگ مسابقات با یک روز جشن شادی به پایان می‌رسید.

وقتی برنده‌ای به خانه بر می‌گشت، افتخارات بیشتری انتظارش را می‌کشید. قهرمان برگشته روی ارابه‌ی مجللی که صدها ارابه‌ی دیگر آن را بدرقه می‌کرد، به شهر نزدیک می‌شد. برای عبور، مردم، قسمتی از دیوار شهر را خراب می‌کردند و فریاد می‌کشیدند: «با این پسران شجاع، چه نیازی به دیوارهای دفاعی داریم؟»

داستان شهر تروا

یونانیان دلبسته‌ی نقل داستان‌هایی در باره‌ی ماجراهای قهرمانان نخستین خود بودند. این روایت‌ها سالیان دراز نانوشته مانده بود اما خنیاگرانی که در سفر بودند، همه جا آنها را نقل می‌کردند. در آن روزگار شاعر نابینایی به نام «هومر» زندگی می‌کرد که بسیاری از روایت‌های مربوط به اعمال قهرمانان نخستین یونان را در دو منظومه‌ی بزرگ به نام‌های «ایلیاد» و «ادیسه» گرد آورد. هومر زمانی که زنده بود در فقر و گم‌نامی به سر می‌برد، اما کمی بعد از مرگ او، بسیاری به عظمت آثارش پی بردند. بعدها مردم هر شهری ادعا می‌کرد که او شاعر سرزمین آنها بود. شعری قدیمی می‌گوید:

هفت شهر فریاد کشیدند هومر بزرگ مرده است.

درحالی که هومر زنده، سراسر زندگی گدایی می‌کرده است.

منظومه‌ی «ایلیاد» قسمتی از داستان جنگ طولانی بین یونانی‌ها ساکنین شهر «تروا» را حکایت می‌کند. «پاریس» یکی از پسرهای «پریام»، شاه «تروا» با «هلن» زن زیبای «منه لائوس» شاه یونان فرار می‌کند و باهم به شهر «تروا»، در آسیای صغیر می‌روند. شاه «منه لائوس» تمامی جنگجویان یونان را فرا می‌خواند تا در بازگرداندن هلن به او بپیوندند.

یونانی‌ها نه سال آژگار شهر «تروا» را محاصره کردند. نبردهای بسیاری در دشت خارج از شهر رخ داد. اما یونانی‌ها هر کاری که کردند، نتوانستند به درون شهر راه

یابند. در دهمین سال جنگ، نیرنگی زدند. اسب چوبی عظیم الجثه‌ای ساختند و در دشت خارج از شهر قرار دادند. بعد سوار کشتی‌های خود شدند و حرکت کردند. وانمود کردند که از جنگ خسته شده و به وطن خود بازمی‌گردند.

تروایی‌ها وقتی دیدند که کشتی‌های یونانی «تروا» را ترک کرده‌اند، خیلی شاد شدند. بالاخره جنگ طولانی خاتمه یافته بود. دروازه‌های شهر کاملاً باز شد و مردم به دشت پهنی که نبردهای بی شماری در آن رخ داده بود، سرازیر شدند و با نهایت حیرت اسب غول پیکری را در آن جا دیدند. بعضی از اسب چوبی ترسیدند و می‌خواستند آن را بسوزانند اما دیگران خواستار آن بودند که آن را به رسم یادبود پیرویشان به داخل شهر ببرند و نگهداری کنند. بنابراین، تروایی‌ها اسب چوبی را به داخل شهر کشیدند. همان شب در تروا جشنی برگزار گردید و شراب زیادی نوشیدند.

البته یونانی‌ها فقط وانمود کرده بودند که به وطن شان مراجعت کرده‌اند. کشتی‌های یونانی پشت جزیره‌ای در نزدیکی سواحل «تروا» پنهان شده بودند. از داخل اسب میان‌خالی، شماری از سربازان پنهان شده بودند که با فرا رسیدن شب از آن بیرون آمدند و با مشعل‌های روشن به کشتی‌های یونانی علامت دادند. در مدت کوتاهی یارانشان بازگشتند و دروازه‌های شهر را گشودند و به داخل هجوم آوردند. تمام تروایی‌های خفته را قتل عام کردند و شهر را به آتش کشیدند. در نتیجه بعد از ده سال، تروا اشغال می‌شود، منه لاوس، به هلن زیبایش دست می‌یابد و جنگجویان یونانی به وطن شان باز می‌گردند.

«ادیسه» شاه جزیره کوچک «ایتاکا» واقع در سواحل دور دست غرب یونان یکی از شاهان یونانی بود که در جنگ شرکت کرده بودند. تروا از یونان فاصله زیادی نداشت و بیشتر جنگجویان یونانی در مدت کوتاهی به کشور خود رسیدند. اما کشتی‌های ادیسه و یارانش از مسیر منحرف شدند. ده سال در دریاهایی غریب در سفر بودند و سواحل ناشناخته‌ای را زیر پا گذاشتند. داستان‌هایی که هومر در ادیسه حکایت می‌کند. درباره‌ی جنگ‌های این قهرمانان یونانی با غول‌ها، فرارهای

معجزه آسا از دست هیولاها، ملاقات‌هایی شگفت‌انگیز با خدایان و الهه‌هاست. بالاخره ادیسه ژنده و آفتاب سوخته، به سرزمین خود می‌رسد، اما مشکلات پایان نیافته بود. در دوران غیبت او، شاهزاده‌های بسیاری از جزایر مجاور از همسرش، پنلوب خواستگاری کرده بودند. سال‌ها در کاخ اقامت کرده و عیش و نوش برپا کرده بودند و از زن درخواست می‌کردند تا با یکی از آنها ازدواج کند. اما پنلوب هر بار با بیان این که تا کار بافتن جامه‌ی پدر شوهرش تمام نشود، ازدواج نخواهد کرد، از این موضوع طفره می‌رفت.

روزهای متمادی، پنلوب را می‌دیدند که مشغول بافتن است اما کار بافتن هرگز تمام نمی‌شد زیرا ملکه هرشب تمام آن‌چه را که در طول روز بافته بود، دوباره از هم باز می‌کرد. شبی، شاهزادگان او را غافلگیر و حيله‌اش را کشف کردند. دیگر طفره‌ی او را نپذیرفتند و اصرار کردند که باید فوراً یکی از آنها را به همسری برگزیند.

پنلوب در جواب گفت: «شما خواستگاران متکبر به من گوش دهید. هر روز و شب با خوردن و می‌گساری در این خانه مزاحمت ایجاد می‌کنید. هرکس کمان ادیسه را خم کند و تیری را از دوازده حلقه بگذراند با او ازدواج خواهم کرد و این قصر را ترک خواهم گفت».

بعد مسابقه شروع شد. خواستگاران بیهوده تلاش می‌کردند که کمان قوی را خم کنند. اما هیچ کس موفق نشد. همان موقع ادیسه که به شکل و شمایل یک گدا در آمده بود، داخل سالون شد و تقاضا می‌کرد که به او نیز اجازه شرکت در مسابقه را دهند. کمان سستبر را برداشت، به آسانی آن را خم کرد و با مهارت تیری را از هر دوازده حلقه عبور داد. بعد روبه خواستگاران کرد و همه را از دم کشت. ادیسه چهره‌ی خود را به زن دوستداشتنی‌اش پنلوب شناساند و سالیان سال با ملکه‌ی وفادارش زندگی را به شادی گذراند.

گام‌های نخستین در راه دموکراسی

یونان، نخستین کشوری در جهان بود که شهروندان آن در حکومت نقش داشتند. در دوران‌های نخستین، شاهان بر جوامع یونانی حکومت می‌کردند. اشراف قدرتمند در برخی از دولت-شهرها شاهان را برانداختند. سپس بین نجیب‌زادگان جنگ و ستیز رخ می‌داد و یک نفر حکومت را به دست می‌گرفت. یونانی‌ها چنین فردی را مستبد می‌نامیدند. بعضی از مستبدان، حاکمان خوبی بودند ولی قانون‌شان متکی به زور بود. یونانی‌ها به تدریج به این نتیجه رسیدند که نباید یک فرد قدرت کاملی بر آنها داشته باشد. تقریباً در همه دولت‌های یونانی، مستبدان سرنگون شدند و اعلام گردید که همه شهروندان باید در حکومت نقش داشته باشند. این نوع حکومت را دموکراسی می‌نامند که مرکب از دو کلمه یونانی «دموس» به معنی مردم و «کراتوس» به معنی قدرت است.

قوی‌ترین حکومت دموکراسی در آتن حاکم بود. در اطراف تپه‌ای به نام «نیکس» آزاد مردان آتنی، چهار مرتبه در ماه، با تشکیل انجمنی قانون وضع می‌کردند، صاحب منصبان را انتخاب می‌نمودند، مالیات می‌بستند و در باره‌ی مسایل دیگر به گفتگو می‌نشستند.

رئیس مجلس نخستین موضوع روز را مطرح می‌کرد و سخنگو اعلام می‌داشت: «چه کسی می‌خواهد صحبت کند؟» بعد کسی که می‌خواست برای جمعیت سخنرانی کند، از سکویی تراشیده شده از سنگ خارا بالا می‌رفت. همه به سخنرانی او به دقت توجه می‌کردند. سخنرانی‌ها که تمام می‌شد، رأی‌گیری می‌کردند. مردم آتن به این شیوه امور خود را رتق و فتق می‌کردند. اعتقاد داشتند که هر آزاد مردی باید در گردهمایی حضور یابد و در امور حکومت شرکت جوید.

همه‌ی مردم یونان از دموکراسی برخوردار نبودند. صدها هزار برده‌ای که در یونان کار می‌کردند، از حق شهروندی برخوردار نبودند. با این حال، در یونان نخستین

گروه‌های بزرگ انسانی آموختند که چگونه بر خود حکومت کنند. آنها در تصمیم‌گیری در مورد مسایل حکومت نقش داشتند.

یونانی‌ها از آزادی خود دفاع می‌کنند

یونانی‌ها، مردمان دریانوردی بودند که کشتی‌هایشان به کشورهای مجاور دریای اژه، دریای مدیترانه و دریای سیاه مسافرت می‌کرد. تجار داستان‌های جالبی می‌گفتند که یونانی‌ها را مشتاق به رفتن و زندگی در سرزمین‌های جدید می‌کرد. مهاجرنشینان یونانی در جزایر و سواحل دریای اژه، سواحل دریای سیاه، در جنوب ایتالیا، جزیره سیسیل و مناطق اطراف دریای مدیترانه رشد می‌کردند. مهاجرنشینان یونانی با خود دانش و فرهنگ وطن خویش را نیز همراه می‌بردند.

ایران تا سال ۴۹۰ قبل از میلاد، بزرگترین امپراتوری جهان را تشکیل می‌داد. داریوش اول بعضی از شهرهای یونانی آسیای غربی را تسخیر کرده بود. اما اهالی این شهرها شورش کردند و پیک‌هایی به آتن و اسپارت فرستادند و درخواست کمک کردند. آتنی‌ها با خوش‌حالی کشتی‌ها و سربازهایی گسیل داشتند تا با دشمن مقتدرشان بجنگند.

وقتی این اخبار به داریوش رسید، پرسید: «آتنی‌ها؟ آنها کیستند؟» او هرگز چیزی از آنها نشنیده بود. داریوش بعد از این که فهمید آتنی‌ها چه کسانی هستند، کمان خود را برداشت و تیری برزه آن گذاشت و به آسمان پرتاب کرد و چنین گفت: «خدایا، مرا ببخش. می‌خواهم از آتنی‌ها انتقام خود را بگیرم». داریوش پس از آن به برده‌اش دستور داد هنگام صرف شام کنار او بایستد و هرشب این عبارت را تکرار کند: «ارباب آتنی‌ها را به یاد داشته باش!».

بنابر رسوم آن زمان، داریوش پیک‌هایی به شهرهای مختلف یونان فرستاد و تقاضا کرد که به او خاک و آب بدهد. دادن خاک به شاه نشانه‌ی این بود که او را حاکم بر سرزمین خود می‌دانستند و دادن آب حاکی از آن بود که او را حاکم

دریاها می‌دانند. بعضی از شهرهای یونان از ایران می‌ترسیدند و خاک و آب را طبق درخواست داریوش به او دادند. شهرهای دیگر مغرورانه از تن دادن به این خواست ناعادلانه سرباز زدند. وقتی قاصد پادشاه ایران وارد آتن شد، او را به گودال عمیقی پرتاب کردند. اسپارتی‌ها قاصدی را که به شهرشان آمده بود به چاه افکندند و گفتند: «آن‌جا هم خاک و هم آب برای اربابت خواهی یافت». داریوش از این جریان چنان عصبانی شد که کشتی‌های خود را با سپاهی مرکب از صدهزار نفر برای تسخیر یونان گسیل داشت.

آتنی‌ها در ماراتن

آتنی‌ها با شنیدن خبر پیش‌روی سپاه ایران، بسیار مضطرب شدند زیرا ارتش آنها بسیار کم‌شمار بود. «فیدیپیدس» را که دونده‌ای چابک بود با درخواست کمک به جانب اسپارتی‌ها روانه ساختند. فیدیپیدس به محض رسیدن به مقصد فریاد کشید: «مردان اسپارت، آتنی‌ها از شما تقاضای کمک دارند. اجازه ندهید که ایرانیان آتن را که از قدیمی‌ترین حکومت‌های سراسر یونان است، به بندگی کشند». اسپارتی‌ها قول کمک دادند اما گفتند که باید پنج روز منتظر بمانند تا قرص ماه کامل شود و طبق سنت مردم اسپارت باید در آن روز به آپولو قربانی بدهند. شکستن سنت بی‌احترامی به خدا محسوب می‌شد.

خبرهای وحشتناکی رسید. ایرانی‌ها تنها چند کیلومتر با آتن فاصله داشتند. آتنی‌ها نمی‌توانستند منتظر اسپارتی‌ها بمانند. باید به تنهایی با متجاوزان رو به رو می‌شدند. نبرد در دشت باریکی به نام «ماراتن» رخ داد و آتنی‌ها به پیروزی درخشانی دست یافتند. بی‌درنگ پس از نبرد، «فیدیپیدس» را با خبر پیروزی به آتن روانه کردند. گرچه او در جنگ زخمی شده بود، بی‌آن که برای استراحت جایی توقف کند، تمام جاده‌های ناهموار را دوید و در مدت کوتاهی به شهر رسید. دونده‌ی ازپای درآمده، به مردمی که مشتاقانه دور او جمع شده بودند، نفس

زنان گفت: «شادی کنید! ما پیروز شدیم!» و سپس به خاطر تقلائی زیادی که کرده بود به زمین درغلتید و جان سپرد.

نبرد ماراتن در سال ۴۹۰ قبل از میلاد به نخستین کوشش ایرانی‌ها برای تسخیر یونان خاتمه داد. ولی این آخرین باری نبود که یونانی‌ها با ایرانی‌ها مواجه شدند.

اسپارتی‌ها در ترموپیل

درست ده سال بعد از نبرد ماراتن، خشایارشا پسر داریوش تصمیم گرفت تا مجدداً به یونان حمله کند. چهارسال طول کشید تا ارتش خود را برای تهاجم آماده کند. تنگه‌ی باریکی به نام «هلسپونت» اروپا را از آسیا جدا می‌کند. در نقشه‌های جدید این تنگه را تنگه‌ی «داردانل» می‌نامند. خشایارشا به مهندسان خود دستور داده بود که برای عبور سپاهش پلی در آن جا بسازند. مهندسان تازه وظیفه‌ی خود را به پایان رسانده بودند که توفان پل را تکه تکه کرد. خشایارشا دستور داد تا مهندسان را گردن زنند و مردانی را فرستاد تا سه صد مرتبه به آب شلاق زنند و در همان حال بگویند: «ای آب تلخ، فرمانروایت تو را تنبیه می‌کند زیرا بدون دلیل به او بی احترامی کرده‌ای. بدان که خشایارشا از رویت عبور می‌کند. چه بخواهی و چه نخواهی!» طولی نکشید که پل جدیدی که قوی‌تر از پل نخست بود، ساخته شد. هنگامی که همه چیز برای عبور سپاه آماده شد، شاه از جام طلایی شراب به داخل دریا ریخت و دعا کرد: «ای آهورا مزدا! من به درگاه تو دعا می‌کنم که قبل از رسیدن به منتهی الیه مرزهای اروپا، هیچ اتفاق بدی برایم رخ ندهد و پیروزی‌ام را مانع نشود». سپس جام طلایی و شمشیر هلالی شکل خود را به عنوان پیشکش به خدای دریا در آب انداخت.

ایرانی‌ها شمال یونان را تصرف کردند. اما برای رسیدن به آتن و اسپارت باید از معبر باریکی به نام «ترموپیل» می‌گذشتند. در این معبر، کوه تقریباً تا سطح دریا پایین آمده بود. اسپارتی‌ها نیرویی مرکب از سه صد نفر تحت فرمان شاه «لئونیداس»

برای دفاع از معبر فرستاده بودند. خشایارشا چهار روز منتظر ماند. انتظار داشت که یونانی‌ها فرار کنند. پنجمین روز پیکی را نزدشان فرستاد و درخواست کرد که سلاح‌های خود را تسلیم کنند. اسپارتی‌ها پاسخ دادند: «بیا و بگیرشان». به یک سرباز اسپارت گفتند که ایرانی‌ها «آن چنان پرشمار استند که وقتی تیر به هوا پرتاب می‌کنند، خورشید تاریک می‌شود». سرباز اسپارت گفت: «دوستان ما از شنیدن این خبر خیلی خوش حال می‌شوند. اگر تیرها خورشید را تاریک کنند، ما در سایه خواهیم جنگید».

ارتش اسپارت دو روز متجاوزان را عقب نگه داشت. در اواخر روز دوم خائنی یونانی راه مخفی بالای کوه را به ایرانی‌ها نشان داد. آنها از طریق این راه می‌توانستند از عقب به اسپارتی‌ها حمله کنند. خشایارشا شب هنگام، قسمتی از سپاه خود را از این مسیر عبور داد و ارتش کوچک «لئونیداس» را به دام انداخت.

افتخار عظیمی نصیب «لئونیداس» و سه صد سرباز اسپارت شده بود. بعدها یونانی‌ها، ستونی را بر تپه‌ای کار گذاشتند. در آن آخرین مقاومت‌های سربازان اسپارت در «ترموپیل» را شرح داده بودند. روی این ستون کتیبه‌ی ساده زیر نقش بسته است:

تویی که از این جا عبور می‌کنی، به اسپارت بگو

این جا مطیع قانونش بودیم و به خاک افتادیم.

دیوارهای چوبی آتن را نجات می‌دهد

خشایارشا با عبور از معبر ترموپیل، تنها جاده‌ای هموار به آتن را پیش روی خود داشت. وقتی خبر نزدیک شدن ارتش ایران به آتن رسید، مردم پیک‌هایی را به معبد دلفی فرستادند تا از سروش غیبی بپرسند که چه کنند. کاهن زن چنین پاسخ داد:

دیوارهایی چوبی، شما و بچه‌هایتان را ایمن خواهد داشت،

نه منتظر سم اسبان بمانید نه منتظر گام‌های پر صلابت پیاده‌ها،

همه جا پشت به دشمن کنید و منتظر باشید،

با این وجود روزی فرا خواهد رسید که او را در نبردی ملاقات کنید،

سالامیس مقدس:

وقتی مردان گندم بیفشانند،

و محصول را جمع آوری کنند،

تو اولاد زنان را نابود خواهی کرد،

یونانی‌ها از این پاسخ عجیب حیرت زده شدند. نمی‌دانستند که دیوار چوبی

چه معنایی می‌دهد. مقصود سروش غیبی از «سالامیس مقدس» چه بود؟

در آن موقع رهبر سیاستمدارهای آتن فرمانده‌ای به نام «تمیستوکلس» بود. او

اعلام کرد که منظور از دیوارهای چوبی، بدنه‌ی چوبی کشتی‌های آتنی است و

فرمان داد که مردم آتن را ترک کنند و به جزیره سالامیس بروند.

کشتی‌های جنگی ایرانی‌ها وارد خلیج سالامیس شدند. بعضی از رهبران

یونانی مایل نبودند ریسک کنند و در تنگه‌ی باریک میان جزیره و سرزمین اصلی

وارد نبرد شوند. آنها خواستار عقب نشینی بودند. با این حال تمیستوکلس عقیده

داشت که آتنی‌ها در تنگه برتری خواهند یافت. مخفیانه این پیغام را برای ایرانی‌ها

فرستاد: «فرماندهان آتنی به من دستور داده اند به شما بگویم که ترس در جان

یونانی‌ها افتاده و قصد دارند به شتاب فرار کنند. با جلوگیری از فرار آنها، می‌توانید

کار را یک‌سره کنید. آنها دیگر باهم توافق ندارند و در نتیجه نمی‌توانند هیچ

مقاومتی بکنند».

ایرانی‌ها در خاموشی شب، قسمتی از ناوگان خود را به یک سر تنگه و قسمت

دیگر را به آن سر تنگه انتقال دادند با این امید که ناوگان یونان را در تنگه محبوس

کنند. خشایارشا بر صخره‌ای مشرف بر تنگه روی صندلی طلایی نشسته بود و نبرد

را تماشا می‌کرد. به نظر می‌آمد که پیروزی آسانی برای ایرانی‌ها در شرف وقوع است.

اما کشتی‌های ایرانی بزرگ و زمخت بودند. تنگه چنان باریک بود که کشتی‌ها درهم

پیچیده و در مسیر هم قرار گرفته بودند. بسیاری از آنها از کار افتادند و با پاروهای

شکسته و سکان‌هایی رها، ناتوان این سو و آن سو می‌رفتند. خشایارشا متکبر،

می دید که کشتی های ناوگان بزرگش یک به یک از بین می رفتند. حکم سروش غیبی درست از کار درآمد: «دیوارهای چوبی» آتن و یونان را نجات داد. خشایارشا مغموم هشت ماه بعد از آن که ایران را به انتظار تسخیر جهان غرب ترک کرده بود، به کشورش بازگشت.

شکست ایرانی ها در نبرد سالامیس در سال ۴۸۰ قبل از میلاد، نقطه عطفی در تاریخ است. اگر ایرانی ها موفق می شدند و امپراتوری ایران در سراسر اروپا گسترش می یافت، تاریخ جهان به صورت کاملاً متفاوت نوشته می شد. در عوض، در یونان بعد از این جنگ، چهل سال آرامش برقرار شد و تمدن یونان در این دوران به قله رفیع خود دست یافت.

عصر طلایی پریکلس

ایرانیان قبل از نبرد «سالامیس» وارد آتن شده و شهر را به آتش کشیده بودند. نخست چنین به نظر می رسید که فاجعه وحشتناکی برآتنی ها نازل شده است. اما با تغییر اوضاع، مردم تصمیم گرفتند شهر قدیمی سوخته را از نو بسازند و شهر بهتر و زیباتر بنا کنند. در آن زمان شهروندی بزرگ یعنی «پریکلس» در آتن ظهور کرد. سال های ۴۶۱ تا ۴۲۹ قبل از میلاد را به افتخار او که در مسند قدرت بود، «عصر طلایی پریکلس» نامیده اند.

«پریکلس» به دموکراسی اعتقاد داشت. یک بار در نطقی تفکراتش را در باره ی دموکراسی چنین خلاصه کرد: «حکومت ما را دموکراسی می نامند. زیرا طرفدار اکثریت است نه اقلیت؛ همه در برابر قوانین یک سان و برابر هستند. فقر و گم نامی مانع خدمت فرد به دولت نمی شود. روح آزادی که در حکومت ما جاری است، در زندگی روزمره ی مان نیز وجود دارد. اگر همسایه ی ما به شیوه ی خاص خود رفتار کند، نه عصبانی می شویم و نه بر او خرده می گیریم. ما از هر عمل که اندکی رنجش به وجود آورد، پرهیز می کنیم».

رؤیای «پریکلس» این بود که آتن را زیباترین شهر جهان سازد. نزدیک شهر، سنگ‌های مرمر سفید و کرم رنگ فروانی وجود داشت. مجسمه‌های غول پیکر خدایان و الهه‌ها و معابد و مقبره‌های زیبای آتن را از آن سنگ مرمر تراشیده بودند. مرکز زیبایی‌های شهر در «اکروپولیس» بود. پلکان عریضی از جنس مرمر در بالای آن ساخته بودند و مجسمه‌ی برنزی «آتنا» محافظ شهر را روی آن کار گذاشته بودند. «آتنا» با نیزه‌ای برافراشته، پوشیده در زره، بر ستونی ایستاده بود. نوک آن که در آفتاب می‌درخشید، از دریا دیده می‌شد و به دریا نوردانی که از مسافرت طولانی باز می‌گشتند، خوش آمد می‌گفت.

معبد «پارتئون» که برای «آتنا» ساخته شده بود، در همان نزدیکی قرار دارد. خارج از معبد، ستون‌های مجللی سقف را برپا نگه می‌دارد و داخل معبد بالای دیوارها «فیداس» بزرگ‌ترین پیکر تراشی که جهان به خود دیده، پیکرهای مرمرینی را تراشیده است که رژه آتنی‌ها را برای پرستش الهه در جشنی که به افتخار او برگزار می‌شد، نمایش می‌دهد.

درون معبد، مجسمه‌ی دیگری از «آتنا» قرار دارد که کار «فیداس» است. سر، دست‌ها و پاهای این مجسمه از عاج و چشمانش از جواهرات قیمتی با مهارت تراشیده شده و ردای بلندی از طلا به او پوشانده‌اند. آتنا در دست چپ سپر و نیزه، و در دست راست مجسمه طلایی پیروزی را نگه داشته است. به دور پاها ماری پیچیده است که نشانه‌ی خرد است.

نیم دایره‌ی عظیمی در قسمت سنگی «اکروپولیس» بریده شده و در آن ردیف‌های صندلی سنگی، یکی بالای دیگری، دور صفحه‌ای کوچک در پای تپه چیده شده است. در این تئاتر سرگشوده، نمایشنامه‌های جدی به نام تراژیدی و نمایش نامه‌های سرگرم کننده به نام کمیدی که در آن نویسندگان کارهای احمقانه انسان‌ها را مسخره می‌کرد، اجرا می‌شد. در تراژیدی بازیگران آرزو داشتند تا حد ممکن بلند قد باشند و در نتیجه چکمه‌هایی با پاشنه‌ی بلند می‌پوشیدند و نقابی به چهره خود می‌بستند.

اگر نمایش نامه کمیدی بود، نقاب شکل عجیب و غریبی داشت تا مردم را سرگرم کند و اگر نمایش نامه غمگین بود، نقاب حالت جدی داشت.

تهی دست ترین شهروندان هم قادر به دیدن نمایش بودند. زیرا حکومت به آنهایی که نمی توانستند پول بدهند، تکت مجانی می داد. بنا براین، همه ی مردم به تماشای نمایش های بزرگ ترین نمایش نامه نویسان خود می آمدند.

آتن سی سال مرکز فرهنگ یونان بود. سپس عصر طلایی «پریکلس» به پایان رسید. طاعون وحشتناکی در شهر شیوع یافت و خود «پریکلس» هم مبتلا گشت. دوستانش دور او که دراز کشیده و در حال مرگ بود، جمع شده بودند. از بزرگی او سخن می گفتند و اعمال پر شکوهش را ستایش می کردند. «پریکلس» در نهایت تعجب آنها، ناگهان بر خاست و گفت: «شما مرا به خاطر چیزهایی تمجید می کنید که بیشتر ناشی از اقبال خودم بود. شما، چیزی را که بیش از همه به آن می بالم، درک نکرده اید. هیچ آتنی از بابت کارهای من عزادار نشد و به سوگ ننشست». آتن بعد از مرگ فرمانروای خردمندش، رهبر بزرگ دیگری نداشت و عظمت روزگاران پیشین را نیز از دست داد. آتن در اوج عظمت و شکوهش مورد حسادت اسپارت بود. این حسادت بالاخره به جنگ مداوم بین اسپارت و متحدان آن از یک سو و آتن و متحدانش از سوی دیگر انجامید.

عاشقان خرد

حقیقت چیست؟ حق چیست؟ عدالت چیست؟ یونانیان به این گونه موضوعات خیلی می اندشیدند. می خواستند بدانند که چطور می توان شاد بود و به بهترین نحوی در جامعه زیست. آموزگاران از میان شان برخاست که تلاش داشتند در یافتن پاسخ این سوالات، کمکشان باشند. ما این گونه مردم را فیلسوف می نامیم که از دو لغت یونانی مشتق می شود و در مجموع به مفهوم «عاشقان خرد» است. سقراط یکی از خردمندترین آموزگاران یونانی بود. او روزها در بازار آتن قدم می زد

و از مردمی که می‌دید، سولاتی می‌کرد و سعی داشت آنها را به روش‌های بهتری در زندگی هدایت کند. انبوه شنوندگان مشتاق دور این فیلسوف که نگاهی غریب، سری بزرگ، بینی سربالا و لبانی کلفت داشت، جمع می‌شدند.

در زمان سقراط، عقاید یونانی دربارهٔ خدایان، در حال تغییر بود و متفکران به تدریج عقاید کهن را کنار گذاشتند. سقراط معتقد بود که تنها یک خدای عاقل و حاکم بر جهان حاکم است. از نظر بسیاری از یونانی‌ها که به عقاید قدیمی چسبیده بودند، سقراط مرد خطرناکی به نظر می‌رسید و می‌ترسیدند مردان جوان آتنی را منحرف کند. در سال ۳۹۹ قبل از میلاد، هنگامی که سقراط پیر بود، به خاطر تعلیماتش به دادگاه کشانده شد.

وی بعد از طرح اصولی که بنیان اندیشه اش بود، رو به قضات کرد و گفت: «اگر می‌خواهید مرا با این شرط تبرئه سازید که جستجوی خود را برای یافتن حقیقت کنارگذارم، باید بگویم، ای آتنی‌ها! متشکرم، اما من از خدا اطاعت می‌کنم که این وظیفه را بر دوشم نهاده است. تا وقتی که زنده و قوی هستم، هرکه را ملاقات کنم، مخاطب قرار می‌دهم و به او می‌گویم، ای دوست من، تویی که شهروند آتن عاقل و شکوهمند و مقتدر هستی، چرا این قدر در فکر انباشتن پول، افتخار و شهرتی و چرا این قدر به عقل، حقیقت و پیشرفت روح و جان بی‌اعتنا و بی‌توجه هستی. آیا از این موضوع خجالت نمی‌کشی؟»

«سقراط» محکوم شد که با خوردن شوکران-عصاره‌ی گیاهی مرگ‌آور- بمیرد. بعد از گذشت سی روز در زندان بعضی از دوستانش به زندانبانی رشوه دادند و امکان فرار مخفیانه او را به آن سوی مرز تدارک دیدند. «کریتو» یکی از پیروانش تلاش می‌کرد او را قانع کند.

سقراط در پاسخ به این نقشه گفت: «من تنها به یک موضوع می‌اندیشم، آیا درست است که به این آدم‌ها پول داده اید؟ آیا با بیرون آوردن من از زندان، کار درستی می‌کنید؟ آیا کار من درست است که به شما اجازه بیرون آوردنم را بدهم؟ فرض کنید قرار شد که فرار کنیم و نماینده‌ی قانون و دولت آمد و سر راه مان ایستاد

و به من گفت: سقراط به من بگو منظورت از این کار چیست؟ می‌خواهی قوانین و منافع مشترک را بهم بریزی؟ آیا قبول نداری که وقتی تصمیمات قضات شهر فاقد قدرت شد و اثری از آن برجا نماند و هرکس بتواند آن را زیر پا گذارد، آن شهر پابرجا نمی‌ماند و سرنگون می‌شود؟»

«ما ترا پرورانده‌ایم و آموزش داده‌ایم، زیبا ترین و خوبترین چیزها را به تو داده‌ایم، ما به هر آنتی بعد از این که ما را دید و آزمون، آزادی کامل تقدیم می‌کنیم و اینها تماماً در شهر ما امکان پذیر است. اگر خوشایند وی نبودیم، می‌تواند متاع اش را بردارد و ما را ترک کند و به هر جا که می‌خواهد رهسپار شود. اما اگر با دیدن این که ما چگونه دعوای خود را حل و فصل می‌کنیم و چطور بر شهر خود فرمان می‌رانیم، پیش ما ماندگار شد، می‌فهمیم که او فرمان‌های ما را پذیرفته و نسبت به آن متعهد شده است.»

«کریتو، کریتوی عزیزم، باور کن اینها را می‌شنوم، انگار این کلمات در گوش‌هایم زنگ می‌زند. چیزی غیر از آنها را نمی‌شنوم. اگر چیزی برای گفتن داری، بگو.»

کریتو پاسخ داد: «نه سقراط، چیزی برای گفتن ندارم.»

سقراط به آرامی جام شوکران را برداشت و زهر را نوشید. از دوستانش خدا حافظی کرد و روی تخت زمخت زندان دراز کشید و به آرامی منتظر مرگ شد. دیری نگذشت که نفسش بند آمد.

افلاطون یکی از شاگردانش گفت: «این گونه زندگی دوست مان به پایان رسید. صادقانه در باره‌ی او می‌گویم که از میان همه انسان‌هایی که شناخته‌ام، در مرگ شریف‌ترین و در زندگی عاقل‌ترین و درستکارترین انسان بود.»

سقراط به خاطر حق بشر و آزادی اندیشه و عمل مرد. او یکی از برجسته‌ترین چهره‌های جنبش ترقی خواهانه بشر برای زندگی بهتر و خوبتر است.

یونانی‌ها آزادی خود را از دست می‌دهند

در آن هنگام که همه‌ی شهرهای یونان به دنبال جنگ‌ها از پای درآمدہ بودند، خطر بزرگی تهدیدشان می‌کرد. در شمال یونان، «مقدونی‌های ها» زندگی می‌کردند. آنها مردمی جنگجو بودند و شاه قدرتمندی به نام فیلیپ رهبر شان بود. فیلیپ سپاهی قوی تدارک دید و تصمیم گرفت یونان را به قلمرو خویش ملحق سازد.

بسیاری از یونانی‌ها چنان درگیر نزاع‌های خود بودند که به آن چه که در مقدونیه رخ می‌داد، توجه نمی‌کردند. با وجود این، یک آتنی، روشن‌تر از هرکس دیگر متوجه این خطر بود که فیلیپ خیال فرمانروایی بر یونان را دارد. او «دموستن» نام داشت که از بزرگترین ناطقان و مدافعان آزادی است که جهان تاکنون به خود دیده است. «دموستن» در جوانی علاقه داشت تا سخنران شود و غالب اوقات به دقت به

نطق‌های سخنران‌های برجسته و مشهور گوش می‌داد. «دموستن» همیشه در این آرزو بود که خود نطق کند و مردم را به گریه با خنده وادارد. اما «دموستن» نقص‌های زیادی داشت. صدایش خیلی رسا نبود و زیاد مکث می‌کرد و کلمات را واضح نمی‌گفت. نخستین بار که جلو جمع صحبت کرد، صدایش شنیده نشد. قیافه‌ای عجیب و غریبی به خود گرفته بود و حرکات ناشیانه‌ای می‌کرد؛ مردم آن قدر به او خندیدند که مجبور شد سر جای خود بنشیند.

داستان‌های بسیاری وجود دارد که از تلاش این جوان برای غلبه بر نقایص خود، حکایت می‌کند. در دهانش سنگ ریزه می‌گذاشت تا هنگام صحبت من نکند. در آیینه‌ای خود را تماشا می‌کرد تا حرکات صورت خود را تصحیح کند. برای این که به سرو صدای حضار عادت کند، در کنار سواحل در میان غرش امواج با صدای بلند، کتاب می‌خواند.

کار سخت و پیگیرانه‌ی دموستن، بالاخره نتیجه داد و جوان ناشی که روزگاری مورد استهزا قرار می‌گرفت، یکی از بزرگترین سخنوران آتن شد.

«دموستن» به آتنی‌ها هشدار می‌داد که خطر تسخیر کشور توسط شاه فیلیپ

تهدیدشان می‌کند. می‌گفت: «یونانی‌ها، نزاع میان خود را خاتمه دهید و متحد شوید تا از آزادی که حق موروثی‌تان است در مقابل مستبدی حراست کنید که قصد برده کردن همه را دارد». و ادامه می‌داد: «اگر همه‌ی مردم به بردگی رضایت داده‌اند، دست‌کم ما باید برای آزادی خود مبارزه کنیم. این وظیفه‌ی شماست. این امتیاز ویژه‌ای است که نیاکان ما به ارث گذارده‌اند».

ابتدا تلاش «دموستن» بیهوده بود. بسیاری از مردم آتن روح ملی خود را از دست داده و در مسایل خاص خویش غرق شده بودند. بالاخره به حرکت درآمدند و با مردم «تیس» بر ضد «فیلیپ» متحد شدند. اما در جریان نبرد شکست خوردند و فیلیپ پیروز شد. بعد از مرگ «فیلیپ» پسرش «اسکندر» در سال ۶۳۳ قبل از میلاد، شاه مقدونیه و حاکم یونان شد. با گذشت ایام، اسکندر فرمانده مقتداری گردید و بر ملت‌های متعددی غلبه کرد و رهبر امپراتوری پهناوری گشت.

اسکندر مقدونی یونانی‌ها را خیلی ستایش می‌کرد و شهرهای بسیاری به وجود آورد که مراکز آموزش و فرهنگ یونانی بودند. به این ترتیب، تمدن یونانی در سراسر جهان پخش شد.

هدیه‌ی یونان به تمدن

امروزه فقط بقایای مخروبه‌ای از شکوه و عظمت یونان آن روزگاران به جا مانده است. شاهکارهای پیکر تراشان شکسته و خُرد شده‌اند. معبد زیبای شان ویران شده است اما خاطره‌ی عظمت یونان هنوز در یاد انسان‌ها زنده است. دانش و خرد یونان به مردمانی دیگر منتقل شد و به این سان در طی اعصار به ما رسید. یونانی‌ها به جهان آموختند که عاشق زیبایی باشند. پیکرهایی که تراشیده‌اند، معابدی که ساخته‌اند، قرن‌ها مورد ستایش و مطالعه بوده است. بسیاری از ساختمان‌ها شهرهای امریکا، بانک‌ها، سالن‌ها، کتابخانه‌ها، مکاتب و خانه‌ها به سبک یونانی‌ها ساخته شده است. شعر یونانی به شعرای ادوار بعدی الهام بخشیده

است. درامهای بزرگی یونانی، هنوز خوانده و اجرا می شوند. ایده‌های متفکران یونانی بر افکار انسان‌های بعد تأثیر گذاشته است. شیوه‌هایی که یونانی‌ها برای بهتر کردن زندگی خود کشف کردند، برای مردم معاصر سرشار از معنی است. آنان برای نخستین بار، آزادی در اندیشه و عمل را تشویق کردند. هدایای بزرگ و پر ارزشی که یونان به جهان داده است، هرگز نخواهد مرد.

فصل پنجم

روم امپراتوری خود را به دست می آورد و از دست می دهد

شهر هفت تپه

در دورانی که یونان به قتل رفیع و پر شکوه تمدن خود نزدیک می شد، قدرت دیگری در غرب دریای مدیترانه، در شبه جزیره یباریکی پدید آمد که اکنون ایتالیا نام دارد. در نیمه ی پایینی این شبه جزیره، رودخانه ی کوچکی بنام «تیر» جاری است و هفت تپه ی کم ارتفاع در نزدیکی دهانه ی آن قرار دارد.

در دوران های نخستین که انسان ها در جستجوی مکان های بهتری برای زندگی بودند، شبانانی به ایتالیا آمدند تا در آن جا مراتع خوبی برای گله و رمه خود بیابند. تعدادی از این شبانان، حدود سال ۳۵۷ قبل از میلاد، در تپه های نزدیک دهانه ی رودخانه ی تیر ساکن شدند. با سکونت آنها، شهر روم شکل گرفت و بعدها مرکز امپراتوری پهنآوری گشت.

رومی ها حکایت های فراوانی درباره ی پیدایش شهر شان گفته اند. در حکایتی کهن نقل شده که دو برادر دوگانگی به نام های «رمولوس» و «رموس» که شاهزاده بودند، روم را ساخته اند. پدر بزرگ بد ذات شان آنها را هنگامی که نوزاد بودند، در سبدی می گذارد و در رودخانه تیر رها می کند. جریان آب سبد را با دو مسافر کوچکش با خود می برد تا به آب گیر کم عمقی می رسد که نزدیک هفت تپه بود.

در حکایت آمده که گرگ پیری آن دو را به دندان می‌گیرد و به کنام خود می‌برد چند سال بعد چوپانی به هوای یافتن گرگی که گوسفندانش را خورده بود، برحسب تصادف نوزادان را در کنار ماده‌ی گرگی می‌یابد. چوپان بچه‌ها را پیش خود می‌آورد و بزرگ‌شان می‌کند.

ادامه‌ی حکایت به این صورت است که پسرها در جوانی با شنیدن ماجرای کودکی‌شان تصمیم می‌گیرند شهری را در دامنه‌ی یکی از تپه‌های نزدیک به محلی که از آب گرفته شده بودند، بسازند. در جریان ساختن شهر، «رموس» به دست «رمولوس» کشته می‌شود و شهر ساخته شده را به افتخار «رمولوس» روم نامیدند.

مردمان دیگری نیز در شش تپه‌ی دیگر نزدیک به روم، ساکن شدند از جمله «اتروریایی‌ها» که در شمال رودخانه‌ی تیبر زندگی می‌کردند. آنان در پایان قرن هفتم قبل از میلاد، به اوج قدرت خود رسیدند و حاکمی از ایشان با عبور دادن سپاهیانی از رودخانه‌ی تیبر، روم را تسخیر کرد. پادشاهان اتروریایی پس از این تجاوز، بیش از صدسال بر روم حکمرانی کردند.

قدرت و وسعت روم در دوران حکومت «اتروریایی» پیوسته افزایش می‌یافت. پادشاهان اتروریایی، مردمی را که در تپه‌های نزدیک روم زندگی می‌کردند، مغلوب کردند و حکومت تشکیل دادند. بعدها از روم به نام شهر «هفت تپه» یاد می‌شد.

قهرمان‌های نخستین رومی

هفت پادشاه بر روم حکومت کردند. آخرین آنها یک «اتروریایی» به نام «تارکوین» بود که به علت ستم زیاد، مردم برضد او شوریدند و از شهر بیرونش کردند. پادشاه خلع شده، «اتروریایی» قدرتمند دیگری به نام «لارس پورسنا» را قانع کرد تا با او هم پیمان شود. این دو با ارتشی قوی به شهر هجوم بردند. داستان جالب این نبرد اغلب از زبان رومی‌های نخستین حکایت می‌شد. می‌گویند مهاجمان چنان به روم نزدیک شده بودند که تنها پل چوبی بر رودخانه‌ی تیبر، آنها را از روم جدا می‌کرد،

رومی ها سخت هراسیده بودند و تنها امیدشان تخریب پل قبل از رسیدن ارتش دشمن به آن بود. مرد شریف و شجاعی بنام «هراتیوس» پیشنهاد کرد که عده ای دشمن را مشغول کند و خود با کمک عده ای دیگر سعی کرد پل را خراب کند. «هرمینیوس» و «لارتیوس»، دو جنگجوی شهر، داوطلب به کمک «هوراتیوس» شدند. رومی ها، با تبر شکافی در تیرها و ستون های پل ایجاد و پایه های آن را شل کردند. پل می لرزید و تکان می خورد. «هوراتیوس» برای رود تiber دعا خواند: «تiber، پدر تiber، من به درگاهت دعا می کنم که رود مقدست این سلاح ها و این جنگجو را بپذیرد» و بازه سنگینی که بر تن داشت، خود را به جریان تند رودخانه پرت کرد. قهرمان رومی خوشبختانه غرق نشد و شناکنان خود را به روم رسانید. مهاجمان که نمی توانستند از رودخانه بگذرند، دیگر تلاشی برای تسخیر روم نکردند. «هوراتیوس» با این عمل شجاعانه شهر را نجات داد. مادران رومی هیچگاه از تکرار داستان او برای بچه هایشان خسته نمی شدند و همیشه آرزویشان این بود که :

پسرانشان قلبی جسور داشته باشند

چون او که در آن روزهای رشادت

پل را به خوبی حفظ کرد.

معلوم نیست که حکایت هایی که رومی ها در باره قهرمانان نخستین خویش نقل کرده اند، تا چه حد حقیقت داشته باشد اما این حکایت ها نمونه شخصیتی را که رومی ها تحسین می کردند، نشان می دهد. رومی ها به انسان های خردمند و شجاع احترام می گذاشتند.

حکومت روم جمهوری می شود

رومی ها بعد از بیرون راندن «تارکوین» در حدود سال ۵۰۰ قبل از میلاد، به این نتیجه رسیدند که هیچگاه نباید پادشاهی بر آنان حکومت کند، از آن زمان به بعد حکومت روم، جمهوری می شود. حکومت جمهوری، حکومتی است که مردم در

آن نقش دارند و مقامات حکومت را مردم انتخاب می‌کنند.

رومی‌ها ریس حکومت را «کنسول» می‌نامیدند و هر سال دو کنسول انتخاب می‌کردند. آنان اعتقاد داشتند که با انتخاب دو نفر به مقام کنسولی، هر کدام از آنها مراقبت دیگری خواهد بود و مانع آن می‌شود که نفر دیگر حکومت را از آن خود کند. هر کنسول دوازده گارد محافظ داشت که تبردار نامیده می‌شدند. و هر گارد، تبر را روی شانه چپ خود آویزان می‌کرد که به کیسه‌ای پر از چماق بسته شده بود. این نماد بیانگر قدرت کنسول بود و یاد آور می‌شد که او می‌تواند برای مجازات خاطیان، آنها را با چماق بزند یا سرشان را با تبر قطع کند.

همچنین رومی‌ها دارای مجلسی بودند که سنا نامیده می‌شد. سناتورها از میان سالخورده‌ترین و خردمندترین اهالی روم انتخاب می‌شدند و مشاوره با کنسول‌ها از جمله وظایف آنها بود.

اگر چه روم، دارای حکومت جمهوری بود اما همه شهروندان آن حقوق یکسانی نداشتند. رومی‌ها مانند سایر مردمان باستان، به دو طبقه تقسیم می‌شدند: اشراف و مردم عادی و نجیب‌زادگان را «پاتریسین» و عوام را «پلبین» می‌نامیدند.

اشراف که از خانواده‌های مشهور قدیمی بودند، رهبر مردم قلمداد می‌شدند. آنان به مرتبه خویش فخر می‌فروختند و مقام و منزلت خود را بسیار بالاتر از آدم‌های عادی می‌دانستند. پلبین‌ها، حقوق و مزایای برابری با پاتریسین‌ها نداشتند. قانون روم نیز مکتوب نبود. بنابراین، قاضی‌ها می‌توانستند قانون را به میل خود تفسیر کنند و راهی برای اثبات آن وجود نداشت.

مردم عادی اعتقاد داشتند که پاتریسین‌ها قانون را به نفع خود تغییر می‌دهند و به این دلیل خواهان قانونی مکتوب بودند تا همه بدانند که چه حقوقی دارند. دست آخر، قوانین روم را بر دروازه لوحه‌ی برنزی حک و در میدانی نصب کردند تا همه از آن آگاه باشند.

پلبین‌ها اعتقاد داشتند که همه‌ی رومی‌ها باید حقوق برابری داشته باشند. به

این دلیل جنگ های طولانی و متعددی بین آنها و پاتریسین ها در می گرفت. گاهی، پلبین ها با این فکر که شهر جدیدی برای خود بسازند، شهر روم را ترک می کردند و در تپه ی نزدیک اردو می زدند. پاتریسین ها که می دیدند نمی توانند بدون پلبین ها امور خود را بگذرانند، پیک هایی می فرستادند و آنها را به بازگشت به شهر ترغیب می کردند. پلبین ها به این شرط موافقت می کردند که پاتریسین ها امتیازهای بیشتری به آنها بدهند. سپس قوانین وضع می شد که بر اساس آنها مردم دارای حقوق بیشتری می شدند. به این شکل پلبین ها به تدریج قدرت خود را افزایش دادند.

زندگی رومی های نخستین

رومی های نخستین بسیار ساده می زیستند خانه هایشان شبیه خانه های یونانی ها بود اما قسمت مرکزی آن باز و سرگشوده بود. در این حویلی که به «آتریوم» معروف بود، زندگی خانواده می گذشت. آن جا زنان از پشم نخ می ریسیدند و برای خانواده پارچه می بافتند. محرابی وجود داشت که در آن خدای خانواده را پرستش می کردند. اتاق های دیگری نیز دور حویلی قرار داشت. اما حتی در خانه خانواده های مرفه، تعداد اتاق های کم بود، چند نیمکت، یک دست میز و تعدادی صندلی و چند چهارپایه کل اثاث خانه را تشکیل می داد.

لباس رومی ها مانند خانه هایشان ساده بود. لباس اصلی آنها پیراهن پشمی آستین دار کوتاه یا بی آستین بود که تا زانو می رسید. رومی ها در بیرون از خانه، پارچه یک تکه از پشم سفید روی تن خود می انداختند که به آن «ردا» می گفتند. برده ها که پیراهن های بی آستین می پوشیدند اجازه پوشیدن ردّا را نداشتند. این لباس صرفاً مخصوص شهروندان روم بود.

ده کانال بزرگ، آب مردم را تامین می کرد. بخشی از این آب از دریاچه ای در هفتاد کیلومتری روم می آمد، کانال ها، لوله هایی سنگینی بودند که روی رودخانه ها یا دره های کم ارتفاع با پایه ها و طاق های سنگی نگه داشته می شدند.

خدایان رومی همان خدایان یونانی‌ها بودند اما نام‌های متفاوتی بر آنها گذاشته بودند مثلاً «ژئوس» را «جوپیتر»، «دمتر» را «سریز» و «دیتونیسوس» را «باکراس» می‌نامیدند. خدای محبوب رومی‌ها «مارس» بود که او را خدای نبرد می‌دانستند. رومی‌ها اعتقاد داشتند که خدایان همه چیز را زیر نظر دارند. «ژانوس» خدایی با دو چهره از خانه‌ها پاسداری می‌کرد، یک چهره بیرون و یک چهره دیگر داخل را می‌دید. روح اجاق خانه «وستا» بود. «پناتس» مراقب انبار بود و به موجود خانواده برکت می‌داد. خدایان مزارع «لار»‌ها بودند. رومی‌ها قبل از خوردن غذا مقداری از آن را در آتش می‌انداختند تا به این طریق از خدایان خانواده یعنی «لار» و «پناتس» سپاسگذاری کنند.

در مرکز شهر روم، فضای سرگشوده‌ای بنام «فروم» وجود داشت «فروم» بازاری بود که در آن اجناس مختلف خرید و فروش می‌شد؛ در ضمن جایی بود که شهروندان یک‌دیگر را می‌دیدند و در بارهٔ مسایل شهر و اخبار تازه گفتگو می‌کردند. همچنین در آن جا به امور دولتی می‌پرداختند. معبد «ژانوس» در مدخل «فروم» قرار داشت. درهای معبد در دوران جنگ به روی مردم باز می‌شد، اما زمانی که روم در آرامش به سر می‌برد، بسته بود. جالب‌ترین ساختمان «فروم» معبد مدور «وستا» الهه‌ی خانه بود. همیشه آتشی که رومی‌ها آن را مقصد می‌دانستند، در محراب آن شعله‌ور بود. شش دختر نجیب زاده معروف به باکره‌های «وستا» برای نگهداری از آتش انتخاب می‌شدند و آتش را شبانه روز شعله‌ور نگاه می‌داشتند. رومی‌ها اعتقاد داشتند که تا زمانی آتش این معبد روشن باشد، شهر روم در آسایش خواهد بود.

مکتب در روم

پسرها تا شش سالگی در خانه تربیت می‌شدند درس آنها داستان‌هایی درباره‌ی قهرمان‌های رومی و نیاکان شان بود، به آنان می‌آموختند که فروتن، شجاع و مطیع باشند. جوانان رومی روی لوحه‌های عمومی، مانند لوحه‌های یونانی، خواندن و

نوشتن را یاد می گرفتند. علاوه بر این، ریاضیات هم یکی از درس های آنان بود. چون حساب کردن با اعداد رومی سخت بود. دانش آموزان از نوعی چرتکه استفاده می کردند. این وسیله چارچوبی مستطیل شکلی بود که به ستون های نمودار مرتبه های مختلف اعداد بود، تقسیم می شد. بچه ها با گذاشتن سنگ ریزه های کوچک در این ستون ها، مسایل حساب خود را حل می کردند.

برای پسرهای رومی رسیدن به پانزده یا شانزده سالگی افتخار بزرگی به شمار می آمد. پسرها در این سن همراه با پدران و دوستان شان به «فروم» می رفتند و نام خود را در لیست شهروندان رومی ثبت می کردند. بعد به معبدی می رفتند تا به خدایان قربانی تقدیم کنند.

تازه بعد از اتمام این مراسم اجازه داشتند تا خود را شهروند رومی بدانند و با در آوردن ردای پسرانه ای که حاشیه ی ارغوانی باریک داشت و تا آن زمان بر تن داشتند، برای نخستین بار «ردای مردانه» را تن کنند. از آن به بعد حقوق مردان بالغ را که شهروند روم بودند، داشتند.

معمولاً دخترها زیاد به مکتب نمی رفتند و بیشتر وقت خود را در خانه با مادران شان می گذرانند و مسئولیت های خانه داری چون آشپزی، بافندگی، خیاطی و چرخاندن امور زندگی خانواده را یاد می گرفتند.

روم سراسر ایتالیا را تسخیر می کند

رومی ها مردمان جنگجو بودند و ارتششان از بزرگترین افتخارات روم محسوب می شد. هر شهروند رومی هیجده تا چهل و پنج ساله مجبور بود در ارتش خدمت کند. در آن روزها باروت نبود اما رومی ها ماشین های جنگی مبتکرانه ای را اختراع کرده بودند. یکی از آنها برج و یا باروی متحرکی بود که طبقات متعدد بلندی داشت و بر چرخ سوار بود.

سربازها برج را به دیوارهای دشمن می کوبیدند و از طریق پلکان برج، بالای آن

می‌دویدند و به دشمن سنگ و تیر می‌انداختند. گاهی نیز از بالای برج نردبان‌های متحرک روی دیوار می‌انداختند و به داخل شهری که حمله کرده بودند، رخنه می‌کردند. دژکوب، یکی دیگر از ماشین‌های جنگی روم بود. این وسیله، میله‌ی سنگی درازی بود که افراد با آن به سمت دیوار قلعه‌ی دشمن می‌رفتند و با کوبیدن آن به یک نقطه، سعی می‌کردند سوراخی در دیوار به وجود آورند تا سربازان داخل شوند. منجنیق ماشین دیگری بود که برای پرتاب سنگ یا تکه‌های سرخ و داغ شده‌ی آهن یا مواد آتش‌زا به مسافت‌های دور استفاده می‌شد.

روم تقریباً پیوسته با همسایگان خود در جنگ بود. دولت‌های کوچک ایتالیا در اکثر این جنگ‌ها از روم شکست خوردند و مجبور به اطاعت از آن شدند.

وقتی فرمانده‌ای از جنگ پیروز برمی‌گشت، به افتخار او طاق نصرتی را در شهر می‌بستند و جشن با شکوهی برای او و سپاهیان‌ش ترتیب می‌دادند. نمایندگان سنا و مقامات مسئول شهر در خیابان‌های آذین‌بندی شده و مملو از جمعیتی پرهیاهو، گرد می‌آمدند. فرمانده‌ی پیروز، ایستاده در ارابه‌ی چهار اسبه‌ی طلایی، با شاخ‌های درخت «غار» در دست راست به نشانه‌ی پیروزی، و عصایی با عقابی بر سر آن به نشانه‌ی قدرت در دست چپ، از صفوف مردم شان می‌دید. پشت سر فرمانده، سربازان روم که در کسب پیروزی به او یاری رسانده بودند و دست آخر اسیرانی که در جنگ گرفته شده بودند، غمگین گام برمی‌داشتند.

قدرت روم پیوسته زیاد می‌شد تا در سال ۵۷۲ قبل از میلاد، شهری که بر ساحل رود تیبر قرار داشت، حاکم بی‌رقیب سراسر ایتالیا شد.

روم و کارتاژ

درست آن سوی دریای مدیترانه در شمال ساحل افریقا، شهر کارتاژ، مشهورترین شهر تجاری مدیترانه قرار داشت. کشتی‌های آن دریای مدیترانه در می‌نوردیدند و بر بسیاری از کشورهای ساحلی آن حکومت می‌کردند. مردم کارتاژ دریای مدیترانه

را از آن خود می دانستند و بلافاصله و گزاف می گفتند بدون اجازه آنها، رومی ها حتی نمی توانند دست خود را در آب بشویند. کارتاژ علاقه ای نداشت که روم قدرتمند گردد. دست آخر، جنگ های میان روم و کارتاژ در گرفت. فرماندهی کارتاژی ها در دومین جنگ، مرد مقتدری به نام «هانیبال» بود. می گویند زمانی که هانیبال کودک بود، پدرش او را به معبدی برد و کاهنان معبد از پسر بچه خواسته بودند تا قسم بخورد تا هیچ گاه دوست مردم روم نشود. هانیبال هرگز قسم خود را فراموش نکرد. هانیبال تصمیم گرفت روم را تسخیر کند، می دانست که اگر مستقیماً از طریق دریای مدیترانه به ایتالیا برود، در جنگ شکست خواهد خورد. در نتیجه تصمیم گرفت تا پیاده از طریق خشکی به روم برود. هانیبال و سپاه چهل هزار نفره او از طریق اسپانیا و کشور گُل (فرانسه فعلی) به راه افتادند. صدها قاطر و اسب و سی و هفت فیل جنگی سپاه هانیبال را همراهی می کردند. کوه های مرتفع آلپ در شمال ایتالیا قرار دارد. قله های پر از برف آن، سپری طبیعی برای روم به وجود آورده بود. رومی ها خیال می کردند که هیچ دشمنی قادر به عبور از سد این کوهستان نیست. با رسیدن هانیبال و سپاهش به آلپ، دشواری های عظیمی در پیش روی به سوی روم پیدا شد. هر گامی که در کوهستان بر می داشتند، خطرناک بود. سپاه هانیبال بیش از دو هفته از مسیری یخ زده رو به بالا پیشروی می کرد. بسیاری از اسب ها و فیل ها از صخره ها افتادند و کشته شدند.

وقتی سپاه هانیبال به نوک قله رسید، او با شادی فریاد زد: «آن جا ایتالیاست. آن هم راه روم!»

اینک مشکلات جدیدی در پیش بود. سرازیری کوه بسیار خطرناکتر از سر بالایی آن بود. با این همه، دست آخر شاهکار بزرگ ارتش هانیبال در عبور از کوه های آلپ، با موفقیت به انجام رسید.

رومی ها با شنیدن خبر حضور سپاه کارتاژ در خاک ایتالیا، حیرت زده و متوحش شدند و با شتاب نیروهای خود را جمع کردند و به مصاف دشمن رفتند.

اما هانیبال آنها را در نبردهای پی در پی شکست داد. فرماندهی دلیر کارتاژ، بعد از شانزده سال جنگ بی امان، برای دفاع از کارتاژ به آفریقا فراخوانده شد و در آن جا شکست خورد و مجبور شد پیمان صلح ناگواری را با روم بپذیرد. در سومین و آخرین جنگ، کارتاژ سوزانده و تخریب شد. رومی ها سرزمین دشمن را شخم زدند و آن قدر روی زمین نمک ریختند تا هیچ چیز در آن رشد نکند. این واقعه در سال ۶۴۱ قبل از میلاد رخ داد.

روم با این پیروزی سرزمین های متعلق به کارتاژ را از آن خود کرد. رومی ها هم چنین ارتش های قدرتمندی را برای تسخیر سرزمین های دیگر گسیل داشتند. با مقدونیه که هنوز یونان را زیر سلطه داشت، جنگیدند و یونان هم تحت سلطه ی حکومت روم قرار گرفت. با گذشت زمان، روم کنترل همه سرزمین های حاشیه ی دریای مدیترانه را به دست آورد و به این ترتیب سرحدات امپراتوری روم برای قرن های متمادی تا اروپا، آفریقا و آسیا گسترش یافت.

زندگی رومی های پسین

روم با تسخیر این همه سرزمین، قدرت و ثروت زیادی به چنگ آورد. کشورهای مغلوب مجبور بودند خراج دهند و به این ترتیب ثروت فراوانی به شهر سرازیر شد. در این دوران زندگی رومی ها تغییرات زیادی کرد. آنانی که ثروتمند شده بودند، دیگر به زندگی ساده ای مانند زندگی قهرمانان قانع نبودند. علاوه بر خانه های خود در شهر، در حومه ای شهر نیز دارای املاک بزرگ بودند که به آن «ویلا» می گفتند. دیوارهای ظریف با طرح هایی چشم نواز، کف زمین را مفروش می کرد. باغ های خوش منظره با مجسمه هایی از جنس مرمر که میان درختان نصب شده بود، حوض هایی پر از ماهی با فواره و درخت زارهایی آراسته دور و بر خانه ها را در بر گرفته بود. ثروتمندان به علت تعداد زیاد بردگان زندگی مرفه و راحتی داشتند و هنگام مسافرت در کجاوه هایی که بر دوش چهار یا پنج برده حمل می شد، می نشستند و یا سوار

ارابه‌هایی می‌شدند که اسبانی اصیل آن‌ها را می‌کشیدند.

روم کشورهای بسیاری را تسخیر کرده بود از این رو تعداد بردگان بسیار زیاد شده بود. در نتیجه کشاورزان آزاد، به سختی کار پیدا می‌کردند، فقر مجبورشان می‌ساخت که مزارع خود را بفروشند و با امید یافتن کار به روم بروند. در آن زمان در روم، برای تهی‌دستان کار به اندازه‌ای کافی پیدا نمی‌شد. بنابر این دولت از آنها حمایت می‌کرد. دولت به رایگان به آنها غذا می‌داد و این البته بهتر از گرسنگی بود. اما همین موضوع که خود مردم درآمدی برای گذران زندگی نداشتند و کار نمی‌کردند وضع بدی را به وجود آورده بود. چیزی نگذشت که بخش وسیعی از جمعیت روم با هزینه‌ی دولت به بطالت زندگی می‌کردند.

رومی‌ها عاشق نمایش بودند. آمفی تئاترهای بزرگی داشتند که تا حدی شبیه به ورزشگاه‌هایی که بیش از همه رومی‌ها را به شوق و می‌داشت. مسابقات ارابه سواری و نبرد گلاادیاتورها بود. گلاادیاتورها، مردان نیرومندی بودند که برای نبرد با حیوانات درنده و یا با یک‌دیگر تربیت می‌شدند تا موجب سرگرمی مردم شوند. آنان اغلب برده یا اسیر بودند. این نبردها بسیار بیرحمانه بود؛ معمولاً گلاادیاتورها آن قدر با هم می‌جنگیدند تا در نهایت یکی از آنها کشته شود. وقتی یکی از آنها مجروح می‌شد، فرد پیروز نبرد را متوقف می‌کرد و منتظر می‌ماند تا مردم بگویند آیا نبرد را ادامه دهد یا نه. اگر جمعیت، شست‌شان را به سمت بالا می‌گرفتند، به این معنا بود که مرد مجروح باید بخشیده شود و اگر شست‌شان را به سمت پایین می‌گرفتند، به این معنا بود که نبرد باید ادامه یابد.

بسیاری از تهی‌دستان، رأی خود را به مقاماتی می‌فروختند که به آنها غذای رایگان می‌دادند و برای سرگرمی‌شان، امکان دیدن نمایش مجانی را فراهم می‌کردند. نویسنده‌ای رومی بالحنی غمگین در این باره چنین نوشته است: این مردم مقتدر که روزگاری بر جنگاوران، فرماندهان و امور زندگی خود حکومت می‌کردند اینک رؤیایا و آرزوهای شان به دو چیز محدود شده است: نان و نمایش‌های سرکس!

جواهرات کورنلیا

بسیاری از رومی‌ها خواهان تغییر اوضاع بودند. در میان آنان دو نفر از خانواده‌ی «گراچوس» قرار داشتند. مادر خانواده، «کورنلیا» از خانواده‌های اشراف بود اما با مردی معمولی ازدواج کرده بود. شوهر کورنلیا مدتی چند پس از ازدواج مرد و کورنلیا به تنهایی دو پسرش را بزرگ کرد. «تبیریوس» پسر ارشد و «گابوس» پسر کوچک‌تر بود.

زمانی که هنوز کودک بودند، زن ثروتمندی به دیدن کورنلیا رفت. مهمان که به ثروت و جواهراتش بسیار می‌نازید، خواستار دیدن جواهرات کمیاب کورنلیا شد. کورنلیا که تا این موقع به توضیحات زن ثروتمند گوش داده بود، بلند شد و مهمان را به اتاق دیگری هدایت کرد. آن جا، روی تخت دو پسر کوچکش به خواب سنگینی فرو رفته بودند. مادر لبخندی زد و با اشاره به آنها گفت: «اینها تمام جواهرات من هستند، تنها چیزهایی که به آنها افتخار می‌کنم». بعدها کورنلیا می‌گفت: «مرا دختر سیپیو می‌نامند. اما در آینده با نام مادر گراچوس‌ها شناخته خواهم شد».

«تبیریوس» پسر ارشد، که از وضعیت تهی‌دستان روم سخت آشفته بود، تلاش می‌کرد تا قانونی را از سنا بگذراند که به موجب آن بخشی از زمین‌های اشراف و نجیب‌زادگان میان تهی‌دستان تقسیم گردد. او در دفاع از تهی‌دستان می‌گفت: «حیوانات وحشی در سراسر ایتالیا آشیانه و کنامی از آن خود دارند، اما مردان شجاعی که خون خود را در راه روم از دست داده اند. خانه کاشان‌های از خود ندارند. با زن و بچه‌ای خود سرگردان هستند آنان به خاطر رفاه ثروتمندان جنگیده اند اما حتی یک ذرع زمین ندارند که مال خود بدانند».

«تبیریوس» بسیاری از اشراف را دشمن خود کرد و عاقبت در بلوایی کشته شد. چند سال بعد «گایوس گراچوس» نیز هدفی را دنبال کرد که برادرش در راه آن کشته شده بود، «گایوس» نیز مانند برادرش مورد تنفر ثروتمندان بود و در آشوب دیگری، به همان سرنوشت برادر دچار شد. دو برادر جان خود را برای بهبود زندگی مردم و بهتر

ساختن کشورشان از دست دادند. مادر «تیبیریوس» و «گایوس» تا پایان زندگی، در فقدان دو پسر خود عزادار بود. در زمان حیات او مجسمه‌ای برنزی در روم نصب گردید که روی آن چنین حک شده بود به کوزنلیا، مادر گراچوس‌ها.

روم فرمانروایی خود را به اروپا گسترش می دهد

رومی‌ها، سال‌ها به سرزمین‌های حاشیه‌ی دریای مدیترانه قانع بودند. به تدریج فتوحات خود را در آن سوی قاره اروپا گسترش دادند. فرماندهی بزرگی به نام ژولیوس سزار این فتوحات جدید را در اروپا رهبری می کرد.

سزار در چهل سالگی، حاکم ولایتی در شمال سرزمین‌های روم بود. سزار تصمیم گرفت سرزمین گل (فرانسه کنونی) را که با ولایت او هم مرز بود به تصرف خود درآورد و بر سرزمین‌های خود بیافزاید. ارتش سزار در سال ۸۵ قبل از میلاد وارد گل شد. گرچه اهالی گل شجاعانه جنگیدند، اما حریف سربازان کارآزموده ارتش روم نمی شدند. چیزی نگذشت که سزار تمامی آن کشور را فتح کرد و آن جا به یکی از ولایت‌های روم تبدیل شد.

در حالی که سزار پیروزی‌های درخشانی برای خود و روم کسب می کرد، دولت به سرعت ضعیف می شد. اکثریت شهروندان دیگر برایشان مهم نبود که چه کسی بر آنها حکومت می کند و سنا هم فقط در راستای منافع اعضایش در امور سیاسی دخالت می کرد. هنگامی که شهروندان یک جمهوری در حکومت شرکت نکنند، جمهوری رو به اضمحلال می گذارد و این همانا سرنوشت روم بود.

اخبار پیروزی‌های سزار به روم رسید و بعضی از رهبران رومی به او شک ورزیدند. آنان سنا را قانع کردند. که به او فرمان دهد ارتش را واگذار کند و به روم باز گردد. سزار می دانست که اگر بدون ارتش که از او حمایت می کند، به روم بازگردد، دیگر نفوذی نخواهد داشت. از این رو در رأس سربازان وفادارش به روم بازگشت.

در مرز جنوبی ولایت رودخانه‌ی کوچک «رویکن» جاری بود. رد شدن از

رودخانه با ارتش، به مفهوم عدم اطاعت سزار از سنا بود. سزار زمانی که به «روبیکن» رسید، مدت زیادی تردید کرد و بعد با اسب خود داخل رودخانه کم عمق شد و فریاد کشید «سرنوشت کار معلوم شده است!» و مردانش را به سوی روم برد. تصمیم سزار چنان مهم بوده است که امروزه در زبان انگلیسی عبارت «عبور کردن از روبیکن» To cross the Rubicon به معنای گرفتن تصمیم خیلی مهم است.

بعد از بازگشت سزار به روم، جنگی به مدت پنج سال در گرفت که دست آخر سزار در آنها پیروز شد. او نه تنها دشمنانش را نابود کرد، بلکه شورشهایی را که آنها در سرزمین‌های دیگر برپا کرده بودند، فرو نشانند. سزار اکنون همه‌ی قدرت روم را در اختیار گرفته بود. دولت مقتدرتری به وجود آورد و اصلاحات زیادی انجام داد. زمین در اختیار خانواده‌هایی محتاج قرار داد، مالیات‌ها را کاهش داد و به سوء استفاده‌هایی که روم از آنها رنج می‌برد، خاتمه داد.

سزار تقویم جدیدی می‌سازد

سزار تقویم مصری‌ها را با تغییراتی در روم مرسوم کرد، جالب است بدانیم که نام ماه‌های تقویم رومی، هنوز هم مورد استفاده است. ماه جنوری از خدایی به نام «ژائوس» و ماه فیروری از نام رومی یک جشن گرفته شده است؛ ماه مارچ از نام خدای جنگ (مارس) ماه اپریل از واژه‌ی لاتینی به معنی «بازشدن» می‌آید. زیرا در این ماه، درختان گل می‌دهند و گیاهان رشد می‌کنند. ماه می از نام «مایا» الهه‌ی رومی، ماه جون از نام زن «جوپیتر» جونو، ماه جولای از جولوس - به یاد جولوس سزار - و اگست از نام امپراتور «اگوستین» گرفته شده است. سپتمبر، اکتوبر، نومبر، دسمبر در زبان لاتین به معنای هفت، هشت، نه و ده می‌باشند. زیرا سال رومی از مارچ شروع می‌شود.

ماه‌های تقویم مصری سی روز بود و در نتیجه هر سال پنج روز کم می‌آمد. سزار برای سر و سامان دادن به تقویم، تصمیم گرفت که ماه‌ها یک در میان سی و سی

و یک روزه باشند اما چون هر سال، فقط پنج ماه می توانست سی و یک روزه باشد، سزار برای حل این مشکل یک روز را از ماه فبروری یعنی آخر سال رومی کم و آن را بیست و نه روزه یعنی تنها ماه کوتاه سال کرد.

مرگ سزار

بسیاری از رومی ها از قدرت سزار می ترسیدند؛ برخی به علت حسادت مخالف او بودند، عده ای به این علت که فکر می کردند سزار می خواهد دیکتاتور شود و در نتیجه آزادی مردم به خطر می افتد.

سال ۴۴ قبل از میلاد بود. قرار بود گردهمایی مهمی در سنا در روز پانزدهم مارچ که رومی ها آن را روز شوم مارچ نامیدند، برپا شود.

چند روز قبل از آن به سزار هشدار عجیبی داده می شود. می گویند پیرمردی پیش گو سزار را خطاب قرار داده و به او می گوید: از روز شوم مارچ برحذر باش! پانزدهم مارچ فرا رسید. سزار طبق معمول، رهسپار سنا شد. در راه به همان پیش گو برخورد و با طعنه به او گفت: روز شوم مارچ فرا رسیده است. پیرمرد نیز پاسخ داد: آری، اما هنوز تمام نشده است.

به محض ورود سوار به سنا، توطئه چینان دورش حلقه دند که مثلاً عرض حالی را تقدیم او کنند. ناگهان با دریافت علامتی از رهبرشان، خنجرهایی را که زیر ردهای خود پنهان کرده بودند، بیرون می کشند و به جان سزار می افتند. سزار لحظاتی چند از خود دفاع کرد و ناگاه بروتوس، دوست مورد اعتمادش را در میان دشمنانش می بیند. این ضربه کاری بود فریادکشید: «Et tu Brute» یعنی بروتوس تو هم! بروتوس گفت: «آری من هم. من سزار را بسیار دوست داشتم؛ اما آزادی را بیشتر.»

سزار بعد ردایش را روی صورت کشید و افتاد. بدنش از زخم خنجر، سوراخ سوراخ شده بود.

با شناخته شدن قاتلان سزار، هیجان عظیمی در روم در گرفت. مردم به خیابان‌ها هجوم آوردند و به خون خواهی او خواهان گرفتن انتقام بودند. دیری نپایید که جنگ داخلی شروع شد.

روم، آقای جهان باستان

آنانی که با کشتن سزار، بازگشت جمهوری را انتظار می‌کشیدند، سخت اشتباه کرده بودند. جمهوری روزهای پیشین برای همیشه از دست رفته بود. بعد از مرگ سزار، سه نفر مدتی بر روم حکم راندند. یکی از آنها «اکتاویوس» پسر خوانده‌ی سزار بود. اکتاویوس در سال ۱۳ قبل از میلاد، فرمانروای مطلق روم شد. نام وی بعدها به «اگوستین» تغییر یافت. جمهوری روم به امپراتوری روم تبدیل شد که چهارصد سال دوام داشت.

تمام مردم امپراتوری باید به روم مالیات می‌دادند. مقدار زیادی از این پول‌ها، خرج ساختمان‌های مجلل می‌شد. در «فروم» مغازه‌های بازار روزگاران پیشین، جای خود را به معابد و عمارت دولتی دادند که در کنار آنها مجسمه‌های نجیب زادگان و بناهای یادبود با شکوهی برپا شده بود.

در آن زمان بزرگترین آمفی تئاتر روم یعنی «کلوزیوم» ساخته شد. این در آمفی تئاتر، پنجاه هزار نفر را در خود جا می‌دادند. نمایش‌هایی در آن برگزار می‌شد. که مردان و حیوانات وحشی برای سرگرمی رومی‌ها می‌جنگیدند.

حمام بزرگ عمومی ساخته شد که هزاران نفر در یک زمان می‌توانستند حمام بگیرند. بسیاری از مردم، بخش زیادی از اوقات خود را در ساختمان‌هایی که مانند باشگاه‌های عمومی، کتابخانه و سالون قرائت داشت، می‌گذراندند.

امپراتوری گسترده روم در اوج قدرت، تمام جهان متمدن آن روزگار را در بر می‌گرفت. قسمت شمالی آن تا رودخانه‌های راین و دانیوب پیش رفته بود. و حتی جزایر شمالی و دور دست ایتالیا نیز متعلق به روم بود. روم در شرق، تمام

آسیای صغیر را در تصاحب خود داشت. در جنوب، مصر و حاشیه سرزمین های سواحل شمالی آفریقا در تصرف روم بود. در غرب اسپانیا و فرانسه شامل می شد. شمالی ترین نقطه امپراتوری بیش از سه هزار و دوصد کیلومتر از جنوبی ترین نقطه آن فاصله داشت. فاصله غربی ترین نقطه در اسپانیا تا شرقی ترین نقطه در آسیای صغیر (ترکیه کنونی) حدود چهارهزار و هشت صد کیلومتر بود. این امپراتوری پهناور صد ملت را دربرمی گرفت.

تمام راه ها به روم ختم می شوند

رومی ها، جاده سازان ماهری بودند. هنگامی که کشوری تحت سلطه آنها قرار می گرفت. نخستین کاری که می کردند، کشیدن جاده ای مستقیم از آن کشور به روم بود. با چنین جاده هایی ارتش به سرعت می توانست برای حفظ نظم از مکانی به مکان دیگر برود. جاده هایی پهن و هموار از چندین دروازه ی روم، در تمامی جهات به گوشه های دور افتاده ی امپراتوری منشعب می شدند. کم کم این ضرب المثل جا افتاده: تمام راه ها به روم ختم می شوند. این جاده ها، تمام امپراتوری را در ارتباط با هم قرار می داد.

روم مجموع های از قوانین را به وجود آورد که در تمام مناطق امپراتور به اجرا گذاشته می شد. قوانین رومی ها هر چند سخت اما منصفانه بود. قوانین با پیوند دادن در سراسر امپراتوری و سربازان رومی با اجرای این قوانین، امکان حکومت بر چنین قلمرو عظیمی را برای حکومت روم فراهم آوردند. زبان لاتین و سنن و نهادهای رومی به تدریج در سراسر سرزمین های امپراتوری گسترش یافت. مردم سرزمین های مغلوب معمولاً از زندگی تحت حکومت روم خرسند بودند زیرا روم به آنان آرامش و امنیت می داد. گسترش نفوذ روم تأثیری ماندگار بر جهان غرب داشت.

مسیحیت پا به جهان می‌گذارد

در دوران حکومت آگوستین، نخستین امپراتوری رومی، در ناحیه دوردستی از امپراتوری، واقعه‌ای رخ داد که مهم‌ترین رویداد حکومت او محسوب می‌شد. در بیت‌الحم، دهکده‌ای کوچک فلسطین، عیسی مسیح بنیانگذار مذهب جدید متولد شد.

در تقویم‌های ما، تمام وقایعی که بعد از تولد حضرت عیسی رخ داده، یا به عبارت «بعد از میلاد مسیح» و وقایع قبل از آن با عبارت «قبل از میلاد مسیح» مشخص می‌شود.

حضرت عیسی در میان مردمان فقیر و درمانده کارهای نیکی انجام می‌داد. بیماران را شفا می‌داد، گرسنگان را غذا و به کسانی که در زحمت بودند، آسایش ارزانی می‌داشت. او اعتقاد داشت که ثروتمندان یا نجیب زادگان از تهی‌دستان برتر نیستند. هم چنین اعتقاد داشت که درست زندگی کردن و مهربانی با دیگران مهم‌ترین مسئله است. حضرت عیسی با حکایت یا تمثیل، مردم را آموزشی می‌داد. مثلاً برای فهماندن رفتار خوب با همسایه‌ها، داستان زیر را نقل کرد:

«مردی از اورشلیم به اریحا می‌رفت. گرفتار راهزن‌ها شد. آنان او را تازیانه زدند و سخت مجروحش کردند به گونه‌ای که دیگر تاب و توان نداشت. برحسب تصادف کاهنی که از آن مسیر می‌گذشت. او را دید اما از کنارش گذشت و راه خود را ادامه داد. کمی بعد یکی از پیروان حضرت یعقوب که گذارش به آن جا افتاده بود، نیم‌نگاهی به مرد مجروح انداخت اما از کنارش گذشت. اما یک سامری که سفر می‌کرد، با دیدن مرد مجروح، سخت ناراحت شد. به کنار او شتافت و مرهم بر زخمانش نهاد. جام شرابی به او نوشاند و مرد زخمی را بر قاطر خویش سوار کرد و او را شتابان به کاروان‌سرایي برد و به تیمار او مشغول گشت. روز بعد، هنگامی که عزم سفر کرد سکه‌ای در آورد و به کاروان‌سردار داد و گفت: «مراقب این مرد باش. وقتی برگردم هر آنچه که خرج کرده باشی، همه را پرداخت خواهم کرد».

حضرت عیسی بعد از پایان داستان از مردم پرسید: «کدام یک از این سه نفر همسایه مردی است که اسیر دزدان شده بود؟ مردم پاسخ دادند: «آن که دلسوزی کرد».

و سپس حضرت عیسی چنین گفت: شما هم چنین کنید. و به این شکل به انسان ها می آموخت که نسبت به هم مهربان باشند و به یک دیگر کمک کنند. بسیاری از عبری ها به حرف های عیسی گوش دادند و به تعلیمات او ایمان می آوردند. آنها فکر می کردند او همان رهبری است که سال ها انتظارش را می کشیدند با این وجود کسانی هم می ترسیدند که او مردم را از مذهب قدیمی منحرف کند. دیری نپایید که نزد حاکم رومی «پونتئوس پیلات» رفتند و حضرت عیسی را به عدم اطاعت در برابر قوانین رومی متهم کردند و گفتند او تلاش دارد تا پادشاه یهود شود. عیسی را دستگیر کردند و بالاخره در دادگاهی با حضور «پیلات» به مرگ با صلیب محکوم نمودند.

مسیحیان مشتاق بودند مذهب خویش را به دیگران بیاموزند. بسیاری از آنها با سفر به شهرهای متعدد برای مردم موعظه می کردند. مردم به این تعلیمات جدید گوش می دادند و به آیین مسیحیت می گراییدند. «پولس» که بزرگترین واعظ از میان جمع آنها بود، بیش از هر کس دیگر مذهب جدید را در جهان گسترش داد. سی سال به دور و نزدیک مسافرت کرد، تعلیمات مسیح را به اقصی نقاط امپراتوری برد و به مردم کمک کرد تا زندگی مسیحی داشته باشند.

حکومت روم در ابتدا اهمیت چندانی به پیروان این دین جدید نمی داد. اما مسیحیان که از پرستش خدایان رومی سرباز می زدند، در جشن ها و مراسمی که به افتخار آنها برگزار می شد، شرکت نمی کردند. آنان تعلیمات آیین جدید را پیروی و به روش خاص خود خدا را می پرستیدند.

مسیحیان شکنجه می شوند

رومی ها که به مذهب قدیمی اعتقاد داشتند، از پیروان مسیح می ترسیدند. اگر رومی ها دچار مصیبتی می شدند آن را ناشی از غفلت از خدایان می دانستند. و مسیحی ها را سرزنش می کردند. امپراتور سعی کرد مسیحیان را از گرایش به مذهب جدید باز دارد. بسیاری از مسیحیان شکنجه و زنده زنده سوزانده شدند. دیگر در نمایش های سرگرم کننده، مسیحیان را داخل گودال می کردند و پیش چشم مردم، شیر و پلنگ را به جان شان می انداختند. یکی از نویسندگان مسیحی آن روزگار نوشت: اگر تمبر طغیان کند، اگر نیل بالا نیاید، اگر آسمان باران نیارد، اگر زمین لرزه، قحطی و طاعون بیاید، بلادرنگ فریاد می زنند: مسیحیان را پیش شیرها بیندازید! در دوران حکومت نرون که یکی از سفاک ترین امپراتوران رومی است، شهر به آتش کشیده شد و تقریباً ویران گردید. برخی فکر می کردند که خود نرون شهر را به آتش کشیده تا شهری با شکوه تر بنا کند. می گویند هنگامی که زبانهای عظیم آتش از سقف کاخ امپراتور نرون شعله می کشید، او خود را با نواختن موسیقی سرگرم کرده بود. نرون با مشاهده ی اعتراض رومی ها نسبت به آتش سوزی شهر، دستور داد میان مردم این شایعه را پخش کنند که مسیحیان شهر را به آتش کشیده اند. این موضوع خشم مردم را از امپراتور به مسیحیان متوجه ساخت. مسیحیان که حاضر بودند به خاطر مذهب شان هر نوع آزاری را تحمل کنند، با این که زجر و شکنجه دم به دم زیادتر می شد، مشتاقانه و حتی با شادمانی جان خود را برای عقیده شان می دادند.

واپسین روزهای امپراتوری

امپراتوری روم، چندین قرن متممادی با اقتدار و کامیابی حکمرانی کرد. اما به تدریج قدرتش تضعیف گردید. علت های بسیاری را می توان ذکر کرد. امپراتوران رومی، یکی پس از دیگری با کمک ارتش بر تخت می نشستند و بسیاری از آنها ضعیف

بودند، به نظر می‌رسید دیگر هیچ کس قادر به حکومت بر قلمرو پهناور روم نیست. مردم نیز اهمیتی نمی‌دادند چه کسی بر آنها حاکم باشد. آنها به حکومتی که در آن سهمی نداشتند، علاقمند نبودند.

ارتش دیگر چون گذشته از شهروندان رومی وطن پرست که به خاطر عشق به میهن خود می‌جنگیدند، تشکیل نمی‌شد، بلکه دست‌های متشکل از سربازان مزدور بود. بسیاری از سربازان، اهل سرزمین‌های دیگر بودند. امپراتورها کاخ‌ها، معابد و حمام‌های پرخرجی می‌ساختند که بسیاری از آنها لازم نبود. این ولخرجی‌ها، مالیات‌ها را افزایش داد. سنگینی بار مالیات بر دوش تهریستان افتاد. با گذشت زمان، صنعت‌گران تقریباً هر شاهی اضافی را که مازاد بر زندگی فقیرانه خود کسب می‌کردند، به حکومت می‌دادند. قانون آنان را مجبور می‌کرد تنها در حرفه‌ی خویش کار کنند. مقدار کار هر فرد را مابشری تنظیم می‌کرد و اگر صنعت‌گر در وقت مقرر کارش را تمام نمی‌کرد، تنبیه می‌شد. قانون در واقع همه چیز را تنظیم می‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست قیمتی برای کالاهای خود تعیین کند. حکومت به جای او این کار را می‌کرد این ستم‌ها، روحیه‌ی ملی مردم را نابود کرده بود.

رودخانه‌های راین و دانیوب، مرزهای شمالی امپراتوری را تشکیل می‌دادند. در کنار آن رودخانه‌ها، ناحیه‌ی وسیعی از جنگل‌های انبوه قرار داشت که رومی‌ها به آن «ژرمینا» می‌گفتند ساکنان این منطقه، قبایل جنگجویی بودند که با تمدن آشنایی نداشتند. روم که اقوام بسیاری را مغلوب کرده بود، هیچ‌گاه نتوانسته بود این قبایل را مغلوب خود کند.

گاه بعضی از این قبایل تلاش می‌کردند تا از طریق مرزهای شمالی به درون امپراتوری رسوخ کنند. رومی‌ها برای ممانعت از ورود آنها، برج باروهایی در سراسر مرز ساختند که با لژیونهای رومی تقویت شده بود. اما این نیروها آن قدر قدرت نداشتند که بتوانند قبایل جرمن را بیرون رانند. حدود ۴۰۰ میلادی، بسیاری از این قبایل از طریق استحکامات شمالی به داخل امپراتوری روم شدند. از آن به بعد

تهاجم‌های قبایل جرمن، امپراتوری روم را تضعیف کرد. در پایان آخرین قرن پنجم کار امپراتوری روم به آخر رسید و در سال ۴۷۶ میلادی آخرین امپراتور ضعیف رومی از تخت حکمرانی پایین کشیده شد. به جای یک امپراتوری گسترده که با قانون روم اداره می‌گشت و با نیروی روم پاسداری می‌شد، سرزمین پرافتخار امپراتوری را قبایل مهاجم به نواحی متعددی تجزیه کردند که در رأس هر کدام پادشاهی جرمنی حاکم بود.

فصل ششم

ملت ها از قبیله های سرگردان به وجود می آیند

قبایل جرمن در جستجوی موطن هایی جدید

ساکنان جنگل های شمالی که به امپراتوری روم هجوم آوردند، مردمانی بلند قد و قوی با چشمانی آبی و موهایی بلند به رنگ سرخ یا طلایی بودند. پوست حیوانات یا تن پوشی زمخت بر تن می کردند، مسکن شان کلبه های گرد کوچکی بود که از الوار تراشیده و زمخت و یا از بافتن نی و شاخه های درختان درست می شد. این کلبه ها اغلب در محوطه ای باز در جنگل کنار هم ساخته می شد و به این شکل دهکده هایی به وجود می آمد. قبیله از یک گروه از دهکده های همسایه تشکیل می یافت.

بسیاری از آنها، قرن ها از تاخت و تاز در قلمرو امپراتوری روم، در ناحیه ای که از رودخانه های راین و دانیوب تا قسمت شمالی اروپا امتداد یافته بود، زندگی می کردند. گوت ها، واندال ها، بورگندی ها، لمباردها و فرانک ها از جمله این اقوام به شمار می رفتند. آنگل ها، ساکسون ها و جوت ها در شمال این منطقه زندگی می کردند و حتی در مناطق شمالی تر، در کشورهایی که اکنون ناروی و سویدن نامیده می شود، مردان شمال یعنی اسکاندیناویایی ها می زیستند. همه ی این قبایل با یک دیگر خویشاوندی داشتند و شبیه هم زندگی می کردند. مردان بیشتر

وقت خود را به شکار و نبرد اختصاص می‌دادند و زنان از خانه و بچه‌ها مراقبت می‌کردند؛ نخ می‌ریسیدند، پارچه می‌بافتند، از گله نگهداری می‌کردند و مزارع را کشت می‌نمودند.

قبائل جرمن سخت دلبسته‌ی آزادی خود بودند. رئیس قبیله در اجتماعی با حضور تمام افراد قبیله یا «خلق» انتخاب می‌شد. در مورد مسایل مهم، خلق مجمعی را برای تصمیم‌گیری تشکیل می‌داد. اگر جنگجویان با پیشنهاد رهبران موافق بودند، سلاح خویش را بر سپر خود می‌کوبیدند.

شجاعت و دلیری دو خصیصه‌ی مورد تحسین قبایل جرمن بود. نویسنده‌ای رومی در شرح خصوصیات آنها چنین نوشته است: «برای رهبر شرم‌آور است که در شجاعت از کسی کم‌تر باشد و به همان اندازه برای پیروانش شرم‌آور است که نتوانید با شجاعت رهبرشان برابری کنند. زنده ماندن یک رهبر در نبرد و بازگشت او، ننگی است که تا دم مرگ او پاک نخواهد شد. چنین فردی سیه‌روی جایی در مجمع ندارد».

حدود سال ۳۷۵ میلادی هون‌ها یعنی قبیله‌های درنده‌خو و وحشی مغول از دورافتاده‌ترین نقاط آسیا به داخل اروپا سرازیر شدند و سوار بر اسب‌های کوچک پشمالوی‌شان، همه چیز را در مسیر خود ویران کردند. هون‌ها هنگام حرکت به سمت غرب به سرزمین گوت‌ها رسیدند که فاصله‌ی چندانی از شمال قلمرو امپراتوری روم نداشت. با این که گوت‌ها، مردمانی شجاعی بودند اما از مقابل این متجاوزین چابک و درنده‌خوی با وحشت گریختند. با رسیدن به ساحل رودخانه‌ی دانیوب، با این تصور که در قلمرو امپراتوری امنیت خواهند داشت، پیک‌هایی نزد امپراتور فرستادند و بنا به گفته‌ی تاریخ‌دانی رومی «متواضعانه التماس کردند که به عنوان اتباع او پذیرفته شوند. قول دادند که آرام زندگی کنند و سپاهی را برای روم تجهیز کنند». این واقعه در زمانی رخ داد که امپراتوری روم به ضعف می‌رفت و برای دفاع از خود به مردان بیشتری احتیاج داشت. از این رو امپراتور به گوت‌ها اجازه ورود

به خاک امپراتوری را داد. هزاران جنگجو با زن و بچه با کلک یا قایق‌های ساخته شده از بدنه‌ی میان‌خالی درختان، از رودخانه عبور کردند. در یک گزارش قدیمی حکایت شده که «آنان، بی‌وقفه شب و روز از رودخانه عبور کردند».

با این که امپراتور قول داده بود که با گوت‌ها به خوبی رفتار کند اما مقامات امپراتوری به شیوه‌های گوناگونی، به تازه‌واردین ستم می‌کردند و وعده‌ی امپراتور را زیر پا می‌گذاشتند. در نتیجه گوت‌های خشمگین بر ضد رومی‌ها شورش کردند. گوت‌ها رهبر لایقی به نام «آلاریک» داشتند. او با مردم خود مشورت کرد و جملگی تصمیم گرفتند به جای این که اتباع کشور دیگری باشند، خود حکومت جدیدی بسازند.

در سال ۴۰ میلادی، آلاریک و ارتش گوت‌ها، به سرعت روم را تصرف کردند. فاصدهای رومی‌های وحشت زده، خواستار اعلام شرایط او برای صلح شدند. آلاریک گفت: «تمام طلاها، نقره‌جات و جواهرات قابل حمل و تمام برده‌های خود را باید تحویل دهید». قاصدهای روم پرسیدند: «در این صورت ما را ترک می‌کنی؟» آلاریک با تمسخر پاسخ داد: «و دست آخر زندگی تان را می‌خواهم!».

طرف‌داران آلاریک شش روز تمام در خیابان‌های روم پرسه زدند و شهر را چپاول کردند. قبایل دیگر جرمن نیز از مرزهای روم سرازیر شدند و در سراسر امپراتوری روم دنبال قلمروهای جدیدی برای خود گشتند. در این دوران شهرهایی که حکومت روم بنا کرده بود، یکسره تاراج شد. گنجینه‌های گران‌بها تخریب شد و جاده‌ها، پل‌ها و کانال‌های ساخت روم، دیگر هرگز تعمیر نگردید. تئاترها، حمام‌ها و ساختمان‌های عمومی به حالت مخروبه درآمد. هنر، ادبیات و علم رو به انحطاط گذاشت. به این دوران که قرن‌ها دوام یافت، «عصر جاهلیت» می‌گویند.

با این حال، تمدن پیش می‌رفت. قبایل جرمن، زندگی تازه‌ای را در سرزمین‌های تحت تسلط خویش به وجود آوردند. آنان چندین پادشاهی تأسیس کردند که در دوران‌های بعد، ملت‌های مهم اروپای فعلی از آنها سر برآوردند. با استقرار این قبایل، نظام اجتماعی نوینی رشد کرد و به تدریج گسترش یافت، اروپا بعدها در

اواخر قرون وسطی، دوران جدیدی را در تاریخ آغاز کرد.

مورها در اسپانیا

در دورانی که آلاریک ایتالیا را تسخیر می‌کرد، قبایل دیگر گوت‌ها به اسپانیا رفتند و سه صد سال بدون هیچ مشکلی در آن‌جا اقامت کردند. بعدها در سال ۱۱۷ میلادی کشورشان را ارتش بزرگی از اعراب که از افریقای شمالی حرکت کرده بودند، اشغال کردند.

اعراب از عهد کهن به صورت قبایل صحرانشین در عربستان زندگی می‌کردند و در تاریخ جهان نقش چندانی نداشتند. در قرن ششم میلادی حضرت محمد (ص) رهبر بزرگ مذهبی آنها می‌شود. حضرت محمد (ص) در دوران جوانی ساربان بود و کاروان‌ها را در عربستان هدایت می‌کرد و چون به نقاط متعددی در صحرا سفر کرده بود، یهودیان و مسیحیان متعددی را می‌شناخت. از آنها آموخت که باید تنها یک خدا را پرستد و اعتقاد داشت که چنین مذهبی بسیار بهتر از پرستش بت‌هایی بود که مردم قبیله‌اش به آنها ایمان داشتند. حضرت محمد (ص) معتقد بود که از جانب خدا مبعوث شده تا مذهب جدیدی را بگستراند. او به مردم آموخت که «تنها یک خدا وجود دارد و محمد پیامبر اوست». برخی به تعلیمات او ایمان آوردند و پیرو او شدند. دیگران او را فرد خطرناک دانستند و از این‌رو تصمیم به قتل او گرفتند. حضرت محمد (ص) با پی‌بردن به نقشه‌ی آنها، با تعدادی از پیروان وفادار خویش در سال ۶۲۲ میلادی به مدینه هجرت کرد.

حضرت محمد (ص) هنگام اقامت در مدینه پیروان بیشتری یافت. بعدها به مکه بازگشت و آن‌جا را تصرف کرد و دیری نپایید که مکه به مرکز اسلام تبدیل شد. بعد از وفات حضرت محمد (ص)، گفته‌های او را پیروان وفادارش به رشته‌ی تحریر درآوردند و در کتابی به نام قرآن ثبت کردند. به این ترتیب، قرآن کتاب مقدس مسلمانان گردید. خلفا که فرمانروایان بعد از محمد (ص) بودند، خواستار گسترش

آیین جدید به سرزمین‌های دیگر بودند. یک صد سال از وفات حضرت محمد (ص)، اعراب با تأسیس امپراتوری پهناوری در آسیا، شمال آفریقا را نیز زیر نفوذ خود قرار دادند.

عبور از تنگه باریک «جبل الطارق» و ورود به خاک اسپانیا برای مسلمانان آفریقا کار ساده‌ای بود. مسلمانان در اسپانیا با یکی از قبایل گوت‌ها که نزدیک به سه صد سال در این کشور زندگی می‌کردند، روبه‌رو شدند و جنگ در گرفت. در سال ۷۱۱ میلادی مسلمانان گوت‌ها را شکست دادند و حکومتی را به وجود آوردند که در شمال تا کوه‌های پیرنه گسترش یافته بود. اعراب ساکن اسپانیا که از آن به بعد «مورها» نامیده می‌شدند، تمدن بزرگی را در اسپانیا تأسیس کردند. در دوران حکومت آنها، شهرهایی ساخته شد که به خاطر بناهای زیبایشان مشهور است. بام برخی از قصرها که در میان باغ‌هایی با صفا محصور بودند، از طلا و نقره و دیوارها از جنس مرمر رنگی بود.

مسلمانان عبادتگاه خود را مسجد می‌نامیدند. سبک معماری مساجد با معماری معابد یونان و روم و یا کلیسای مسیحیان کاملاً تفاوت دارد. در بالای مسجد گنبدهایی بزرگ و دور بام برج‌هایی بلند و باریک به نام مناره قرار دارد. تکه‌های کوچک شیشه، مرمر و مواد دیگر را با مهارت کنار هم می‌گذاشتند و با موزاییک، طرح‌های جالبی دست می‌کردند. این موزاییک‌ها برای تزئین دیوار و زمین مساجد استفاده می‌شد.

شهر ثروتمند و زیبای قرطبه، به خاطر دانش و بازرگانی موفقش مشهور بود. صنعت‌گران ماهر آن شهر از نقره، مس و برنج، زیورآلات و در کارگاه‌های بافندگی شان از نخ و پشم پارچه‌های زیبایی می‌بافتند. تاجران قرطبه این محصولات را به بازارهای دوردست سرزمین‌های دیگر می‌بردند.

اعراب همچنین دانش شرق را به اسپانیا انتقال دادند. در قرطبه دانشگاهی بود که استادان عرب در آن‌جا به مصری‌ها، یونانی‌ها، رومی‌ها و دیگر مردمان باستان دانش می‌آموختند. مردان جوان از سرزمین‌های دیگر برای تحصیل به این دانشگاه

می آمدند و علم هیأت، پزشکی، ریاضیات و علوم طبیعی را تحصیل می کردند. به این شکل، اندیشه های جدید از شرق به غرب گسترش می یافت. اعراب از چینی ها هنر کاغذسازی را یاد گرفته بودند. بسیاری از کتاب های کتابخانه ی بزرگ قرطبه، به جای پوست آهو، روی کاغذ نوشته شده بودند. اروپایی ها قبل از ورود مورها به اسپانیا، اعداد را به شیوه رومی می نوشتند. اعراب از روش ساده تری برای نوشتن اعداد استفاده می کردند. این روش چنان مفید بود که بعدها کشورهای دیگر اروپایی آن را اقتباس کردند و سیستم اعداد عربی در بسیاری از نقاط جهان معمول شد.

قرطبه مرکز حکومت شد. مورها برای دفاع از شهر، استحکامات نظامی بزرگی بالای کوه ها ساخته بودند و در این استحکامات، کاخی بود که پادشاهان در آن سکونت می کردند. چون دیوارهای خارجی این استحکامات از خشت سرخ پخته شده در آفتاب ساخته شده بود، آن را الحمراً نامیدند که در زبان عربی «قلعه سرخ» معنا می دهد. الحمراً هنوز پابرجاست و نمونه ای زیبا از معماری مورها به شمار می رود. مورها هفتصد سال بر بخش وسیعی از اسپانیا حکومت کردند. در این دوران، در کوه های شمالی اسپانیا حکومت های مسیحی پا گرفته بودند و به تدریج قلمرو مورها را تسخیر کردند. در ۱۴۶۹ میلادی، روی داد مهمی رخ داد و آن ازدواج ایزابلا از کاستیل با پرنس فردیناند از آراگون بود. قلمرو تحت تسلط این دو پادشاهی، بزرگتر از سایر حکومت ها بود و در نتیجه با این ازدواج، بخش وسیعی از کشور متحد شد. پادشاه و ملکه جدید تصمیم گرفتند تا مورها را از اسپانیا بیرون کنند و دست آخر بعد از جنگی طولانی که در سال ۱۴۹۲ میلادی پایان یافت، در این امر موفق شدند.

سرزمین گُل به کشور فرانسه تبدیل می شود

سزار سرزمین گُل را تسخیر کرده و در سال ۵۸ تا ۵۱ قبل از میلاد آن را تحت فرمان روم درآورده بود. قرن ها بعد در میان جرمن هایی که امپراتوری روم را تصرف کردند،

قبایل فرانک هم حضور داشتند. آنها از رودخانه راین عبور کردند و در سال ۴۰۰ میلادی در گُل ساکن شدند. ابتدا فرانک‌ها به قبایل کوچک و متعددی تقسیم شدند که در رأس هر کدام شاهی قرار داشت. در سال ۴۸۱ بعد از میلاد «کلوئیس» به پادشاهی رسید و با متحد کردن قبایل، یک ملت را به وجود آورد. فرانک‌ها تحت فرمان کلوئیس پیشرفت کردند. از نحوه‌ی زندگی رومی‌ها تقلید کرده و زبان رسمی خود را رواج دادند.

حکومت فرانک‌ها بعد از کلوئیس، به پیشرفت خود ادامه داد. با این حال، به تدریج پادشاهان ضعیفی به حکومت رسیدند که اکثر اوقات خود را به بطالت یا سرگرمی می‌گذراندند و امور دولتی را به مقامات دیگر واگذار می‌کردند. فعالیت آنها چنان کم بود که به «پادشاهان بیکاره» معروف شدند. سپس فرانک‌ها بار دیگر در قرن هشتم میلادی، رهبری مقتدر و لایق یافتند.

در آن هنگام که فرانک‌ها مشغول استقرار حکومت خود بودند، مورهای اسپانیا با هدف دستیابی به سرزمین‌های وسیع‌تر، در سال ۷۳۲ بعد از میلاد از کوه‌های پیرنه عبور کردند تا سرزمین‌های پادشاهی فرانک را تسخیر کنند. مورها چنان با صلابت می‌جنگیدند که امکان تصرف همه اروپا وجود داشت. امام رهبری قدرتمند به نام شارل با ارتشی قوی که از مردان جنگجوی سراسر سرزمین فرانسه گرد آورده بود، در «تورز»، شهر در فرانسه مرکزی، با مهاجمان روبه‌رو شد. شارل با تبرزنان جنگی خود، چنان ضرباتی به دشمن وارد آورد که بعدها معروف به «شارل تبرزن» شد. مورها به اسپانیا عقب نشستند و هیچ‌گاه برای تسخیر دوباره سرزمین فرانک‌ها تلاش نکردند.

شارلمانی، پادشاه فرانک‌ها

بعد از شارل تبرزن، نوه‌ی او شارل به پادشاهی حکومت فرانک رسید. او بعدها به شارلمانی معروف گشت که شارل کبیر معنی می‌دهد. در دوران حکمرانی شارلمانی، سرزمین‌های بسیاری تحت سلطه‌ی فرانک‌ها قرار گرفت. شهرت

رزم‌آوری شارلمانی در داستانی کهن که راهبی از آن عهد روایت کرده، نمایان است: روزی شارلمانی و سپاهش در سرزمین دشمن پیش می‌رفتند. دو نفر از مدافعان از برج بلندی، بالا رفتند. هنگامی که تعدادی از سربازان فرانک ظاهر شدند، یکی از آن دو نفر پرسید: «آیا شارل هم با این ارتش است؟» دیگری جواب داد: «هنوز نه». سربازان بیشتری در میدان نبرد ظاهر می‌شوند. فرد اول دوباره گفت: «مطمئناً این بار شارل همراه با این سپاه است». رفیقش پاسخ داد: «هنوز نه، وقتی شمشیرها چون ساقه‌های گندم در مزارع موج زند و رودخانه‌ها، امواج تیره رنگ فولاد را به دیوارهای شهر بکوبد، آن وقت شارل می‌آید». هنوز این گفتگو به پایان نرسیده بود که، ابری سیاه در فاصله‌ی دوری در شمال ظاهر شد. با نزدیک‌تر شدن ابر، مدافعان شارل را دیدند؛ مردی سراپا پوشیده از فولاد، با بازوانی در صفحات فولادی و سینه‌ای تنومند و شانه‌هایی پهن که با زرهی فولادی محافظت می‌شد. دست چپش نیزه‌ای آهنی را بالا برده و دست راستش شمشیر ظفرنشان او را آماده نگاه داشته بود. ران‌هایش در پولک‌های آهنی جاگرفته و حتی سپرش نیز از جنس فولاد بود. اسبش نیز ظاهری تنومند داشت. تمام سپاهیان شارل خود را مانند او آراسته بودند. مزارع و جاده‌ها از فولاد پر شده بود. برق نور خوشید که از فولاد باز تابیده شده بود، چشمان را خیره می‌کرد. مردم کشور مغلوب، با شمشیرهای برافراشته، بیعت می‌کردند. دیوارهای مستحکم، پیش پای جنگاوران شارلمانی می‌لرزیدند و شجاع‌ترین جوانان، از پیش روی سلاح‌های وحشتناک او می‌گریختند.

فتوحات شارلمانی، باعث شد که فرانک‌ها بعد از دوران امپراتوری روم، صاحب بزرگترین امپراتوری اروپا شوند. به هنگام تاج‌گذاری شارلمانی در سال ۸۰۰ میلادی، قلمرو امپراتوری فرانک‌ها، کشورهای فرانسه، بلژیک، هلند، سوئیس و بیش از نیمی از آلمان و ایتالیا و بخشی از اسپانیا را شامل می‌شد.

شارلمانی قوانین خوبی برای امپراتوری گسترده‌اش تنظیم کرد و بر نحوه‌ی اجرای آنها نظارت داشت. برای متمدن کردن از هیچ اقدامی رویگردان نبود. در آن

ایام، تعداد کمی می‌توانستند بخوانند و بنویسند و مکتبی در کار نبود. حتی خود شارلمان نیز، نه می‌توانست بخواند و نه بنویسد. با تلاش فراوان خواندن و نوشتن را یاد گرفت و دستور داد که کودکان نیز خواندن و نوشتن را بیاموزند. در کاخ او مکتبی را به آموزش کودکان اختصاص داده بودند و معلم خردمندی بنام «الکون» آن را اداره می‌کرد. الکون دانش‌آموزان خود را با پرسش و پاسخ آموزش می‌داد تا آن هنگام که کاملاً جواب را درک کنند. مثلاً دانش‌آموزی می‌پرسید: «دهان چیست؟» الکون پاسخ می‌داد: «وسیله‌ای است که با آن بدن به خود غذا می‌رساند زیرا غذا از آن عبور می‌کند». دانش‌آموز می‌پرسید: «شکم چیست؟» الکون جواب می‌داد: «آشپز!» به همین شکل کودکان می‌آموختند که دست‌ها کارگران بدن، استخوان‌ها قدرت بدن، و پاها ستون بدن هستند.

مکاتب دیگری نیز تأسیس شد. یکی از فرمان‌های شارلمانی چنین مقرر می‌کرد: «هر صومعه‌ای باید مکتب داشته باشد و در آن جا پسرهای مزامیر، نت‌نویسی، آوازخوانی، حساب و دست‌ورزان یاد بگیرند». کتاب‌های آن روزگار را با دست می‌نوشتند و شارلمانی که می‌دانست اشتباه‌های فراوانی هنگام تحریر کتاب‌ها پیش می‌آید، می‌گفت: «کتاب‌هایی که به پسرها داده می‌شود، نباید اشتباه داشته باشد. مراقب باشید تا هنگام خواندن و نوشتن، کتاب‌ها خراب نشوند».

نجیب‌زادگان سلحشور آن زمان، نظری تحقیق‌آمیز به علم داشتند. پسرهای آنان می‌پنداشتند که چون پدران شان از طبقات بالاتری هستند، نیازی نیست که سخت کار کنند و از این‌رو در خواندن کتاب‌های خود سهل‌انگاری می‌کردند. روزی شارلمانی ضمن دیدار دسته‌ای از دانش‌آموزان، سؤالاتی از آنها کرد تا نتیجه کار شان را ببیند. پسرهایی که از خانواده‌های تهی‌دست بودند، تکالیف خود را کامل انجام داده بودند. شارلمانی گفت: «می‌بینم زحمت زیادی کشیده‌اید. تلاش کنید به کمال برسید و آن‌گاه مورد احترام همه خواهید بود». خانواده‌های نجبا چیزی برای ارائه به شاه نداشتند. شارلمانی آنها را صریحاً سرزنش کرد و گفت: «شما

پسران شاهزاده‌ها، شما آقایان کوچک زیبا و لطیف که روی اصل و نسب و ثروت خویش حساب باز می‌کنید، دستورات مرا رعایت نکرده‌اید، از درس خود غفلت ورزیده‌اید و وقت خود را به تنبلی و مسخرگی گذرانداید. من به اصل و نسب و آن ظاهر زیبایی‌تان هیچ اهمیتی نمی‌دهم، گرچه دیگران آن را بسیار با ارزش می‌دانند. به شما قول می‌دهم اگر به سرعت کوتاهی‌تان را جبران نکنید، مطمئن باشید که لطف شارل شامل حالتان نخواهد شد».

بعد از مرگ شارلمانی، امپراتوری پهن‌آور او متحد باقی نماند و اواسط قرن نهم میلادی سرزمین‌های تحت فرمان وی تجزیه گشت. قسمت شرقی به کشور آلمان، قسمت غربی به کشور فرانسه و قسمت دیگر به ایتالیا تبدیل شد. هر کشور پادشاهی برای خود داشت و به عنوان حکومتی مستقل رشد می‌کرد.

سرزمین بریتانیا به کشور انگلستان تبدیل می‌شود

در آن دوران که فرانک‌ها گُل را به کشور فرانسه تبدیل کردند، بریتانیا نیز به تدریج به کشور انگلستان دگرگون شد. بریتانیا یکی از ولایت‌های رومی بود. هنگامی که قبایل بربر و وحشی در امپراتوری تاخت و تاز کردند، لژیون رومی مستقر در بریتانیا به روم فراخوانده شد. بریتون‌ها که همیشه تحت حمایت روم بودند، اینک حامی و مدافعی نداشتند. دشمنان قدیمی شان یعنی پیکت‌ها و اسکت‌ها که قبایل وحشی اسکاتلند و ایرلند بودند، به بریتون‌ها یورش آوردند. بریتون‌ها، ناامید و درمانده درخواستی را به روم فرستادند: «بربرها ما را به دریا می‌اندازند، دریا ما را به پیش بربرها پرتاب می‌کند. راه چاره‌ای نداریم، یا باید غرق شویم یا به دست آنها کشته شویم».

روم نمی‌توانست نیروی کمکی بفرستد زیرا تمام سربازانش را برای دفاع از شهر نیاز داشت. در نتیجه بریتون‌ها از انگل‌ها، ساکسون‌ها و جوت‌ها که در کناره‌ی سواحل دریای بالتیک زندگی می‌کردند، درخواست کمک کردند. اما این خود

مشکل جدیدی را باعث شد. از سال ۴۹۹ میلادی، به مدت دوصد سال، انگل‌ها و ساکسون‌ها مرتباً به خاک بریتانیا هجوم می‌آوردند. ابتدا برای دزدی و چپاول، تاخت و تازهای کوچکی می‌کردند و سپس با عبور از رودخانه‌ها به دهکده‌های بریتون‌ها حمله می‌کردند و آنها را به آتش می‌کشیدند و گندم‌ها و گوسفند‌ها و گاوهای آنها را می‌ربودند. نویسنده‌ای از آن روزگار چنین نوشته است: «آنان، بیرحم‌تر اما زیرک‌تر از تمام دشمنان ما هستند، دریا، مکتب، جنگ و توفان دوست آنهاست. گرگ‌های دریایی هستند که از غارت دنیا روزگار می‌گذرانند.»

هرسال تعداد بیشتری از انگل‌ها و ساکسون‌ها وارد خاک بریتانیا می‌شدند. طولی نکشید که بریتون‌ها را به سمت غرب راندند و خود ارباب تمام کشور شدند. انگل‌ها و ساکسون‌های مستقر در بریتانیا به قبایل تقسیم شدند و هرکدام با داشتن حکومت کوچکی تحت فرمان پادشاهی بودند. مدت‌های طولانی این حکومت‌ها با هم جنگیدند بالاخره در قرن نهم همه آنها در پادشاهی واحدی متحد شدند. به این ترتیب بریتانیا، «انگلند» نامیده شد و به تدریج به انگلستان تغییر نام یافت. مردم این کشور را نیز انگلو ساکسون می‌نامیدند.

انگلو ساکسون‌ها مانند قبایل جرمن، آزادی و استقلال خود را شدیداً پاس می‌داشتند. هیچ کس حق نداشت بدون صدازدن صاحب‌خانه از آستانه در خانه عبور کند. اگر کسی بدون اجازه وارد خانه‌ای می‌شد، صاحب‌خانه حق کشتن او را داشت. به تدریج این مثل قدیمی در میان آنها جا افتاد که «خانه هرکس، قلعه اوست». انگلو ساکسون‌ها در دهکده‌هایی کوچک زندگی می‌کردند. هر دهکده و زمین‌های اطرافش قصبه‌ای را تشکیل می‌داد. از مجموعه‌ی چند قصبه، نواحی بزرگتری به نام بخش به وجود می‌آمد. در هر دهکده، مکان تجمع خاصی به نام انجمن وجود داشت که در هنگام لزوم مردان آزاد دهکده یک‌دیگر را در آن‌جا ملاقات و درباره‌ی مسایل دهکده گفتگو می‌کردند. هر مردی که در این جلسه و یا به عبارت دیگر انجمن‌های شهری شرکت می‌کرد، حق سخن گفتن

و رأی دادن داشت. ماه یک‌بار، انجمن بخش برای دهکده‌های متعدد برگزار می‌شد. دهکده‌های یک ناحیه به این انجمن نماینده‌ای می‌فرستادند. بخش‌ها، دهکده‌ها را با هم در ارتباط قرار می‌دادند و «خلق» یا قبیله، بخش‌های گوناگونی را به هم وصل می‌کرد. انجمن خلق درباره مسایلی بحث می‌کرد که برای همه بخش‌ها مهم بودند.

در قبایلی که در یک پادشاهی متحد شده بودند، مرسوم بود که شاه تمام رؤسای انجمن‌های خلق را برای مشورت فراخواند. این گردهمایی را شورای سلطنتی یا شورای مشایخ می‌نامیدند که به معنی «مجلس مردان خردمند» است. قوانین را افراد مسن‌تر تنظیم و در این مجلس مطرح می‌کردند. زدن نیزه بر سپر به مفهوم تأیید قانون و زمزمه‌های شکایت‌آمیز باعث کنار نهادن این یا آن قانون می‌شد. به این شکل، انگلوساکسون‌ها از نخستین ایام در حکومت خود شرکت می‌کردند.

شاه آلفرد کبیر

در قرن نهم، جنگجویان درنده‌خوی دِنمارکی به انگلستان سرازیر شدند و همه‌جا را به آتش کشیده و غارت کردند. هدف آنها، تصرف تمام جزیره بود. در سال ۸۷۱ میلادی، پادشاهی مقتدر به نام شاه آلفرد بر تخت سلطنت نشست. این شاه جوان انگلوساکسون‌ها، مردم را برای دفاع از سرزمین خود بسیج کرد. حکایت‌های بسیاری در این مورد نقل شده است. در یکی از این حکایت‌ها آمده که شاه خود را به شکل نوازنده‌ای درمی‌آورد و دزدانه وارد اردوگاه دِنمارکی‌ها می‌شود، می‌زند و می‌خواند. شاه جوان که با مهارت تمام چنگ می‌زد، جنگجویان دِنمارکی را از آهنگ‌های زیبایش به وجد آورد. فرماندهی دِنمارکی‌ها، صدای چنگ او را شنیده و دستور داد تا آوازخوان را به چادرش بیاورند. آلفرد برای او چنگ زد و آواز خواند. زمانی که دِنمارکی‌ها مست و غرق خوشی بودند، آلفرد از نقشه‌ی عملیات جنگی آنان خبردار می‌شود. بعد از فرار از اردوگاه دِنمارکی‌ها، نقشه‌ای طرح کرد و

با جنگاورانش به آنها شبیخون زد و سپاه دنامارکی‌ها را شکست داد. آلفرد بعد از پایان نبرد، چنگ خود را برداشت و برای فرماندهی دنامارکی‌ها که اسیر شده بودند، آهنگ می‌نواخت، فرمانده با شنیدن آهنگ، فریاد می‌زد: «عجب! پس شما شاه آلفرد هستید، همان آوازخوان دوره‌گرد!» آلفرد در جواب می‌گفت: «بلی، من همان آوازه‌خوان دورگردی هستم که شما با او به مهربانی رفتار کردید. اگر قول دهی که دیگر با مردم من نجنگی، آزادت خواهم کرد!». رهبر دنامارکی‌ها قول داد و به اتفاق جنگجویانش آزاد شد.

آلفرد، پادشاهی خردمند و نیک‌نفس بود. پیش از او، قوانین زیادی نامکتوب بود. مردم تنها یاد داشتند که پدرانشان چه کارهایی کرده و چه چیزی را قانون می‌دانسته‌اند. آلفرد دستور داد تمام این رسوم و قوانین کهن را روی کاغذ بیاورند و سپس از میان آنها، بهترینشان را انتخاب کرد و خود نیز چند قانون بر آنها افزود، او درباره‌ی این قوانین چنین گفته است:

من آلفرد این قوانین را گرد آورده و دستور داده‌ام بسیاری از آنها را که نیاکانمان نگهداری کرده‌اند و به نظر من نیز خوب می‌آمد، بنویسند. هرکدام را که به نظرم خوب نبود، کنار گذاردم. جرأت نکردم چیزهای زیادی از خود بنویسم. چرا که برای من روشن نیست که کدام یک از آنها خوشایند نسل‌هایی می‌باشند که بعد از من می‌آیند.

وی ابتدا قوانینش را به مجلس تقدیم کرد و چنین نوشت: «من آلفرد، شاه ساکسون‌ها، آنها را به شورای سلطنتی‌ام نشان دادم و آنها گفتند همه را تصویب و رعایت خواهند کرد». آلفرد در اواخر زندگیش می‌گفت: «من همیشه می‌خواستم که به طرز شایسته‌ی زندگی کنم و بعد از مرگ، برای کسانی که پس از من خواهند آمد، یادگاری از کارهای خوبم به جا گذارم». هنگامی که این شاه مقتدر واپسین روزهای عمرش را می‌گذراند، پسرش را فراخواند و به او گفت: «پسر عزیزم، کنارم بنشین، می‌خواهم پندهایی واقعی به تو بدهم. من به جهان دیگری می‌روم و تو به

تنهایی وارث تمام چیزهایی می‌شوی که من عمری حفظ کرده بودم. پسر، دعا می‌کنم که برای مردمت پدر باشی؛ به تهیدستان آرامش دهی و یار و یاور ضعیفان باشی و با تمام قدرتت آن چه را که نادرست است، اصلاح سازی.»

حکومت مقتدر آلفرد تا مدتی پس از مرگ او، همچنان متحد باقی ماند. سال‌ها بعد، پادشاهی ناتوان در تهاجم جدید دینمارکی‌ها مغلوب شد و جنگجویی دینمارکی به نام «کانوت» بر تخت نشست. داستان جالبی در باره‌ی کانوت نقل شده است. روزی در باریان او برای چاپلوسی گفتند که قدرت وی چنان عظیم است که اگر به امواج دریا فرمان دهد، امواج از او اطاعت خواهند کرد. کانوت که از این گونه چاپلوسی‌ها متنفر بود، دستور داد هنگام بالا آمدن آب، در کنار اقیانوس صندلی گذارند. سپس روی صندلی نشست و در حالی که به دریا چشم دوخته بود، گفت: «ای دریا، من ارباب هستم. اگر من بخواهم، کشتی‌هایم روی امواج تو به حرکت در خواهند آمد، ساحلی را که تو به آن برخورد می‌کنی از آن من است، پس امواجت را بایستان و پاهای ارباب و آقايت را خیس نکن.»

البته امواج به حرکت خود ادامه دادند و پایه‌های چوکی را تر کردند. کانوت رو به درباریان خویش کرد و گفت: «بینید قدرت شاهان و تمام آدم‌ها چقدر ضعیف است. می‌بینید که امواج به صدای من گوش ندادند. همه باید بدانند که قدرت شاهان چه قدر میان‌خالی و بی ارزش است چرا که هیچ کس در مقابل قدرتی که آسمان و زمین و دریا از او اطاعت می‌کنند، قدرتی ندارد.»

وایکینگ‌ها در دریاهای شمالی دریا نوردی می‌کنند

در شمالی‌ترین نقاط اروپا، در کشورهایی که اکنون ناروی و سویدن نامیده می‌شوند، قبایل سخت‌کوشی مرسوم به اسکاندیناوی‌ها و یا مردان شمال زندگی می‌کردند. چون سواحل مشرف به این سرزمین‌ها از پیش رفتگی‌های باریک و دراز آب، دندان‌دانه شده است، گاهی اسکاندیناوی‌ها را وایکینگ می‌نامیدند.

این کلمه از واژه «وایک» به معنای «خلیج» یا «آبدره» گرفته شده است. نواحی داخلی کشور وایکینگ‌ها چنان‌نا هموار و بایر بود که اکثر آنان در کنار سواحل آن زندگی می‌کردند. چوب مورد نیاز برای ساختن کشتی‌ها را از جنگل‌های اطراف تأمین می‌کردند. کار اصلی وایکینگ‌ها در روزگاران نخستین، ماهی‌گیری در دریا بود. بعدها با ساختن کشتی‌های قوی و دریاپیما، دزد دریایی شدند و در سواحل اروپای غربی تاخت و تاز می‌کردند.

کشتی‌های آنان بلند و باریک بود و هر کدام چهل تا پنجاه پارو داشت. بادبانی بزرگ و مربع‌شکل را که از نوارهایی به رنگ‌های سرخ، سفید و یا آبی و سبز بافته می‌شد، به آن می‌بستند و روی آن علایمی نظیر کله‌ی عقاب یا کله‌ی گرگ نقاشی می‌کردند. دماغه‌ی کشتی را زران‌دود می‌کردند و طوری آن را می‌تراشیدند که به اژدهایی عظیم الجثه شبیه می‌شد که انگار روی آب دراز کشیده باشد. عقب کشتی نیز شبیه دم اژدهایی بود که به طرف بالا پیچ خورده باشد. سپرهای جنگ‌جوها را که رنگ‌های شادی داشت، در اطراف بدنه‌ی کشتی آویزان می‌کردند تا موقع لزوم استفاده شود. کشتی را با پاروی بزرگی که به سمت راست بدنه‌ی آن بسته بودند و نقش سکان را داشت، هدایت می‌کردند.

دزدان دریایی اسکاندیناویایی شب‌های دراز و سرد زمستان را به جشن و سرور می‌گذراندند. سالون بزرگ جشن را عمدتاً با شعله‌های آتش سوزانی که در وسط برپا می‌ساختند، روشن می‌کردند. شمشیرها و کلاه خودهایشان روی دیوارها آویزان بود که در روشنایی آتش، فولاد جلا خورده‌ی آن‌ها می‌درخشید. شاخ‌های گاو میش را مید^۱ پر می‌کردند و از این سو به آن سوی میز دست به دست می‌گرداندند. آواز خوان یا شاعری، چنگش را بر می‌داشت و ترانه‌ای در وصف قهرمانان دلیر و سفرهای بزرگ می‌خواند:

مرکب دریایی ما، در حالی که سپرها و نیزه‌ها و کلاه خودها نظاره‌گرند،

۱. نوشته‌ای است که از غسل، آب، مخمر آبجو و مالت درست می‌شود-م.

خرامان خرامان میان کفهای دریا ره می سپارد،
 کشتی هایمان سبکبال آبدره را تا دریا میپیمایند،
 پشت به باد، با بادبانی باد کرده،
 قبل از رسیدن توفان، تند گذر می کنیم.

ملوان های اسکاندیناویایی در هوای صاف، کشتی های خود را به کمک خورشید و شب ها با ستاره ی شمال جهت یابی می کردند. اما وقتی که هوای توفانی و آسمان ابری بود، دچار مشکل می شدند. ملوان ها اغلب با خود چند زاغ می بردند. وقتی گمان می کردند در نزدیکی خشکی هستند، زاغ ها را رها می کردند؛ اگر زاغ ها بر می گشتند، می فهمیدند که هنوز از ساحل خیلی دور هستند. اما اگر پرندگان بر نمی گشتند، در همان جهت رفتن پرندگان کشتی را هدایت می کردند زیرا می دانستند که قاعدتاً پرندگان جایی برای استراحت یافته و به این علت به کشتی برنگشته اند، در نتیجه خشکی باید در همان نزدیکی باشد.

وایکینگ ها به کشتی های خود شدیداً دلبسته بودند و نام های جالبی از قبیل آهوی امواج، گوزن نسیم شمال و زاغ باد بر کشتی های خود می گذاشتند. وقتی رئیس یکی از قبایل در می گذشت، او را با سپر و نیزه اش برای آرامش جاودانی در کشتی خود می نهادند. همزم مخصوص تشییع جنازه را روی او کومه می کردند و آتش می زدند، سپس کشتی سوزان را در دریا رها می کردند تا شناور بماند.

در قرن نهم میلادی، وایکینگ ها با کشتی های دراز اژدها مانند و چند پا رویی خود، برای کاوش آب های خاکستری و توفانی آتلانتیک شمالی رهسپار آن جا شدند. جزیره ای را یافتند که نامش را «ایسلند» نهادند و در آن جا مستقر شدند.

جوان جنگجوی بی رحمی به نام اریک موسرخ میان این دریانوردان بود. «اریک» جوان ماجراجویی بود و درد سرهای زیادی ایجاد می کرد. به همین دلیل از ایسلند اخراج شد. او که قصد یافتن سرزمین جدیدی داشت، با چند تن دیگر به قسمت های غربی دریانوردی کرد. سه سال بعد، اریک با داستان شگفت انگیزی

به ایسلند برگشت و اعلام کرد که جزیره‌ی سرسبزی را کشف کرده است. اکثر سرزمین‌های آن منطقه از یخ و برف پوشیده بود اما سرزمین کشف شده، در تمام سواحلش سرسبز بود. اریک آن‌جا را «گرینلد» نامید و امیدوار بود دیگران را برای اقامت در این سرزمین جدید قانع کند. او پسری به نام «لیف» داشت که یکی از بهترین دریانوردان گرینلند بود. در سفری در سال ۱۰۰۰ میلادی «لیف اریکسون» و همراهانش به خاطر توفان از مسیر خود منحرف شدند. اعتقاد بر این است که مسافران به سواحل آمریکایی شمالی رسیدند. سرزمینی کشف کردند که پوشیده از درخت مو، گل و بوته زار بود. همه جا انگور وحشی روییده بود. لیف آن سرزمین را «وینلند» یا «واینلند» نامید.

صد سال پس از مرگ شارلمانی، گروهی از وایکینگ‌ها به سواحل شمالی فرانسه آمدند و شاه را مجبور کردند تا در سرزمین‌های مجاور کانال انگلیس، سرزمینی را به آنها اختصاص دهد. این گروه در آن سرزمین ساکن شد و با گذشت زمان، رسوم و عادات خود را ترک گفتند و به تدریج عادات و رسوم اهالی فرانک را کسب کردند. آنان این وطن جدید را «نرماندی» نامیدند.

ویلیام فاتح

صد سال پس از اقامت اسکاندیناوی‌ها در نرماندی، «دوک ویلیام» بر این منطقه حکومت می‌کرد. او که از انگلستان دیدار کرده بود، رابطه‌ی خیلی دوستانه‌ای با شاه انگلستان یعنی شاه «ادوارد» داشت. بعد از مرگ شاه ادوارد، مردم انگلستان، کنتی از اهالی ساکسون را به نام «هارولد» به پادشاهی خود انتخاب کردند. ویلیام با اظهار این که شاه ادوارد قول تخت پادشاهی را به او داده بود، با او مخالفت می‌کند. می‌گویند با خبر درگذشت ادوارد چنین گفته است: «ادوارد مرده؟ پس انگلستان مال من است» ویلیام ارتشی تدارک دید و به قصد تسخیر انگلستان، ناوگانی را برای عبور سپاهیان‌ش از کانال انگلیس مهیا کرد.

در ۱۴ اکتبر سال ۱۰۶۶ میلادی، ناوگان به ساحل انگلستان می‌رسد. ویلیام نخستین کسی بود که پا بر خاک انگلستان گذاشت. هنگامی که از قایق به خشکی می‌پرد، می‌لغزد و به زمین می‌افتد.

همراهانش، این را به فال بد گرفتند و شکستی سختی را برای خود پیش بینی کردند. ویلیام مشتی خاک از زمین برداشت و فریاد زد: «من با دو دستم این سرزمین را گرفته‌ام و به قدرت خداوند، این سرزمین از آن من است».

نورماندی‌ها در «هاستینگر» در جنوب انگلستان به مصاف نیروهای انگلیسی تحت فرمان «هارولد» رفتند. پیش از آغاز نبرد، ویلیام دستوراتی به سربازانش داد: «حواستان جمع باشد. شجاعانه بجنگید. غنیمت فراوانی در انتظار ماست. اگر پیروز شویم، ثروت زیادی را به چنگ خواهیم آورد. هرچه به دست آوردم، شما هم به دست خواهید آورد. اگر این سرزمین را فتح کنم، در میان شما تقسیم خواهم کرد».

ویلیام در میان نبرد، از اسبش افتاد و سربازانش گمان کردند که او کشته شده است. فریادهای «هبرمان کشته شده»، در میان سپاه پخش شد و سربازها وحشت زده عقب نشینی کردند. ویلیام خود را جلو سربازان فراری انداخت و کلاه خودش را کنار زد تا سربازان صورت او را ببینند. فریاد زنان گفت: «من این جا هستم، به من نگاه کنید، من هنوز زنده‌ام و با کمک خدا فاتح خواهم شد. این چه کاری است که می‌کنید؟ شما از پیروزی و افتخار جاودانه می‌گریزید. قصد دارید همیشه رسوا و بدنام باشید؟» با این سخنان، نورماندی‌ها روحیه‌ی خود را باز یافتند و در نبرد پیروز شدند.

در ایام کریسمس سال ۱۰۶۶ میلادی، ویلیام تاج پادشاهی انگلستان را بر سر نهاد و به این شکل حکومت کهن پادشاهان آنگلو ساکسون به پایان رسید. ویلیام میان سلحشوران خود که در تسخیر انگلستان او را کمک کرده بودند، زمین تقسیم کرد و به این ترتیب، نورماندی‌ها طبقه‌ی حاکم کشور شدند.

ویلیام هم برای تسخیر انگلستان قدرت کافی داشت و هم از خردمندی لازم برای اداره‌ی حکومت برخوردار بود. قوانین اجرایی وضع کرد که عادلانه و منصفانه

بود. در حکایتی کهن که از آن دوران باقی مانده، چنین آمده: «هرگز نباید آرامشی را که ویلیام در مملکت برقرار کرد، فراموش کرد. مملکت چنان ایمن بود که همه می‌توانستند با محموله‌ای پر از طلا در کشور رفت و آمد کنند. کسی اجازه نداشت تا دیگری را به قتل رساند حتی اگر به گناه او ایمان داشت.».

نورماندی‌ها تغییرات فراوانی را در انگلستان به وجود آوردند از جمله این که زبان، عادات و رسوم خود را به مردم انگلستان انتقال دادند. ابتدا مردم به هر دو زبان سخن می‌گفتند. شاه و اشراف به زبان نورماندی - فرانسه صحبت می‌کردند، مردم کوچه و بازار به زبان خودشان یعنی انگلو ساکسونی چسبیده بودند. کشاورزان انگلو ساکسون حیوانات خود را به نام‌های انگلو ساکسونی صدا می‌زدند، از قبیل pig. Caw. Veal. Sheep که به ترتیب به معنای گوشت خوک، گاو، گوساله، گوشت گوسفند است. اما وقتی روی میز اشراف نورماندی گوشت تعارف می‌کردند، آنها را به زبان نورماندی تلفظ می‌کردند از قبیل mutton. Veal. Beaf. Pork که به ترتیب به معنای گوشت خوک، گوشت گاو، گوشت گوساله، گوشت گوسفند است. به تدریج دو زبان با هم ترکیب شدند و همه به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند. در زبان انگلیسی، ریشه‌ی بسیاری از واژه‌ها، زبان انگلو ساکسونی و نیز زبان نورماندی - فرانسه است.

ارباب و واسال

مردم اروپا به ملت‌های گوناگونی تقسیم شده بودند، اما شیوه‌ی زندگی‌شان مشابه بود. تمام زمین‌های کشور به شاه تعلق داشت. چون شاه قادر به نگهداری همه‌ی آن‌ها نبود، بخش‌های وسیعی از زمین‌ها را به رهبران جنگجویی می‌داد که در به دست آوردن پیروزی به او کمک کرده بودند. آن‌ها در ازای این زمین‌ها به او قول می‌دادند که هنگام حمله‌ی دشمن از حکومت او دفاع کنند. این مردان، نجبای بلند مرتبه بودند. آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود، بخشی از زمین خود را به افراد دیگری می‌دادند که

آن‌ها نیز قول می‌دادند به او وفادار بمانند و در صورت حمله‌ی دشمن، از سرزمین نجیب‌زاده دفاع کنند. در آن روزگار که زندگی انسان‌ها پیوسته در معرض خطر قرار داشت، افراد ضعیف‌تر تحت حمایت رهبران قوی‌تر قرار می‌گرفتند. کسانی که از نجیب‌زاده‌ها، زمین می‌گرفتند، «واسال» نامیده می‌شدند.

هر کسی که واسال نجیب‌زاده‌ای می‌شد، باید این سوگند رسمی را می‌خورد: «به ایمانم سوگند می‌خورم که در آینده به اربابم وفادار خواهم بود و به پیمانی که با او بسته‌ام، بی‌کوچک‌ترین نیرنگی عمل نمایم». آن‌گاه ارباب واسال جدید خود را می‌بوسید و پاسخ می‌داد: «من ترا می‌پذیرم و از مردان خویش می‌دانم و به نشانه‌ی بسن پیمان ترا می‌بوسم».

این شیوه‌ی جدید زندگی که فیودالیسم نامیده می‌شد، در سراسر اروپا بسط یافت. جامعه مانند هرم پهن‌آوری بود که در رأس آن شاه قرار داشت، پایین‌تر از او نجبای قدرتمند که قسم خورده بودند تا به شاه خدمت کنند، پایین‌تر از آنان نجبای کم‌اهمیتی بودند که هر کدامشان واسال آن‌ها شمرده می‌شدند و بالاخره پایه هرم از توده وسیع مردم عادی تشکیل شده بود. به رغم این که شاه در رأس حکومت قرار داشت، قدرت او منحصر به املای می‌شد که به خودش تعلق داشت. گاهی نجبای شاه از خودشان بیشتر قدرت داشتند.

جنگ و ستیزی مداوم بین نجیب‌زاده‌ها جریان داشت. کششی که به زمین خود قانع نبودند، تلاش می‌کردند تا با هجوم به همسایه‌های خویش، زمین بیشتری را به چنگ آورند. نجیب‌زاده‌ای که در این حملات موفق می‌شد، سرزمین نجیب‌زاده مغلوب را به زمین خویش می‌افزود. گاهی یک ارباب بزرگ که قدرت بیشتری از شاه داشت، علیه او شورش می‌کرد و حکومت را به طور کامل از شاه می‌گرفت و حکومت خویش را برپا می‌کرد.

خدایان غیر مسیحی

در روزگاری که اقوام جرمن از حالت قبایل آواره و سرگردان در آمدند، مسیحی

نبودند. آن‌ها به خدایان کهن که اجداد جنگلی شان قرن‌ها می‌پرستیدند، اعتقاد داشتند. خدای خدایان «ودن» یا «آدین» بود. ادین امور جهان را اداره می‌کرد. دو زاغ او، هر روز روی زمین پرواز می‌کردند و اخبار اتفاقات را می‌آوردند.

«تئور» بزرگ‌ترین پسر آدین بود. او چکش بزرگی داشت که با آن گول‌ها را می‌کشت و کمربندی که با بستن آن، قدرتش دو چندان می‌شد و دست‌کشی آهنی هم به دست می‌کرد. مردم با شنیدن صدای رعد گمان می‌کردند که تئور چکش خود را در آسمان پرتاب کرده است. قبایل جرمن اعتقاد داشتند که در کوهستان‌ها و جنگل‌های وحشی ارواح زندگی می‌کنند. اسکاندیناوی‌ها معتقد بودند که خدایان باستانی شان در «آسگارد» زندگی می‌کنند که با قوس و قزحی به نام «بایفرست» به زمین وصل شده است. می‌گفتند که در آسگارد قصرهای زیبا و فراوانی وجود دارد. برای خانه‌ی ادین یعنی «وال‌ها» شکوه و عظمت خاصی قائل بودند. در حکایت‌های اسکاندیناوی چنین نقل شده که ادین در سالون بزرگ خانه‌اش، به افتخار قهرمانان زمینی که در میدان نبرد جان سپرده بودند، جشن‌هایی با حضور آن‌ها برگزار می‌کند.

الهه‌های جنگ یعنی «والگیری‌ها» مسئولیت داشتند تا تمام جنگجویان شجاعی را که در نبرد کشته می‌شدند، نزد ادین بیاورند. والگیری‌ها که به نیزه و سپر مسلح بودند، می‌توانستند با اسب‌های تنومند خود به سرعت در آسمان به پرواز درآیند.

مسیحیت در سراسر اروپا گسترش می‌یابد

بعد از سقوط امپراتوری روم، مبلغین پرشور مسیحی در سراسر اروپا برای گسترش مسیحیت به سفر پرداختند. داستانی قدیمی وجود دارد که مسیحی شدن کلویس و اهالی فرانک را به تصویر می‌کشد. می‌گویند وقتی کلویس تازه شاه شده بود، فرانک‌ها هنوز ودن، تئور و خدایان دیگر را می‌پرستیدند. «کلوتیلدا» زن کلویس

مسیحی بود و از شوهرش می‌خواست تا پرستش خدایان کهن را کنار گذارد. اما نمی‌توانست او را قانع کند تا پیرو آیین جدید شود. روزی در جریان یک نبرد، اوضاع به وفق مراد کلویس و سپاهیان‌ش نبود. دیگر قطعی بود که شکست خواهد خورد. ناگهان کلویس یاد خدای مسیحی افتاد و فریاد زد: «عیسی مسیح، ای پسر خدای زنده که می‌گویند به آنهایی که به تو امید دارند پیروزی می‌بخشی، استدعای یاری پر شکوهت را دارم. اگر به من پیروزی بر دشمن را اعطا فرمایی، به تو ایمان می‌آورم و به نام تو غسل تعمید خواهم کرد.»

کلویس در نبرد پیروز شد و کلوتیلدا دنبال اسقفی فرستاد و از او خواست تا مذهب راستین را به شوهرش بیاموزد. کلویس گفت: «هر چند من خوش حال می‌شوم که به آموزش‌های شما گوش فرا دهم، اما مردم من از خدایان خود دست برنمی‌دارند.» و با این حال، بعد از آن که مسیحی شده بود، به مبلغین مذهبی گفت: «من پیش مردم خواهم رفت و آنچه را که شما به من گفتید، به آنها باز خواهم گفت.» کلویس نزد مردم رفت. قبل از آن که سخنی گوید، مردم فریاد برآوردند: «ما آماده ایم تا پیرو خدای جاوید شویم.»

حدود یک سال پس از دوران کلویس، دسته‌ای مبلغان مذهبی تحت هدایت راهب مشهوری به نام «آگوستین» در سواحل بریتانیا پیاده شدند. داستان جالبی در باره‌ی علت رفتن این مبلغان به بریتانیا نقل می‌شود. روزی راهبی به نام «گریگوری» از بازاری در روم می‌گذشت. در آن جا پسرانی را دید که قرار بود به عنوان برده فروخته شوند. گریگوری ملیت شان را پرسید. برده فروش جواب داد: «آن‌ها انگل هستند.»

گریگوری گفت: «بهتر است که آنجل (به معنای فرشته) نامیده شوند، زیرا چهره‌ی فرشته‌ها را دارند.»

بعد راهب دوباره پرسید که آن‌ها مسیحی اند یا کافر. در جواب گفتند که آن‌ها کافرنند. راهب با قاطعیت گفت: «باید مسیحی شوند. من خودم به سرزمین شان

می‌روم و مردم شان را از قهر خدا نجات خواهم داد». بعد راهب پرسید: «نام پادشاهشان چیست؟».

جواب این بود: «اُئلا»

گریگوری فریاد زد: «هلولویا؛ (حمد و سپاس بر خداوند) باید که در آن سرزمین زبان به تمجید خداوند گشوده شود.».

معلوم نیست که گریگوری برای آن پسرپچه‌های کوچک و فقیر در بازار کاری کرده باشد اما هیچ‌گاه فراموش شان نکرد. هنگامی که به مقام پایی رسید، آگوستین را با دسته‌ای از مبلغان مذهبی به انگلستان فرستاد. راهب‌ها در انگلستان پیاده شدند و برای شاه پیغام دادند که وارد کشور شده اند. شاه اظهار علاقه کرد که حرف‌های شان را بشنود. وقتی سخنان آن‌ها را شنید گفت: «کلمات و وعده‌های تان نیک است. اما آن‌ها جدید و عجیب هستند و نمی‌توانم همه شان را باور کنم. از طرف دیگر نمی‌توانم آنچه را که نیاکان مان و تمام مردم انگلستان باور دارند، کنار بگذارم. اما می‌دانم که شما از کشور دوری آمده اید تا به ما بگویید چگونه خودتان به حقیقت رسیده اید. پس در این سرزمین بمانید. من به شما خانه‌ای برای سکونت و غذایی برای خوردن می‌دهم و می‌توانید برای مردم موعظه کنید، اگر کسی از آن‌ها به آیین شما ایمان آورد چنان که خود ایمان دارید، من مانع او نخواهم شد».

راهب‌ها در آن جا ماندند و چیزی نگذشت که اکثر مردم انگلستان مسیحی شدند. مبلغان مسیحی پیام‌های خود را به سایر مناطق اروپا هم رساندند. روزی پادشاهی بعد از صحبت مبلغی با او گفت: «اگر چه زره بر تن کرده‌ام، مردی را یافته‌ام که سخنانش چون تیر قلبم را سوراخ می‌کند.».

رهبر کلیسا پاپ بود که در روم زندگی می‌کرد. روحانیون تحت فرمان او در سراسر اروپا پخش شده بودند. در هر دهکده، کشیشی آیین‌ها و مراسم کلیسای دهکده را انجام می‌داد. کار اسقف‌ها، سرپرستی کشیشان نواحی خویش بود. به تدریج اسقف‌های شهرهای مهم، نفوذ خاصی بر اسقف‌های شهرهای کوچک پیدا کردند

و لقب اسقف اعظم را یافتند. در همه کلیساها، تعلیمات و آیین مشابهی در باره‌ی روش زندگی آموزش داده می‌شد. همه تابع قوانین کلیسا بودند، زیرا قدرت پاپ از قدرت نجبا و حتی شاهان هم برتر بود.

فصل هفتم

شیوه‌های جدید زندگی

در قلعه‌ای قرون وسطایی

اشراف با توجه به دشمنان ستیزه‌جویی که در هر سو داشتند، در قلعه‌هایی مستحکم زندگی می‌کردند. قلعه‌ها را روی صخره‌های پرشیب کوهستان‌ها یا جزایر متروک دریاچه‌ها و یا جایی که حمله به آن دشوار بود، می‌ساختند. قلعه و زمین‌های اطراف آن را دیوارهای سنگی عظیمی احاطه می‌کرد که گاهی ضخامت شان به سه متر می‌رسید. در چهار کنج دیوار قلعه برج‌های بلندی برپا بود که در آن جا دیدبان‌ها همیشه پاس می‌دادند تا دشمن نزدیک نشود. اگر قلعه هیچ حفاظ مستحکم طبیعی نداشت، دور دیوار خارجی آن گودال عمیقی به نام خندق حفر و آن را از آب پر می‌کردند. تنها راه ورودی، پل متحرکی بود که هنگام خطر آن را بالا می‌کشیدند. در نتیجه دشمن به دشواری می‌توانست از خندق عبور کند.

هنگام حمله به قلعه، از دژکوب و منجنیق‌های شبیه به ماشین‌های جنگی رومی‌ها استفاده می‌کردند. دشمن یا خزیده به طرف دیوار پیش می‌رفت و نردبان‌هایی کنار آن برپا می‌کرد و یا با بردن برج متحرکی به طرف دیوار، از آن بالا می‌رفت. مدافعان قلعه نیز از روی دیوار، تیر پرتاب می‌کردند و سنگ‌های بزرگ و قیر مذاب بر سر دشمن می‌ریختند.

جنگجویان با زره فولادی که بسیار سنگین بود، تن و بدن خود را محافظت می‌کردند. صورتشان را با کلاه خودهای فولادی می‌پوشاندند که منفذی جز چند شکاف برای دیدن و نفس کشیدن نداشت. هنگام بیرون آمدن از قلعه و یورش بردن بر دشمن، نیزه‌های بلند و سپر حمل می‌کردند و سوار اسب‌های قوی هیکلی می‌شدند که با زره سنگین پوشانده شده بود. چون چهره‌ی جنگجو زیر کلاه خود پنهان بود، بالای کلاه خود علایمی چون تصویر شیر یا حیوانات دیگر را می‌کشیدند تا به این طریق خود را بشناسانند و گاهی این علامت خصوصیت ویژه‌ی فرد را نشان می‌داد.

مهمترین اتاق قلعه، سالون آن بود. این سالون، اتاق مستطیل شکل بزرگ و جاداری بود که دیوارهایش را معمولاً از سنگ‌های زمخت می‌ساختند. در زمستان، کف سرد زمین را با کاه یا پوست حیوانات می‌پوشاندند و معمولاً برای ساختن سقف از الوارهای چوبی که رنگ و حکاکی شده بود، استفاده می‌کردند. در یک طرف اتاق، اجاق سنگی کار می‌گذاشتند که در ماه‌های طولانی زمستان آتش را شعله‌ور نگاه می‌داشت. تمام خانواده هنگام غذا خوردن در سالون جمع می‌شدند. روی سکویی در انتهای سالون، میزی بلند و درازی قرار داشت که مخصوص ارباب، خانواده‌اش و مهمانی‌های مهم بود.

برای بقیه‌ی اهل خانه، میزهای بلندی که روی سه پایه‌هایی تکیه داده شده بود در سالون چیده می‌شد. نیمکت‌ها در دو طرف میزها قرار داشتند. موقع غذا خوردن، دلچکی با لباسی مضحک و رنگارنگ، با ادا و اطوارهای خویش همه را سرگرم می‌کرد. بعد از خوردن شام، سالون را برای رقص خالی می‌کردند و یا برای بازی چکرز، شطرنج، تخته‌ی نردمیز و صندلی می‌چیدند. گاهی آوازه‌خوان دوره‌گردی به قلعه می‌آمد و همراه با زدن عود، ترانه‌های عاشقانه می‌خواند و ماجراهای سلحشوران را تعریف می‌کرد. گاهی هم شعرهای طولانی در وصف قهرمانان محبوبی چون شاه «آرتور» که به بریتون‌ها کمک کرد یا «رولاند» که برادرزاده‌ی «شارلمانی» بود، می‌خواندند.

آموزش شوالیه‌ها

در قلعه‌ها، پسرها فنون شوالیه‌گری را می‌آموختند. ابتدا تا ۱۴ سالگی به عنوان شاگرد خدمت می‌کردند و آموزش‌های زیادی می‌دیدند. هریک از بانوان قلعه که مسئول یک شاگرد بود، داستان‌هایی از قدیس‌ها و شوالیه‌های شجاع را برای آنها تعریف می‌کرد و رفتارهای نیک و قوانین شوالیه‌گری را به آنها آموزش می‌داد. از جمله آموزش‌هایی که شاگردها می‌دیدند، رقصیدن و نواختن عود بود. تمام شاگردها باید مرتب به کلیسا می‌رفتند. به این شکل بانوان قصر از شاگردان خود سلحشورانی مسیحی و پرافتخار تربیت می‌کردند.

شاگردان با دلواپسی مشتاق فرا رسیدن زمانی بودند که «وردست» می‌شدند و آن جریان در چهارده سالگی اتفاق می‌افتاد. «وردست» ها زندگی پر مشغله‌ای داشتند. صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شدند و شب‌ها دیر وقت می‌خوابیدند. همیشه گوش به فرمان ارباب خود بودند. وظیفه‌شان این بود که زره ارباب را صیقل دهند، از اسب‌ها مراقبت کنند و هنگام غذا خوردن منتظر او بمانند. وقتی ارباب به نبرد می‌رفت، «وردست» نیز باید در میدان نبرد حضور می‌یافت و اسب‌های تازه نفس و اسلحه‌های جدیدی را برای ارباب آماده می‌کرد؛ زیرا هر لحظه احتمال داشت که ارباب به آنها نیاز داشته باشد.

در صورتی که «وردست»، شخص لایقی بود، شوالیه می‌شد. مراسم شوالیه شدن طولانی و با تشریفات همراه بود و هر قسمت از آن مراسم مفهوم خاصی داشت. ابتدا «وردست» حمام می‌کرد و پیراهن سفیدی چون برف می‌پوشید زیرا قرار بود زندگی تازه و پاکی را در پیش گیرد. بعد جامه‌ی سرخ رنگی می‌پوشید که نشانه‌ی خونی بود که در دفاع از مظلومان خواهد ریخت. روی این جامه کرتی سیاه تنگی می‌پوشیدند که نشانه‌ی مرگ بود.

«وردست» جوان، قبل از شوالیه شدن، شب را جلوی محراب عبادتگاه قصر می‌گذراند. شمشیر، سپر و نیزه اش را روی محراب قرار می‌داد و یکه و تنها در

کلیسای تاریک که فقط با چند شمع روشن بود، دعا می‌کرد. او آموخته بود که هرچه بیشتر دعا کند، خداوند رحمت خویش را بیشتر شامل حال او می‌کند و می‌تواند شوالیه خوبی شود.

با فرارسیدن روز، کشیشی وارد می‌شد و «وردست» جوان موقرانه سوگند می‌خورد که شجاع و شریف باشد و از حقیقت دفاع کند. حامی زنان باشد، به کسانی که مشکل دارند کمک نماید و یار و یاور ضعفا و بی‌پناهان باشد. کشیش شمشیر «وردست» را از روی محراب بر می‌داشت و می‌گفت: «این را به نام پدر بگیر و با آن از خود و کلیسای مقدس خداوند دفاع کن و هیچ کس را ناعادلانه زخم نزن».

در این موقع، اعضای خانواده و انبوهی مهمانان در حویلی قلعه جمع می‌شدند. شوالیه‌ها و بانوان، شمشیر «وردست» را به کمرش می‌بستند و قلاب طلایی غلاف را می‌انداختند و سپرش را به او می‌دادند. کمی بعد لحظه‌ی بزرگ مراسم فرامی‌رسید. «وردست» جوان زانو می‌زد و ارباب در حالی که با شمشیر شانه‌ی او را لمس می‌کرد، می‌گفت: «به نام پروردگار و سن میشل و جورج، مقام شوالیه را به تو تفویض می‌کنم. شجاع و وفادار باش.»

خوشگذرانی و عیاشی

اشراف عاشق جشن و سرور بودند. عروسی دختر ارباب، شوالیه شدن پسرش و به عبارتی هر واقعه‌ی جدیدی با ضیافتی همراه بود که جمعیت شوخ و شاد شوالیه‌ها و بانوان با لباس‌های رنگارنگ در آن شرکت می‌جستند. مهمانان را بنا به مقام‌شان پشت میز می‌نشاندند. خدمتکاران غذاهای متنوع می‌آوردند و در همان حال نوازنده‌ها چنگ یا عود مینواختند.

عید کرسمس به ویژه ایام جشن و خوشگذرانی بود. گنده‌ی بزرگی و گاهی تمام تنه یک درخت را به سالون می‌آوردند و در بخاری می‌انداختند. ارباب با ذغال نیم سوزی آن را روشن می‌کرد و کمی بعد شعله‌های آتش ترق و تروق کنان از دودکش بالا

می‌رفت. کاسه‌ی بزرگی پر از سیب سرخ را دست به دست می‌گرداندند و هرکس به سلامتی همسایه‌اش می‌خورد. بعد جشن شروع می‌شد. مستخدم‌ها، کله‌ی گرازی را در دیس نقره‌ای حمل می‌کردند. در دهان گراز سیبی پخته و در گوش‌هایش گل سرخ قرار می‌دادند. در دیسی دیگر طاووس سرخ کرده‌ای را می‌آوردند. پره‌ای رنگارنگ پرنده را به گونه‌ای در اطراف آن تزئین می‌کردند که انگار زنده است. گاهی ارباب کیکی را می‌برید و پرنده‌های کوچکی از درون آن پر می‌زدند و روی طاق سالون می‌نشستند و به این شکل همه را غافلگیر می‌کردند.

بعد از جشن، انواع سرگرمی‌ها انجام می‌شد. یکی از مهمانان با شوخی‌های خود مردم را می‌خنداند و سرگرم می‌کرد. گاهی دسته‌ای از بازیگران به داخل قلعه می‌آمدند و در جشن شرکت می‌کردند. آنان مردان و زنان فقیری بودند که با تغییر قیافه به قلعه‌ها سر می‌زدند، در آن جا می‌زدند و می‌رقصیدند و نمایش‌های کوچکی اجرا می‌کردند.

شروع شکار

قلعه‌ها از هرطرف به جنگل‌هایی وسیعی محدود شده بود. جنگل‌هایی که پر از حیواناتی ماندنی آهو، گراز و غیره بود. ساکنان قلعه عاشق شکار بودند و خوردن گوشت شکار یکی از سرگرمی‌های لذت‌بخش آنها بود. زمانی که هوا خوب و مساعد بود. صبح خیلی زود، گروهی از اشراف با نیزه‌های بلند و تیر و کمان‌های مخصوص شکار، سوار بر اسب با سگ‌های شکاری و نگهبان‌های خود از قلعه بیرون می‌زدند. شکارچی‌ها از طریق تپه‌ها، رودخانه‌ها و چمن‌زارها داخل جنگل می‌شدند. ابتدا سگ‌ها را دنبال رد حیوان خاصی می‌فرستادند و سپس خود نیز به سرعت به دنبال آنها می‌رفتند. گاهی مسافت‌های طولانی را در پی شکار در جنگل‌های اطراف قلعه طی می‌کردند.

شکار پرندگانمانند قرقاول، بلدرچین و غیره با قوش نیز بسیار محبوب بود.

در این شکار که بانوان هم شرکت می‌جستند، قوش یا باز روی میچ دست شرکت کنندگان می‌نشست. این پرندگان را چنان تربیت کرده بودند که با شنیدن سوت یا صدای صاحب خود، بلادرنگ به سویش می‌پرید. قبل از شروع شکار، روی سرشان نقاب کوچکی می‌بستند و با زنجیری که به پاهای قوش بسته شده بود، آن را محکم نگاه می‌داشتند.

زمانی که پرنده‌ای در آسمان دیده می‌شد، به سرعت نقاب قوش را برمی‌داشتند و آن را رها می‌کردند. قوش در آسمان اوج می‌گرفت و ناگهان با سرعت چرخشی می‌کرد و روی پرنده فرود می‌آمد. صاحب قوش در سوت اش می‌دمید و قوش با پرنده‌ی اسیر سوی او باز می‌گشت. دوباره بر سرش نقاب می‌گذاشتند و زنجیرش می‌زدند تا پرنده‌ی دیگری دیده شود. گاهی در یک لحظه، همه‌ی قوش‌ها را با هم به هوا می‌فرستادند. هیجان زیادی برپا می‌شد. همه شرط بندی می‌کردند که قوش چه کسی، پرنده را می‌گیرد.

مسابقات شمشیربازی

هیجان انگیزترین رویداد قلعه، مسابقات شمشیربازی بود. این مسابقات نوعی نبرد نمایشی بود که اشراف در آن مهارت‌های خود را در جنگ آوری نشان می‌دادند. چند ماه قبل از شروع مسابقات، اشراف شرکت کننده پیک‌هایی به تمام قلعه‌های اطراف می‌فرستادند و زمان برگزاری را اعلام می‌کردند. اعلام می‌شد که «از تمام کسانی که علاقه به دیدن این مسابقات دارند و یا خود خواهان شرکت در این دلاوری‌ها هستند، دعوت می‌شود تا در آن حضور یابند». مکان برگزاری مسابقه را رزمگاه می‌نامیدند.

روی چمنزار، در اطراف فضای مستطیل شکلی که با چمنی یک دست پوشیده بود، نرده می‌کشیدند و جایگاه مخصوص تماشاچی‌ها را با کلاه فرنگی تزئین می‌کردند. برای آن که آفتاب مردان را اذیت نکند با آویختن پرچم و پرده‌های رنگی،

برای جایگاه سایبان درست می‌کردند. قسمت بزرگتر جایگاه، به بانوان اختصاص داشت و تخت ملکه‌ی عشق و زیبایی هم در همان قسمت بود. بانوانی که در مسابقات حضور می‌یافتند، لباس‌های بلند زیبایی از ابریشم رنگی با آستین‌هایی بلند و آویزان و کمربندهای گلدوزی شده به تن می‌کردند. برخی از این لباس‌ها از تارهای طلا و نقره بافته شده بود. عالی جنابان با آن رداهای بلند و پوست‌های خز گران بها که دور گردن یا مچ دست خویش می‌آویختند و زنجیرهای سنگین طلا و انگشترهای جواهر نشان خود، کمتر از بانوان آراسته نبودند.

مراسم بارژه‌ای با شکوه در رزمگاه آغاز می‌شد. ابتدا پیک‌ها با لباس‌های رسمی روشن خود وارد می‌شدند. سپس، شوالیه‌ها سوار بر اسب، جفت جفت و سراپا غرق در زره‌های جلاخورده‌ای که زیر نور خورشید می‌درخشید، به حرکت در می‌آمدند. بالای کلاهخودهایشان، پرهای بلند زینتی در اهتزاز بود و بالای نیزه‌ها نیز نوارهای رنگی و پارچه‌های گلدوزی شده که بانوان به رسم یادگاری به شوالیه‌های محبوب خویش هدیه داده بودند، تکان می‌خوردند.

سوارکاران در جای خود قرار می‌گرفتند، نیمی در یک طرف و نیمی در طرف دیگر میدان، منتظر شنیدن علامت آغاز مسابقه بودند. بعد از صدای شیپور، مسؤل مسابقات فریاد می‌زد: «به نام پروردگار و سن میشل نبرد را آغاز کنید». پیک‌ها فریاد می‌کشیدند: «شروع!»

دو تن از شوالیه‌های سوارکار با شتاب به مرکز میدان می‌رسیدند و هرکس سعی می‌کرد نیزه برافراشته خود را به حریف بکوبد. صدای سُم اسب‌های چهار نعل، جرنج جرنج کرکننده‌ی برخورد نیزه‌ها با سپرها، چون رعد در میدان مبارزه طنین می‌انداخت. تماشاگران هیجانزده از گوشه‌ای فریاد می‌زدند: «آفرین، شوالیه شجاع! به خاطر بانوی محبوبت بجنگ». و از گوشه‌ای دیگر فریاد می‌زدند: «یادت نرود فرزند کی هستی، شایسته نام اجدادت باش!»

بعضی از شوالیه‌ها از روی اسب خود به زمین پرت می‌شدند. دستیارشان

می‌دوید و بلند شان می‌کرد. شوالیه‌های پیروز نیز با غرور روی اسب خود می‌نشستند. صدای شیپور به نشانه‌ی پایان دور اول مسابقه به صدا در می‌آمد. شوالیه‌ها به جای خویش باز می‌گشتند، سلاح‌های تازه‌ای بر می‌داشتند و منتظر دور دوم می‌شدند. شوالیه‌ها چندین بار به هم حمله می‌کردند تا این که دست آخر پیک‌ها فریاد می‌زدند: «پرچم‌های خود را جمع کنید» و به این شکل مسابقه به پایان می‌رسید.

شب هنگام، جشن در سالون بزرگ قلعه برگزار می‌شد. شوالیه‌ای که بیشترین نیزه را شکسته بود، جایزه نخست را دریافت می‌کرد. سپس نزد ملکه‌ی عشق و زیبایی‌ی زانو می‌زد و ملکه در حالی که تاج گلی بر سرش می‌گذاشت، می‌گفت: «شوالیه‌ی محترم، این حلقه گل را به نشانه‌ی دلاوری امروز تان، به شما تقدیم می‌کنم».

سرف‌ها و اشراف

ساکنان هر قلعه خود احتیاجات خویش را بر آورده می‌کردند. یکی غذای ارباب و جنگجویانش را تهیه می‌کرد، دیگری لباس‌شان را می‌دوخت و کسی هم زره ارباب و شوالیه‌هایش را می‌ساخت و اسب‌ها را تیمار می‌کرد. به افرادی که کارهای قلعه را انجام می‌دادند، سرف می‌گفتند. البته آنها برده نبودند زیرا خرید و فروش نمی‌شدند. با این حال آزاد هم نبودند. هنگامی که نجیب‌زاده‌ای قطعه زمینی را دریافت می‌کرد. سرف‌هایی که در آن زمین زندگی می‌کردند مانند درخت‌های آن زمین، به تملک او در می‌آمدند. به سرف‌ها بابت کارشان پولی پرداخت نمی‌کردند. اما آنها اجازه داشتند تا تکه زمینی را برای خانواده‌ی خویش کشت کنند. دهقان بابت حق استفاده از زمین، خدمات زیادی را برای ارباب انجام می‌داد. بخشی از املاک یا ملک تیولی که املاک خالصه ارباب نامیده می‌شد، برای استفاده‌ی شخصی خود ارباب کنار گذارده می‌شد. هر دهقان باید دست کم سه روز در هفته روی این زمین کار می‌کرد و برای آسیاب کردن گندم خود باید به آسیاب ارباب

می‌رفت و آردش را در تنور ارباب می‌پخت. باید بخشی از گندم آسیاب شده و قرص نانی را در هر نوبت پخت برای ارباب کنار می‌گذاشت و در عید پاک و اعیاد مذهبی دیگر، تخم مرغ و جوجه و هنگام درو بخشی از محصول را به ارباب می‌داد.

تقسیم زمین

زمین حاصل خیز ملک تیولی به سه زمین بزرگ تقسیم می‌شد. در پاییز، در یکی از آن سه زمین گندم و دانه‌های دیگر کاشته می‌شد؛ هنگام بهار در مزرعه‌ی دوم جو می‌کاشتند و مزرعه سوم را کاشت نمی‌کردند که به آن «آیش کاری» می‌گویند. سال بعد در این مزرعه گندم، در مزرعه‌ای که گندم کاشته بودند جو و در مزرعه‌ای جو چیزی نمی‌کاشتند. کشاورزان قرون وسطی اطلاع چندانی درباره کار کشاورزی نداشتند اما پی برده بودند که زمینی که هر سال مرتب کشت شود، محصول چندانی نخواهد داشت. در نتیجه، هر فصل یک مزرعه را به آیش می‌گذاشتند تا طبیعت آن را دوباره بارور کند.

هر مزرعه به چند کرت تقسیم می‌شد که آنها را با چمن از هم جدا می‌کردند. هر دهقان صاحب چندین کرت در مزرعه بود. نکته‌ی عجیب این است که کرت‌های متعلق به یک دهقان در یک مزرعه کنار هم قرار نداشت. و این جا و آن جای زمین بود. با این روش، زمین‌های حاصل خیز و خشک به یک سان بین همه تقسیم می‌شد. گرچه ظاهراً این روش عادلانه به نظر می‌رسد، اما روش جالبی نبود. کرت‌های زمین سرف‌ها چنان پراکنده بودند که برای رفتن از یک کرت به کرت دیگر وقت زیادی به هدر می‌رفت.

در بهار دهقانان مزارع را با خیش زمختی که به گاو نری بسته شده بود، شخم می‌زدند. بعد با چنگک زمین را صاف می‌کردند و در آن بذر می‌افشانند. در پاییز با داس گندم‌ها را درو می‌کردند. سپس دانه‌های گندم را روی گاری می‌گذاشتند و تا انبار غله حمل می‌کردند. گندم‌ها را در انبار روی زمین پهن می‌کردند و تا

چماق‌های درازی که خرمن کوب نامیده می‌شد، دانه‌ها را می‌کوبیدند.

زندگی دهقانان

دهقانان زحمتکش در دهکده‌های کوچک خارج از دیوارهای قلعه زندگی می‌کردند. خانه‌های یک اتاقه‌ی آنها از کاه گل بود و روی زمین خاک فشرده‌ای می‌پاشیدند. گاهی اتاق، پنجره‌ای هم داشت. کف زمین آتش درست می‌کردند و سوراخی در سقف، کار دودکش اتاق را می‌کرد.

دهقان معمولاً لباس‌های زمختی می‌پوشیدند که با طناب بسته می‌شد. این لباس‌ها را از پشم گوسفند‌های خود درست می‌کردند. در زمستان تکه‌ای پارچه دور پاهای شان می‌پیچیدند تا گرم شوند. به جای کفش، پارچه‌های ضخیمی دور پا می‌پیچیدند و با تسمه تخت‌های چوبی را به ته آن می‌بستند تا آسان‌تر راه بروند. غذای آنها ساده و فقیرانه بود که از شوربا، سوپ، گوشت خوک نمک زده، ماهی و نان سیاه تشکیل می‌شد. بنا به حکایت نویسنده‌ای در قرن دوازدهم، «دهقان هرگز انگور تاکستان خود را نمی‌خورد و غذای خوب را نمی‌چشید. اگر تکه‌ای نان سیاه و کمی کره و پنیر داشته باشد، شاد است».

دهقانان آزادی اندکی داشتند. آنها باید پیوسته از ارباب اطاعت می‌کردند. بی‌اجازه او نمی‌توانستند ملک اربابی را ترک گویند. قبل از ازدواج، باید موافقت او را به دست می‌آوردند. دهقانان نمی‌توانستند از خدمت به ارباب خودداری کنند. اگر تلاش می‌کردند از دهکده‌ی ارباب فرار کنند، دستگیر و به شدت تنبیه می‌شدند. در واقع زندگی آنها بسیار سخت بود. دهقانی می‌گفت: «در طلوع باید گاوآن را به مزرعه ببرم و خیش برآنها بندم. در زمستان سرد، به خاطر ترس از ارباب، جرأت ماندن درخانه را ندارم. هر روز وقتی به گاو خیش می‌بندم، باید یک جریب زمین یا بیشتر را شخم بزنم. باید آخور گاوها را از رشقه پرکنم و به آنها آب دهم. کارم سخت است زیرا آزاد نیستم».

این حکایت توصیف دقیق زندگی اکثریت مردم اروپا در سده‌های اولیه قرون وسطی است. البته این وضع در نقاط مختلف، یک‌سان نبود و برخی از دهقانان زندگی بهتری داشتند. اگر ارباب مهربان و عادل بود، سرف‌هایش نیز زندگی راحتی داشتند. اما حتی در این حالت هم سرف‌ها تحت تسلط ارباب‌های خود بودند؛ او می‌توانست هر طور که میلش می‌کشید با دهقانان رفتار کند.

مردان مقدس

در این دوران، کسانی عقیده داشتند که بهترین شیوه‌ی زندگی واقعی یک مسیحی، دوری جستن از این دنیای فاسد و پناه بردن به مکان متروکی است تا آن‌جا بتواند با پروردگار راز و نیاز کند و به افکار مقدس بیاندهد. چنین افراد را «زاهد» می‌نامیدند. چند سال بعد از آن که بربرها، آخرین امپراتور را بیرون راندند، نجیب زاده‌ی جوانی به نام «بندیکت» که ایتالیایی بود، تصمیم گرفت زاهد شود. دیری نگذشت که عده‌ای به او پیوستند. بندیکت رییس دیری شد و قوانینی وضع کرد که در اکثر دیرها، راهب‌ها از آن پیروی می‌کردند. کسی که می‌خواست راهب شود، باید یک سال در دیر می‌ماند تا بفهمد که آیا واقعاً تمایل دارد در تمام عمرش راهب بماند یا نه. اگر در پایان این مدت تصمیم می‌گرفت که تمام لذت‌های دنیوی را کنار گذارد، به دیر پذیرفته می‌شد. از آن زمان به بعد، دیگر اجازه نداشت «دیر را ترک کند و گردش را از یوغ قانون برهاند»؛ قانون بندیکت چنین حکم می‌کرد. هر راهب باید در سه مورد تعهد می‌سپرد: اطاعت از رییس دیر، پول نداشتن و این که هرگز ازدواج نکند. بندیکت می‌گفت: «راهب نباید مطلقاً چیزی داشته باشد، نه کتاب، نه لوحه، و نه حتی قلم».

دیرها را معمولاً در محوطه‌ی محصور می‌ساختند. در چهار طرف حویلی سرگشوده که وسط آن باغی بود، معبرهای سرپوشیده‌ای به نام ایوان ساخته بودند که راهب‌ها به آرامی در آن‌جا قدم می‌زدند. در یک طرف این حیات، خوابگاه

راهب‌ها قرار داشت که از اتاق‌های بسیار کوچکی تشکیل می‌شد. طرف سوم کتابخانه و اتاق مطالعه و طرف چهارم حویلی کلیسای کوچک دیر قرار داشت. راهب‌ها برخلاف اشراف که لباس‌های مجللی می‌پوشیدند، جامه‌ی بلندی تن می‌کردند که از پارچه‌ای زیر بافته می‌شد و باریسمانی دور کمر خود را می‌بستند. این تن پوش‌ها کلاهی داشت که راهب‌ها در موقع لزوم روی سرشان می‌کشیدند. ساده‌ترین غذاها را می‌خوردند و هنگام خوردن یا در سکوت کامل به سر می‌بردند و یا به مطلبی که یکی از اعضا به صدای بلند می‌خواند، گوش می‌دادند.

راهب‌ها پیش از طلوع آفتاب، عبادت خود را در کلیسای دیر شروع می‌کردند. در طی روز ناقوس کلیسا چندین بار نواخته می‌شد و آنها را به نماز و دعا و عبادت فرا می‌خواند. آرزوی بندیکت این بود که دیر مکانی شود که همه در آن کار کنند. او چنین نوشته است «راهب واقعی، کسی است که مانند پدر ما و حواریونش با دست رنج خود زندگی کنند». راهب‌ها تمام کارهای دیر را خود انجام می‌دادند و زحمت زیادی در مزارع می‌کشیدند. خارج از دیر گندم می‌کاشتند و در باغ‌های خود سبزیجات و گیاهان طبی به عمل می‌آوردند که برای معالجه‌ی بیماران مفید بود. از گاو و گوسفندان خود مراقبت می‌کردند، غذا می‌پختند، لباس می‌شستند و دیر را تمیز می‌کردند. اگرچه راهب‌ها در دیرها در انزوا به سر می‌بردند، با این حال از اعضای ارزشمند جامعه محسوب می‌شدند و نقش مهمی در زندگی مردم قرون وسطی داشتند.

تهیدستان و نیازمندان از راهب‌ها کمک می‌گرفتند. گرسنگان برای یافتن غذا نزدشان می‌شتافتند. به تدریج این رسم جا افتاد که کسانی که محتاج کمک بودند و یا دچار مشکل می‌شدند، به نزدیک‌ترین دیر مراجعه می‌کردند. حتی بیماران هم برای درمان خود به دیر می‌آمدند.

در دیرها، به پسران خواندن و نوشتن، زبان لاتین، یعنی زبان علم و عبادت را می‌آموختند. در قرون وسطی، راهبان با فرهنگ‌ترین افراد جامعه بودند. آنها دانش

خود را به نسل جوانی که برای آموزش به دیر می‌آمد، انتقال می‌دادند. قرن‌های متوالی، مکاتب دیرها تنها مکاتبی بود که وجود داشت. در آن زمان برای توقف و استراحت مسافران مسافر خانه‌ای وجود نداشت، اما در هر دیر مهمان خانه‌ای بود که به مسافران تازه وارد، بدون توجه به این که پولی دارند یا نه، غذا و جای خواب داده می‌شد. رییس دیر، مهمان را به میز خویش دعوت می‌کرد زیرا بر طبق قانون بندیکت، «از هر مهمانی که به دیر می‌آید، باید چنان استقبال شود که گویی خود عیسی آمده است. زیرا عیسی می‌گوید: من غریبه‌ای هستم، مرا به داخل برید. بنابراین هرگاه ورود مهمانی اعلام شود، رییس دیر و یا برادران دیگر باید به سوی او بشتابند و با نهایت عشق و علاقه با او رفتار کنند».

ساختن کتاب در دیر

ساختن کتاب یا کتاب‌های خطی، یکی از مهم‌ترین کارهای راهب‌ها بود. هنوز ماشین چاپ اختراع نشده بود و در نتیجه تمام کتاب‌ها را باید با دست می‌نوشتند. چون در اروپای قرون وسطی هنوز با کاغذ آشنا نشده بودند، صفحات کتاب‌ها از کاغذ نبود. راهب‌ها کتاب‌های خود را روی پوست گوساله یا گوسفند می‌نوشتند. برای درست کردن چنین کاغذهایی، ابتدا پوست گوسفند را در آب آهک ترمی کردند تا مو و پشم چسبیده به آن کمی نرم شود. بعد پوست را روی تخته‌ای پهن می‌کردند و گوشت و پشم آن را پاک می‌کردند. سپس از نو آن را می‌شستند. پوست شسته شده را روی شعله‌های آتش می‌گرفتند تا خشک شود. باز دوباره آن را می‌شستند و با سنگ سُماق صافش می‌کردند. بالاخره تکه‌ای کاغذ پوستی زیبا و کریمی رنگ برای نوشتن تهیه می‌شد.

مرکب را با مخلوط کردن دوده یا صمغ، و رنگ‌ها را از آمیختن توت و گل و قلم را از شاه‌پر بال پرندگان و یا از نی درست می‌کردند. راهب با کمک این وسایل، آهسته و با دقت، متن کتاب را با حروف بزرگ می‌نوشت و حرف اول کلمات را در هر فصل

جدید به شکل زیبایی خطاطی و زراندود می‌کرد. این جا و آن جای متن را نیز با تصویر فرشته‌ها و قدیس‌ها و یا صحنه‌هایی از زندگی روزمره می‌آراست. صفحات کتاب‌ها با رنگ‌های شادی رنگ آمیزی می‌شد. در حاشیه برخی از کتاب‌ها، دسته‌های گل یا پرندگان، پروانه‌ها، زنبورها و کفش دوزک‌هایی را که میان گل‌ها این سوآن سو می‌رفتند، نقاشی می‌کردند.

خیلی خوب می‌توان فهمید که درست کردن چنین کتاب‌هایی، وظیفه‌ی خسته‌کننده و وقت‌گیری بود. راهب، روزهای متوالی از سپیده دم تا اواخر شب، با صبر و حوصله روی کارش زحمت می‌کشید. شاید یک سال طول می‌کشید تا تنها یک کتاب آماده می‌شد. توضیح مختصری که در آخر کتاب‌ها آمده، احساس راهب را هنگام پایان یافتن کارش به خوبی نشان می‌دهد: «نمی‌دانید نوشتن چگونه کاری است. پشت آدم منقبض می‌شود، چشمان تیره و تار می‌گردد و پهلوی و شکم به درد می‌آید». جلد کتاب‌ها را از چرم و یا عاجی که با ظرافت‌کننده کاری شده بود، درست می‌کردند. گوشه‌های کتاب از نقره بود و برای بستن آن از قلابی نقره‌ای استفاده می‌کردند. جلد کتاب‌های پرارزش از طلای مثبت کاری بود و با جواهرات و میناهای رنگی آن را تزئین می‌کردند.

فرانسیس، قدیس نیک‌دل

شهر کوچک «اسیزی» در بالای تپه‌ی پر شیبی در قسمت مرکزی ایتالیا واقع است. تاجر ثروتمندی به نام «پیترو برناردو» در اواخر قرن دوازدهم میلادی در آن شهر زندگی می‌کرد و پسری به نام «فرانچسکو» یا فرانسیس داشت. «فرانسیس شادترین جوان شهر اسیزی بود. او با داشتن پدر ثروتمند، اوقات را به خوشی می‌گذراند و غم و غصه‌ای نداشت. روزی در کلیسا، فرانسیس به این کلام عیسی مسیح برخورد که به حواریون خود گفته بود که همراه خود طلا، نقره، پول، کیف، کرتی، کفش و پارچه نیاورند. فرانسیس گمان می‌کرد روی سخن عیسی با اوست. تصمیم گرفت که از

زندگی راحت خویش دست شوید و تا آخر عمر چون عیسی زندگی کند. پدرش او را طرد کرد اما فرانسیس شاد و خوش حال از ثروت دست شست. از آن به بعد، به گفته خودش، با «خانم فقر» ازدواج کرده بود. آن مرد جوان که همیشه لباس‌های آراسته‌ای می‌پوشید، اینک خرقه‌ای قهوه‌ای رنگ و زبر به تن می‌کرد و طنابی دور کمر می‌بست. از بیماران عیادت می‌کرد و به دردمندان یاری می‌رساند.

بعضی از جوانان شهر که در میان آنها کسانی نیز از خانواده‌های ثروتمند و اشراف شهر بودند، اعتقاد داشتند که فرانسیس راز خوشبختی را یافته است. از این رو به او پیوستند و همراه با او خرقه‌های زبر برتن به شهرهای ایتالیا سفر کردند و همه جا برای تهی‌دستان موعظه می‌کردند. فرانسیس و پیروانش را برادر می‌نامیدند. فرانسیس نه تنها به مردم بلکه به موجودات زنده هم عشق می‌ورزیدند. می‌گویند روزی به شهر کوچکی آمده بود و تصمیم گرفت مدت کوتاهی آن جا بماند و برای مردم موعظه کند. چلچله‌هایی که در بته‌های اطراف بودند، به قدری سروصدا می‌کردند که مردم چیزی نمی‌شنیدند. فرانسیس نیک‌دل گفت: «خواهران ما، پرندگان، خدا را ستایش می‌کنند». بعد کمی به آنها گوش داد، سپس به آرامی گفت: «چلچله‌ها، خواهران من، تمام صبح را صحبت کرده‌اید. اکنون نوبت من است. چند لحظه‌ای ساکت باشید تا موعظه‌ی خویش را تمام کنم و آن گاه می‌توانید به حرف زدن خود ادامه دهید». چلچله‌ها دیگر نخواندند و تا پایان موعظه‌ی فرانسیس ساکت بودند. هرسال، تأثیر فرانسیس بیشتر گسترش می‌یافت و شمار هواداران‌اش زیاد می‌شد. آنها خود را برادران کوچک تهی‌دستان می‌نامیدند. به مردم می‌آموختند که به ثروت و قدرت اهمیتی ندهند و تنها به خداوند عشق بورزند و یاور هم باشند.

کمی بعد از مرگ فرانسیس او را فرانسیس قدیس نامیدند. هرگاه مردی مقدسی می‌مرد، پاپ اعمال او را بررسی می‌کرد و اگر زندگی ارزشمندی داشت، او را قدیس می‌نامید. بسیاری از زنان و مردان در قرون وسطی قدیس شدند و محل دفن آنها به

زیارتگاه مردم تبدیل شد.

مردم به دنبال صلیب می‌روند

هر چند زیارتگاه سنت فرانسیس و قدیسان دیگر مکان عبادت مسیحیان مؤمن برای نماز و دعا بود، اما زیارت مقبره عیسی در اورشلیم، از آرزوهای مردم به شمار می‌رفت. گمان می‌کردند که مقدس‌ترین مکان جهان جایی است که عیسی زندگی کرده و در آن جا مرده بود. به همین دلیل اورشلیم را بیت المقدس (شهر مقدس) می‌نامیدند.

فلسطین قرن‌ها از آن اعراب بود و با زائرهای مسیحی به مهربانی رفتار می‌کردند. بعدها اعراب مغلوب قوم دیگری به نام ترکان سلجوقی شدند. زائرانی که از اورشلیم باز می‌گشتند، داستان‌های وحشتناکی از اعمال آنها برای مسیحیان تعریف می‌کردند. کمی بعد، ترک‌ها قدرتمند شدند و در تمام آسیا تا قسطنطنیه تاخت و تاز کردند. امپراتور قسطنطنیه ترس آن داشت که ترک‌ها شهر را به تسخیر خود در آورند. پیامی برای پاپ «اوربان دوم» فرستاد و کمک فوری خواست. این موضوع به شدت پاپ «اوربان دوم» را نگران کرد: اگر فاتحان مسلمان به اروپا یورش آورند و مسیحیت را نابود کنند، چه پیش خواهد آمد؟

پاپ در سال ۱۰۹۵ میلادی در «کلمونت» فرانسه یک گردهمایی برگزار کرد. دشت پهناور خارج از شهر، مملو از چادرها شده بود. شهر قادر نبود جمعیتی را که برای شنیدن سخنان پاپ گردآمده بودند، در خود جای دهد. پاپ گفت: «جنگجویان مسیحی، چه کسی جز شما باید از این خطاکاران انتقام گیرد و قلمروهای مؤمنان را بازستاند؟ به اورشلیم بروید تا گناهان‌تان بخشوده شود. مبدا عشق به فرزند، همسر و پدر و مادر مانع شما شود. نگذارید غم مال و منال و نگرانی برای خانواده مانع کارتان شود. به یاد داشته باشید که خداوند در انجیل فرموده: «کسی که پدر و مادرش را بیش از من دوست داشته باشد، در نظرم بی‌ارزش است» و یا کسی که

به خاطر من، خانه، برادر، خواهر، پدر و مادر و یا همسر و فرزند و ملک خود را ترک گوید، صاحب صد گوسفند و وارث زندگی جاوید در آن دنیا خواهد شد». مردم از شنیدن سخنان پاپ به شدت تهییج شده بودند. از هر طرف این فریاد به گوش می‌رسید: «این خواست خداست، این خواست خداست».

پاپ مقدس که این فریادها را شنیده بود، چنین ادامه داد: «برادران با ایمان، خداوند در انجیل می‌فرماید، هرگاه دو یا سه نفر به نام من گرد آیند، من در میان آنان حضور دارم. اگر خداوند در وجود شما رسوخ نکرده بود، چنین فریادی را سر نمی‌دادید. از این رو به شما می‌گویم، این فریاد شما برحق است زیرا از جانب خدا به شما داده شده است. هرگاه بر دشمن هجوم می‌برید، باید از سربازان خدا این فریاد به هوا برخیزد. این خواست خداست، این خواست خداست. کسانی که تصمیم دارند به این زیارت مقدس روند و برای این کار نذر کنند، علامت صلیب خداوند را روی پیشانی یا سینه‌های خود نصب کنند و هنگامی که نذر شان برآورده شد و بخواهند برگردند، بر پشت خویش صلیب نهند».

از هر طرف این فریاد شنیده می‌شد: «صلیب! صلیب! به ما صلیب بدهید». نجیب‌زادگان با زور خود را پیش انداختند تا صلیب سرخ ابریشمی یا پارچه‌ای دریافت کنند. مردم سراسر اروپا برای سفر به اورشلیم آماده شدند. اکثریت مردم بدون سازماندهی، بدون غذا، و امکانات دیگر دست خالی رهسپار «شهر مقدس» شدند. سرزمین‌های بسیاری در مسیر حرکت آنها غارت شد. این چپاول‌گری مردم را خشمگین می‌کرد تا آن جاکه بر ضد این تازه واردان شوریدند و بسیاری را به قتل رساندند. دیگران از بیماری و رنج سفر جان سپردند. ارتش صلیبیون واقعی که بعداً حرکت کرد، از مردان مجهز و آماده‌تری تشکیل شده بود و اشراف اروپا آن را هدایت می‌کردند.

صبح یک روز زیبا در ماه ژوئن سال ۱۰۹۹ میلادی، دیوارهای شهر مقدس از دور دیده شد. سه سال تمام صلیبیون با امید به دست یافتن به آن پیکار کرده و

رنج برده بودند و اینک شهر پیش روی شان بود. بام‌های مسطح و سفیدی خانه زیر پرتو زرین خورشید می‌درخشید. گنبد‌های مدور، منارهای بلند و باشکوه مساجد مسلمانان زیر آسمان صافی آبی گردن کشیده بودند.

صلیبیون ابتدا با دژکوب، سوراخ‌های بزرگی در دیوارهای شهر به وجود آوردند و سپس با ماشین سنگ‌انداز و کمان اندازهای خود باران سنگ و رگبار تیر را بر سر شهر فرو ریختند. فریادی بلندتر از هر صدای دیگر به گوش می‌رسید: «این خواست خداست، این خواست خداست». و بالاخره برج‌های بلند چوبی را کنار دیوار آوردند. صلیبیون از بالای برج داخل شهر سرازیر شدند و آن‌جا را به تسخیر خود درآوردند. صلیبیون بعد از شکست مدافعان شهر، کنار مقبره عیسی زانو زدند و از او به خاطر پیروزی شان تشکر کردند. بدین سان، نخستین جنگ صلیبی پایان یافت. تقریباً صدسال بعد، ترک‌ها شهر مقدس را از نو تسخیر کردند و بار دیگر صدسال بعد، پادشاهام و نجیب زادگان از نو ارتش‌های خود را به شرق هدایت کردند تا شهر مقدس را تسخیر کنند اما این بار موفق نشدند. اواسط قرن سیزدهم میلادی، جنگ‌های صلیبی به پایان رسید.

در شهری قرون وسطایی

در زمان هجوم قبایل بربر، تقریباً همه‌ی شهرهای اروپا از بین رفته بودند. بسیاری از شهرهایی که در زمان حکومت روم ساخته شده بود، به حالت مخروبه درآمده بود. اکثر مردم در داخل یا در کنار قلعه‌ها زندگی می‌کردند. رفته رفته در مکان‌هایی نظیر تقاطع دو جاده یا کناره‌ی رودخانه‌ها که در آن جا داد و ستد می‌شد، چند منطقه‌ی مسکونی ساخته شد. بازرگانان به جای سفرهای پی در پی یک‌جا ساکن می‌شدند و همان‌جا محصولات خود را می‌فروختند. بعضی از این اقامتگاه‌ها به تدریج به شهر تبدیل شدند. بسیاری از شهرها مانند قلعه‌ها با دیوارهای سنگی بلند و با خندق محصور بودند. تنها از طریق دروازه‌های بزرگی که در مدخل شهر

برپا شده بود، ورود به آن امکان داشت. در کنار دروازه‌ها، نگهبان‌ها شب و روز دیدبانی می‌کردند تا نزدیک شدن دشمن را اطلاع دهند. در برج‌های کنار دروازه‌ها، پنجره‌های باریکی بود که از آن جا به دشمن تیر می‌انداختند. شب هنگام، دروازه‌ها بسته می‌شد و کسی حق ورود و خروج از شهر را بدون اجازه مخصوص نداشت. شهرها معمولاً کوچک و پرجمعیت بودند. در کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم، خانه‌ها با گنبد‌های بلندشان قرار داشتند. جلو در خانه‌ها هنرمندانه حکاکی و تزیین شده بود. وسایلی راحتی در شهرها کم بود، نه سیستم آبرسانی داشتند و نه آتش نشانی و نه سیستم برق‌رسانی. اکثر مردم، شب‌ها هنگام تاریک شدن هوا از خانه‌ی خود خارج نمی‌شدند. هنگامی هم که بیرون می‌آمدند، مشعلی دست می‌گرفتند و به شبگرد هم علت بیرون آمدن خود را توضیح می‌دادند.

سازندگان کلیسای جامع

هر دهکده و هر شهر برای خود کلیسایی داشت. در برخی از شهرها، کلیساهای جامع زیبایی ساخته بودند. کلیساهای بسیار بزرگ مناره‌های مخروطی بلندی داشتند. در ابتدا سقف سنگین کلیساها را با ستون‌ها متعددی نگاه می‌داشتند. دیوارها را باید ضخیم و پنجره‌ها را کاملاً کوچک می‌ساختند، و در نتیجه کلیساها تاریک و دلتنگ کننده بود. معمارهای فرانسوی این سبک را نمی‌پسندیدند. برای این که دیوارها وزن سقف را تحمل کنند، در نقاط معینی خارج از کلیسا، با توده‌ی سنگ که «شمع» نامیده می‌شد، بست می‌زدند. در طراحی ساختمان‌های بعدی، طاق مایل از دیوار کلیسا جدا می‌شد و بالای آن به طاق بام کلیسا متصل می‌شد. این روش جدید از کشور فرانسه به بسیاری از کشورها انتقال یافت و مرسوم گردید. شمع‌ها، طاق کلیسا را نگه می‌داشتند و در نتیجه ساختن پنجره‌های پهن و بلند در دیوارها ممکن شد. پنجره‌هایی را از تکه‌های ریز شیشه‌ی رنگی می‌ساختند و شیشه‌ها را طوری کنار هم می‌چیدند تا داستان‌های انجیل با طرح‌های زیبا تصویر

شود. نور خورشید که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید، این شیشه‌ها مانند یاقوت، یاقوت کبود و زمرد، می‌درخشیدند.

اهالی شهرها به کلیساهای جامع خود خیلی افتخار می‌کردند. در نتیجه هنگام ساختن آن تلاش می‌کردند تا آن را زیبا بسازند. همه در این کار شرکت می‌کردند. ثروتمند پول می‌داد و فقیر زحمت می‌کشید. نویسنده‌ای در باره‌ی ساختن کلیسای جامعی چنین نوشته است:

«چه کسی در زمان‌های قدیم شنیده است که شاهزادگان قدرتمند، مردان ثروتمند و پرافتخار، مردان و زنان نجیب‌زاده پشتِ پرافتخار و والای خود را زیر افسارگاری قرار دهند و چون حیوان بارکش، سنگ، سیمان و چوب را حمل کنند تا خانه‌ی عیسی را بسازند. مردان که این بارهای عظیم را می‌کشند-بارهایی که گاهی وزن شان چنان سنگین است کهک هزار نفر برای بردن آن کمک می‌کنند- در چنان سکوتی راه می‌روند که حتی نجوایی از آنان شنیده نمی‌شود.».

معمولاً کلیساهای جامع را به شکل صلیب می‌ساختند. در انتهای طرف دراز صلیب، محراب بلند و در طرف دیگر، درهای بزرگ ورودی که بر آنها تصاویر قدیس‌ها و فرشتگان حکاکی شده بود، نصب بود. بالای درها معمولاً شیشه‌ی رنگی با طرح زیبای گل قرار داشت. محراب و منبر با ظرافت‌کننده کاری می‌شد. در فضای باز کلیسا، مقبره‌های ارباب‌ها و بانوان قرار داشت. بالای بام ناودان‌ها را به شکل حیوان‌ها و انسان‌های عجیب می‌ساختند. منارهای بلند کلیساهای جامع بالاتر از تمام ساختمان‌های شهر بود.

درهای کلیسا همیشه باز بود. یکشنبه‌ها و روزهای مقدس، محراب بلند کلیسا از نور شمع‌های بلند و مخروطی شکل می‌درخشید. دست‌های کشیش که خرقه‌های گلدوزی شده به تن داشتند، بیرق و پرچم‌ها را بالای محراب نگه می‌داشتند و پایین، مردم زانو می‌زدند و خاضعانه پروردگار را ستایش می‌کردند.

قصاب، نانوا و شمعساز

صنعت‌گران شهرها، در اصناف گرد می‌آمدند. هر صنعت‌گر باید در صنف خود عضویت می‌داشت، در غیر این صورت به او اجازه کار نمی‌دادند. چرم‌سازها در یک محله، جواهرسازها در محله‌ی دیگر و به همین ترتیب صنعت‌گران یک رشته در محل خاصی جمع می‌شدند. در پشت ویتترین مغازه‌ها که در واقع اتاق جلوی خانه‌شان بود، کالاهای خود را به نمایش می‌گذاشتند.

پسرها برای یادگیری یک حرفه باید مدت طولانی آموزش می‌دیدند. نخست به عنوان کارآموز در خانه استادکاری ماهر مشغول کار می‌شدند. کارآموز هفت سال از استادکار اطاعت می‌کرد و برای او کار می‌کرد. در این مدت به او غذا، لباس و محل زندگی در کنار اعضای خانواده استاد داده می‌شد اما مزدی در کار نبود. اگر شاگرد رفتار خوبی نداشت، استاد حق تنبیه او را داشت و اگر فرار می‌کرد استاد اجازه داشت تا دنبال او برود و بازگرداندش. در پایان دوره‌ی کارآموزی، شاگرد جوان «کارگر ماهر» می‌شد و می‌توانست مزد بگیرد. این عضو جدید صنف چند سالی هم در شهرها سفر می‌کرد و چند ماه یا چند سال نزد استاد ماهر دیگری کار می‌کرد. هنگامی که به اندازه‌ی کافی پول پس انداز می‌کرد و در امتحانی برای سنجش مهارت او می‌گرفتند قبول می‌شد، آن‌گاه می‌توانست استاد کار شود.

اعضای صنوف تصمیم می‌گرفتند کالاهای خود را به چه قیمتی بفروشند و چه مزدی به کارگران‌شان بدهند. همه باید اجناس خود را به «قیمت عادلانه‌ای» که تعیین می‌شد، می‌فروختند. هیچ عضوی حق نداشت با فروش ارزان کالاهای خود یا با خرید تمام مواد عرضه شده برای فروش، یا با دعوت مشتری‌های همسایه‌ی خویش به مغازه خود و یا با استخدام کارگران همسایه‌اش در کارگاه خویش، باعث ورشکستگی او شود. هر صنف، مأمورانی برای بازرسی انتخاب می‌کرد و برای پرداخت هزینه‌های خود مالیات‌هایی می‌بست. بازرس‌ها تمام امور اصناف را بررسی می‌کردند. اگر فروشنده یا صنعت‌گر کالاهای خویش را با قیمت بیشتری از

قیمت صنف می فروخت و یا اگر جنس بدی تولید می کرد و یا با وزن کمی به فروش می رساند، از طرف بازرسانها به شدت مجازات می شد. اگر نانوايي، قرص های نان خود را کوچک می ساخت، تنورش را خراب می کردند؛ اگر کفاشی، کفش هایش را با چرم نامرغوبی می ساخت، او را از صنف بیرون می کردند و در نتیجه نمی توانست کاری در شهر پیدا کند. کار کردن در شب ممنوع بود، «زیرا نمی توان در شب به خوبی روز کار کرد».

با این حال اصناف از اعضای خود حمایت می کردند. در قانون یکی از اصناف آمده است که «اگر کسی از صنف های یاد شده، کاری در خانه داشته باشد و باید آن را به اتمام رساند یا این که نیاز به کمک داشته باشد و یا کارش در معرض نابودی قرار گرفته باشد، آن صنف های یاد شده به او کمک خواهند کرد تا کارش ضایع نشود». قانون دیگری اعلام می کرد: «اگر کسی از اصناف یاد شده از زندگی رخت بریندد و خانواده اش خرج کفن و دفن او را نداشته باشد، به خرج صندوق عمومی (اصناف) به خاک سپرده خواهد شد. اگر برحسب اتفاق، کسی از آن اصناف دچار تنگ دستی شود، چه به خاطر پیری و چه این که نتواند کار کند و زندگی خود را بچرخاند، می تواند برای امرار معاش خود هفت پنی از صندوق عمومی بردارد و بعد از مرگ، زن او در صورتی که خوش نام باشد، می تواند تا زمانی که دوباره ازدواج نکرده باشد، هر هفته از صندوق یاد شده هفت پنی برای امرار معاش خود بردارد».

اصناف در شهرها، عمارت های زیبایی می ساختند که مخصوص اعضا بود و در آن جشن و مهمانی می گرفتند و در بعضی از این جشن ها نمایش هایی اجرا می کردند. محل نمایش روی ارابه ی دو طبقه ای بود که به این سو و آن سوی شهر می بردند. در این نمایش ها وقایع مهم داستان های انجیل را بازی می کردند. هر صحنه را یک صنف بازی می کرد. نخست آفرینش جهان، سپس ماجرای توفان نوح، زندگی ابراهیم و اسحاق و آن گاه قطعاتی از عهد عتیق و جدید به اجرا در

می‌آمد. داستان شبانانی که حین مراقبت از گله‌ی خود متوجه ستاره‌ای می‌شوند که آنها را به محل تولد عیسی هدایت می‌کرد، بیشترین طرفدار را داشت.

بازار مکاره

یکی دو روز در هفته، بازار عمومی برگزار می‌شد. در چنین روزی افراد بساط می‌کردند و مردم شهر و ملک‌های اربابی مجاور، کالاهای خود را برای فروش به آن‌جا می‌فرستادند. بازارها شلوغ و پر جنب و جوش بود زیرا مردم از راه‌هایی بسیار دور به چنین جای بزرگ و سرگشوده‌ای در وسط شهر می‌آمدند تا اجناس مورد نیاز خود را بخرند و به شایعات گوش دهند. هیجان انگیزترین رویداد شهر، برپایی بازار مکاره بود. در فضای سرگشوده‌ای در خارج از شهر، چادر و بساط و غرفه‌هایی برپا می‌شد و تجار اجناس خود را به نمایش می‌گذاشتند. در این زمان تمام راه‌های منتهی به شهر، پر از جمعیتی می‌شد که از دور و نزدیک برای دیدن بازار مکاره هجوم می‌آوردند.

برای مردم آن روزگار دیدن بازار مکاره خیلی هیجان انگیز بود. جمعیت انبوهی به شهرها سفر می‌کردند و در بازار مکاره کالاهای عجیب و غریبی می‌یافتند که هرگز در مغازه‌های کوچک شهر خویش نمی‌یافتند.

در بازار مکاره به مردم خیلی خوش می‌گذشت زیرا هم خرید می‌کردند و هم سرگرم می‌شدند. در حاشیه‌ی میدان، نمایش‌های سرگرم‌کننده‌ای در جریان بود. دلقک‌ها با کارهای مسخره و مضحک شان مردم را می‌خندانند. شعبده‌بازان، با بینی خود میله بلندی را نگه می‌داشتند و یا شش توپ را هم‌زمان باهم به هوا می‌انداختند و می‌گرفتند. آکروبات بازاها معلق می‌زدند و در هوا می‌چرخیدند. بندبازها، بازیگران دوره‌گرد، حیوانات دست‌آموز و خلاصه جماعتی سرگرم‌کننده در بازار مکاره حضور داشتند. دست‌فروش‌ها راه خود را با تنه زدن از میان جمعیت باز می‌کردند و با فریاد نظر مردم را به کالاهای خود جلب می‌کردند. یک یا دو هفته

بازار مکاره ادامه داشت. بعد صف طولانی تجار با اسبان بارکش خود در جاده‌ها سرازیر می‌شدند، سرگرم کنندگان به جایی دیگر می‌رفتند و شهر زندگی عادی خویش را از سر می‌گرفت.

شهرها آزادی خود را به دست می‌آورند

در سده‌های نخستین قرون وسطی، شهرها در سرزمین‌های متعلق به اشراف قرار داشتند و مردم شهرها تابع ارباب منطقه بودند، آنان در ازای حمایتی که ارباب از آنها می‌کرد، به او پول می‌دادند. ارباب هر منطقه برای شهری که در قلمرو او قرار داشت، قانون وضع می‌کرد و مقامات شهر را تعیین می‌نمود.

اشراف در کار شهرنشین‌هایی که برای تجارت کالاهای خود سفر می‌کردند، دخالت زیادی می‌کردند. در سرحدات قلمرو خویش، پاسگاه‌هایی برای وصول عوارض درست کرده بودند و تجار مجبور بودند برای عبور از آن ناحیه عوارض سنگینی بپردازند. اگر تاجری از روی پلی که در قلمرو ملک نجیب‌زاده‌ای قرار داشت، عبور می‌کرد، باید عوارض می‌داد. اگر با قایق از رودخانه‌ی نجیب‌زاده‌ای عبور می‌کرد باید پول می‌داد و تازه نوبت راهزن‌ها می‌شد که با حمله به آنها و مصادره‌ی کالاهایشان زندگی خود را تأمین می‌کردند.

شهرنشین‌ها به علت نقش مهم تجار در امور شهر، خواهان آزادی خود از سلطه‌ی اشراف بودند. آنان می‌خواستند خود امور شهر را بچرخانند و کارهای لازم را برای رشد و توسعه‌ی آن انجام دهند. افزایش ثروت شهرنشین‌ها باعث شد که کم‌کم بتوانند امتیازاتی را از اشراف بگیرند. اشراف با وجود داشتن زمین‌های وسیع، پول زیادی در دست نداشتند و دیر یا زود به مقداری پول برای این یا آن کار نیاز پیدا می‌کردند. مردم شهر نیز با دادن پول، حقوق و امتیازاتی خاص را به دست می‌آوردند. گاهی اشراف به جای دریافت سالیانه‌ی مالیات، یک جا آن را می‌گرفتند و مردم شهر را از پرداخت مالیات معاف می‌کردند.

در دوران جنگ‌های صلیبی، بسیاری از شهرها آزادی شانرا از ارباب‌های خود به دست آوردند. اشراف برای تجهیز ارتش‌های صلیبی و اقامت یکی دوساله در شهر مقدس مخارج گزافی را باید متحمل می‌شدند. در نتیجه، شهرها به ازای پرداخت مخارج جنگ، آزادی خود را به چنگ آوردند. وقتی شهری از حقوقی برخوردار می‌شد، آن را بر منشوری می‌نوشتند. واژه‌ی منشور (charter) از لغت لاتینی Charta به معنی «ورق کاغذ» گرفته شده است. منشور یک شهر، ورقه‌ای بود که حقوق ساکنان شهر را بدون کسب اجازه از ارباب یا شاه نشان می‌داد. در شهرهای آزاد، مردم قوانین خاص خود را وضع کردند و مقامات شهر را با تشخیص خود برای گرداندن امور آن انتخاب می‌کردند.

بازرگان شرق

صلیبیون در بازارهای مشرق زمین با چیزهای شگفت‌انگیزی رو به رو شدند که در اروپای آن عصر ناشناخته بود. پارچه‌های ظریفی را یافتند که از پنبه، ابریشم و پشم شتر بافته شده بود. در بازارهای آن‌جا، عاج‌های کنده کاری شده را که از هندوستان آمده بود، مشاهده کردند. تجار از شرق میوه‌های کمیاب و جواهرات زیبا را برای فروش به غرب می‌آوردند. کاروان‌های آنها از عربستان عطر واز ایران قالینچه‌های نرم می‌آوردند.

صلیبیون بسیاری این کالاهای جدید را با خود به اروپا آوردند.

ارباب‌ها و بانوان اروپایی از مشاهده کالاهای زیبای شرقی به وجد می‌آمدند و آرزوی شان را داشتند؛ پارچه‌های ظریف را برای لباس و جواهرات زیبا و عطرها و خوشبو را برای آرایش و میوه‌های کمیاب را برای میز غذای خود می‌خواستند. دیوارهای سنگی قلعه‌های تیره و تاریک، به پرده‌های رنگین شاد و پر نقش و نگار نیاز داشت. کف سنگی اتاق، قالی و قالیچه لازم داشت و اروپایی‌ها بیش از هر چیز طالب ادویه جات شرق مانند گل میخک، دارچین، جوز بویا و مرچ بودند. در آن

زمان یخ نبود و چون ادویه جات برای نگهداری گوشت تازه به کار می آمد، مردم قرن وسطی خیلی خواهان آن بودند. غذای آن روزگار کمبودهای فراوانی داشت. بسیاری از سبزیجات دوران ما برای آنها ناشناخته بود. سبزی و سالاد در برنامه ی غذایشان نبود و میوه هم کم بود. بنابراین نباید از علاقه زیاد مردم به غذاهای ادویه دار تعجب کرد.

تقریباً همه ی غذاها چنان ادویه دار بودند که پی بردن به این که از چه درست شده اند، غیر ممکن بود. در یکی از کتاب های آشپزی آن دوران دستور پخت غذایی به این شرح پیدا شده است:

دوصد و پنجاه گرم انجیر را با همین مقدار کشمش در شراب بجوشانید و سپس آن را خوب بکوبید. سپس کشمش بی دانه، دانه ی کاج، گل میخک، گل جوز، شکر، شکر قبرسی را در آن بریزید و در دیگی بار گذارید. سپس کمی گوشت قیمه با پوره ی کچالو، مرچ و دارچین و کمی زعفران را در آن بریزید. اگر به اندازه کافی غلیظ نبود، کمی در آن آرد بریزید و از صافی بگذرانید. در آخر کار، نمک بریزید و همین طور غلیظ میل نمایید.

بسیاری از دستورهای غذایی مردم قرون وسطی حاکی از علاقه ی آنها به ادویه جات است. تجار مشهور شهرها رهسپار شرق می شدند تا کالاهای کمیابی را که مردم می خواستند، با خود بیاورند. شهرهای ایتالیایی، به خصوص ونیز و جنوا، مرکز تجارت با شرق شدند. ثروت شرق از سه مسیر به اروپا ارسال می گردید. کالاهای از طریق خشکی یا از راه های آب و یا از راه های زمینی در مسیر دشت ها و صحراهای پهناور آسیا حمل می شد. تجار به علت وجود راهزن ها در جاده ها در کاروان سفر می کردند تا امنیت بیشتری داشته باشند. کالاهای در طول سفر بارها دست به دست می شد. یک کاروان صدها کیلومتر آنها را حمل می کرد و سپس به تجار دیگری می فروخت. بالاخره در قسطنطنیه، کالاهای را تجار ونیزی می خریدند.

گاهی یک یا دو سال طول می کشید تا کالاهای مقصد رسند. مخارج کرایه راه

بسیار سنگین بود زیرا هر تاجر روی کالایی که می‌خریدند، سودی می‌کشید. از این رو کالاها در اروپا بسیار گران به فروش می‌رسیدند و تنها ثروتمندان توانایی خرید چنین تجملاتی را از مشرق زمین داشتند.

تجار ونیزی سال‌های سال این کالاها را از شرق برای ارباب‌ها و بانوان اروپایی می‌آوردند و به همین علت ونیز ثروتمند و مقتدر گردید. در میان کانال‌های ونیز، قصرهای باشکوه مرمین تجار سر برآورده و «ریالتو» به مرکز معاملات تجاری شهر و خود ونیز به مرکز بازرگانی جهان تبدیل شد.

شاهان و شهرنشین‌ها در برابر اشراف متحد می‌شوند

قدرت شاهان با آزادی شهرنشین‌ها افزایش یافت. اشراف و شاهان در دوران قرون وسطی پیوسته با یک‌دیگر در حال مبارزه بودند. زمانی بود که شاهان ضعیف و اشراف قدرتمند بودند. برخی از این نجیب زادگان، املاک قلعه را به تمامی تصاحب کرده بودند و جنگجویان بیشتری از شاه داشتند. گاهی نجیب‌زاده‌ای که از همه قوی‌تر بود به واسطه‌های خویش فرمان می‌داد تا برضد شاه سر به شورش بردارند. شاهان در مبارزه برضد اشراف از «باروت» که حدود سال ۱۳۴۰ میلادی در اروپا معمول گردید، استفاده زیادی بردند. تا زمانی که سلاح‌های قدیمی چون نیزه، کمان، دژکوب، برج غلطان سلاح حمله به قلعه‌ها بود، اشراف به خوبی از خود دفاع می‌کردند. اما با معمول شدن توپ و سلاح‌های آتشین، دیوارهای ضخیم، خندق‌های عمیق و دیگر استحکامات قلعه‌ها دیگر کارایی نداشت. شاهان با لشکرهای مجهز به سلاح‌های آتشین و مهمات جدید، بسیاری از اشراف را سرنگون کردند و زمین‌های شان را به تصرف خود درآوردند.

شهرنشین‌ها که به کار تجارت اشتغال داشتند، پی بردند که وجود حکومت مرکزی قدرتمند برای کنترل اشراف بی‌اعتنا به قانون بسیار مفید است. از این رو با خشنودی به شاهان کمک کردند تا قدرتشان گسترش یابد. شاهان نیز فهمیدند

که حمایت از شهرها به نفع خودشان نیز می‌باشد. شهر به آنان مالیات می‌داد و با ثروتمند شهرها، امکان پرداخت مخارج دولتی بیشتر می‌شد. شاهان جاده‌های فروانی ساختند و مسافرت به نقاط مختلف از امنیت برخوردار شد. آنان اغلب به تجار و بازرگان‌ها امتیازات مخصوصی می‌بخشیدند. یک قانون قدیمی انگلیس می‌گوید:

تمام تجار می‌توانند به سلامت و با اطمینان از انگلستان خارج شوند و یا وارد آن شوند. هنگامی که از انگلستان عبور می‌کنند، می‌توانند در خشکی و دریا به قصد خرید یا فروش درنگ کنند و از مالیات‌های شریانه معاف باشند و تنها مشمول حقوق گمرکی عادلانه و عرفی خواهند بود.

در بخشی از امتیازنامه‌ای که شاه انگلستان به شهری بخشیده بود، چنین آمده: می‌دانید که اجازه داده ایم و با این امتیاز نامه اطمینان می‌دهیم که شهر هلمستون شهر آزادی است و بزرگ‌ها از پرداخت عوارض در سراسر قلمرو ما معاف هستند، چه این عوارض به رد شدن از پل‌ها مربوط باشد و چه به استفاده از جاده و یا داشتن غرفه در بازار و یا بارگیری کشتی و یا استفاده از خاک ما مربوط باشد. هم چنین به مردم اجازه دادیم که مسایل مربوط به شهرشان تنها در چارچوب دیوارهای شهر حل و فصل گردد.

به این طریق، شاهان با کمک شهرنشین‌ها به قدرت ارباب‌ها پایان دادند، اروپا از ملوک الطوائفی‌رهای یی یافت و ملت‌های گوناگونی به وجود آمدند. مردم هر ملت با وفاداری از شاه و کشور خود حمایت می‌کردند.

فصل هشتم

شالوده‌های آزادی

گناه‌کاری یا بیگناه

در سده‌های آغازین قرون وسطی که اروپا زیر تاخت و تاز قبایل جرمن قرار گرفته بود، تمام دادگاه‌هایی که رومی‌ها در نقاط مختلف تأسیس کرده بودند، برچیده شد. قبایل جرمن برای محاکمه‌ی متهمان، از روش‌های عجیبی استفاده می‌کردند. بعدها انگل‌ها و ساکسون‌ها این روش‌ها را در انگلستان معمول کردند.

یکی از روش‌های تشخیص گناهکاری یا بی‌گناهی افراد، آزمایش با آتش بود. کشیشی تکه آهنی را با انبر روی آتش نگه می‌داشت تا کاملاً گداخته شود. بعد آهن گداخته را روی دست متهم می‌گذاشتند و او باید سه قدم آن را حمل می‌کرد. سه روز دستش را می‌بستند. بعد از آن، کشیش دست متهم را معاینه می‌کرد. اگر زخم التیام یافته بود، متهم بی‌گناه بود اما اگر تاولی به «بزرگی گردو» در دستش می‌دید، گناه‌کارش می‌دانستند. روش دیگر محاکمه، آزمایش با آب بود. در این روش، متهم دستش را در ظرف آب جوش فرو می‌کرد تا نشان دهد که گناه‌کار یا بی‌گناه است. روش معمول تشخیص گناه‌کاری اشراف آزمایش با مبارزه بود. متهم و شاکی پیش قاضی می‌رفتند. شاکی بعد از اعلام شکایت خود، دستکش‌اش را پرت می‌کرد. متهم آن را با دستکش خود عوض می‌کرد و به این طریق نشان می‌داد که

دعوت به نبرد را پذیرفته است. سپس هر دو برای نبرد که نشان می‌داد حق با کیست، آماده می‌شدند. ابتدا هر دو نزد کشیش زانو می‌زدند و هر یک به نوبت به صلیب و انجیل سوگند می‌خورد که حق با اوست. آن‌گاه مسئول مبارزه فریاد می‌کشید: «شروع کنید!» و نبرد شروع می‌شد. گمان می‌کردند که خداوند آدم بی‌گناه را پیروز می‌کند. نجیب‌زاده‌ی شکست خورده را با خفت و خواری روی زمین می‌کشیدند و زره از تنش در می‌آوردند. با این که بعدها این روش را برای اخذ تصمیم در مورد مسایل قانونی کنار گذاشتند، اما مردم هنگام دفاع از شرف خود، باهم «دوئل» می‌کردند. این شیوه‌ها روش درستی برای تشخیص گناه‌کاری افراد نبود زیرا اساساً تلاش نمی‌کردند تا مدارک جرم را کشف کنند. بسیاری که مردم مقصرشان می‌دانستند، با همین شیوه‌ها از مجازات فرار می‌کردند.

آغاز محاکمه‌ها با حضور هیأت منصفه

هنری دوم که در سال ۱۱۵۴ میلادی به پادشاهی انگلستان رسید، روش بهتری برای محاکمه افراد مرسوم کرد. افرادی را به عنوان قاضی انتخاب می‌کرد و آنان را به همه‌ی نقاط کشور می‌فرستاد. قاضی‌ها وظیفه داشتند که دست کم یک بار در سال از منطقه‌ای که به قضاوت در آن جا منصوب شده بود، بازدید کنند.

زمانی که قاضی شاه به منطقه‌ی خود می‌رفت، متهمان را نزد او می‌آوردند. قاضی «دوازده مرد نیک سرشت و راستگو» را که احتمالاً اطلاعاتی درباره‌ی مدارک جرم داشتند، انتخاب می‌کرد؛ آنان مجبور بودند قسم بخورند که «حقیقت را بگویند، تمام حقیقت را و چیزی جز حقیقت نگویند». از این رو به تدریج آنها را «ژوری» نامیدند که از واژه‌ای لاتینی به معنای «من قسم می‌خورم» گرفته شده است.

افرادی که در هیأت منصفه گرد می‌آمدند، از همان طبقه‌ی متهم بودند. از این رو عبارت «هیأت منصفه هم رسته» باب شد که به این معنا بود که مقام اجتماعی اعضای هیأت منصفه با مقام اجتماعی متهم یک سان است. با این روش که هنری دوم مرسوم کرد، محاکمه‌ها با حضور هیأت منصفه آغاز گردید.

قضات از نزاع و دعوایی که مرتب رخ می‌داد، صورت جلسه‌های دقیقی برمی‌داشتند و مجازات یک‌سانی برای جرم‌های مشابه در نظر می‌گرفتند. به این ترتیب، مجموعه‌ای از قوانین، «قوانین عام» گسترش یافت. علت چنین نام‌گذاری در این بود که این مجموعه قوانین به عموم مردم انگلستان مربوط می‌شد و ثروتمندها و قدرتمندان مانند تهیدستان و فقرا مشمول این قوانین بودند. حق محاکمه با حضور هیأت منصفه، یکی از پرارزش‌ترین حقوق مردم انگلستان بود زیرا امکان محاکمه‌ی منصفانه به همه کس، حتی به پست‌ترین افراد جامعه، داده می‌شد.

شاه باید از قانون اطاعت کند

هنری دوم، مطابق با قانون حکومت می‌کرد اما پسرش جان یکی از منفورترین پادشاهان انگلستان بود. او که حریصانه در طلب ثروت بود، به زور از مردم مالیات‌های هنگفتی مطالبه می‌کرد. مردم جرأت عدم پرداخت مالیات را نداشتند زیرا مجازات‌های رسمی در انتظارشان بود. افراد را به این علت که مخالف شاه بودند، به زندان می‌افکندند و اجناس و املاک‌شان را مصادره می‌کردند. حتی اشراف والا مقام نیز از دادن جریمه و مالیات‌های سنگین معاف نبودند. در یک اثر تاریخی که مربوط به آن روزگار است، چنین آمده: «در این زمان بود که در پادشاهی انگلستان، شاه به زنان و دختران بسیاری از نجیب زادگان خود بی‌احترامی کرد و دیگران را با اخاذی‌های ناعادلانه به خاک سیاه نشاند و مایملک تبعیدی‌ها را از آن خود کرد».

بالاخره در سال ۱۲۱۴ میلادی، بارون‌های علاقه‌مند به قانون تصمیم گرفتند از حکومت ستمگر جان اطاعت نکنند. آنان به اتفاق هم به کلیسایی رفتند و تمام آن اشراف والا مقام جلو محراب بزرگ سوگند خوردند که اگر شاه از اعطای آزادی و قانون به آنها خودداری کند، از اتحاد با او دست خواهند کشید و تا وقتی که با منشوری مزین به مهر خود خواسته‌های آنها را تأیید نکند، با او جنگ خواهند کرد. آنها به لندن رفتند و از شاه جان درخواست کردند که به آنها منشور آزادی بدهد.

شاه جان که ترس به جاناش افتاده بود، با این سخن که «عریضه‌ی شما موارد مهم و دشواری دارد. باید به من تا عید پاک وقت دهید تا در فرصتی مقتضی، خود عدالت را اجرا کنم و مردم را از مقام سلطنت خشنود سازم»، درخواست‌ها را به تعویق افکند.

بارون‌ها تا بهار سال بعد منتظر ماندند. بسیاری از نجیب‌زاده‌ها به آنان پیوستند چنان که گروهی بی‌شمار شده بودند. شاه با دریافت این خبر، پیکی فرستاد تا از قوانین و آزادی‌های مورد نظر بارون‌ها اطلاع یابد. بارون‌ها منشوری را که تهیه کرده بودند، به پیک شاه دادند و اظهار کردند که «اینها دعاوی ما هستند و اگر خواسته‌های ما پذیرفته نشود، عدالت را با سلاح‌های خود به چنگ خواهیم آورد».

خواسته‌های نجبا را یک به یک برای شاه خواندند. شاه با لبخندی تمسخرآمیز به آنها گوش می‌داد و ناگاه با خشم و غضب فریاد کشید: «چرا بارون‌ها تاج و تخت مرا نیز نخواستند؟ خواسته‌های آنها بیهوده و میان‌خالی است و هیچ منطقی هم ندارد».

مشاوران شاه جان سعی کردند تا او را وادار به تسلیم کنند، اما شاه به پیک دستور داد ا نزد نجبا برگردد و گفته‌های او را کلمه به کلمه برای بارون‌ها تکرار کنند. بارون‌ها با شنیدن نظر شاه، سلاح‌های خود را علیه شاه برافراشتند و در ماه می در شهر لندن رژه رفتند. مردم لندن به شادی از آنها استقبال کردند و شان جان پی برد که باید تسلیم شود. در نتیجه پیکی نزد بارونها فرستاد تا آنان را مطمئن سازد که به خاطر مصالح ملت، آزادانه آماده است تا حقوق و آزادی‌هایی را که مطالبه کرده‌اند، اعطا نماید. هم چنین از آنها خواست تا روز و محل ملاقات را تعیین کنند.

بارون‌ها پیغام دادند: «قرار ملاقات روز ۱۵ ژوئن، در چمنزار رانیمد». «رانیمد» که در زبان انگلیسی به معنای «چمن‌زار انجمن» است، چمنزار سرسبز و وسیعی است که در کنار رودخانه «تیمز» در نزدیکی لندن قرار دارد. در روزگار کهن، قبایل آنگلوساکسون جلسات خود را در آن‌جا برگزار می‌کردند. در این چمنزار بود که

اشراف به ملاقات شاه جان رفتند. «جمعیت کثیری از شوالیه‌ها ملبس به لباس رزم، بازره‌هایی که زیر نور خورشید برق می‌زد و با پرچم‌هایی برافراشته، از لندن تا مکان ملاقات پیاده آمدند و اردوگاه خود را در رانیمد برپا نمودند». چادر سلطنتی نیز در همان نزدیکی برپا شده بود. شاه جان که می‌دید از نظر قدرت نسبت به بارون‌ها در موضع ضعیف تری قرار دارد، بدون ایجاد مشکلی، با قوانین و آزادی‌های مورد نظر بارون‌ها موافقت و منشور درخواستی‌شان را تأیید کرد. در نتیجه در ۱۵ ژوئن ۱۲۱۶ میلادی، شاه جان در آن چمن‌زار انجمن‌های آزاد باستانی، مَهر خود را بر فرمان کبیر یا منشور کبیر زد.

بارون‌ها با این اعتقاد که «پروردگار قلب شاه را به رحم آورده» روانه‌ی خانه و کاشانه‌ی خود شدند. «ماتیوپاریس» نویسنده‌ی آن روزگار، چنین نوشت: «همه امیدوار بودند که انگلستان که با رحمت پروردگار آزادی خود را از اسارت به دست آورده، از آرامش و آزادی خود لذت برد».

«اما اوضاع به گونه‌ای دیگر ادامه یافت و رویدادهای دیگری اتفاق افتاد. «بلیعال^۱» کلمات نفاق را در گوش شاه چنین زمزمه کرد: «افسوس، ای مرد بیچاره در چه وضع بندگی افتاده‌ای! روزگاری شاه بودی، اکنون تفاله‌ی مردم شده‌ای. روزگاری بزرگ بودی، اما اکنون خوار شده‌ای». شاه به پاپ روی آورد و به او گفت که بارون‌ها، منشور را به زور گرفته‌اند. پاپ اظهار نظر کرد که جان می‌تواند به قولی که به بارون‌های متمرد داده و فنانکند و درضمن «همه مزاحمان شاه و پادشاهی انگلستان را تکفیر کرد». پاپ در ادامه افزود: «تا وقتی بارون‌های یاد شده، بابت مصائبی که بر شاه وارد آورده‌اند، او را خرسند نسازند و سرکار خویش باز نگردند، این تکفیر ادامه خواهد داشت».

سپس شاه جان با سربازان مزدوری که از سراسر قاره‌ی اروپا گرد آورده بود، به اشراف حمله کرد. همه‌جا را آتش زد و غارت کرد و کشور را به ویرانی کشاند. او همه

۱. بلیعال - تجسم شیطان، شرارت و بدخواهی در کتاب مقدس است. عهد جدید، رساله دوم - م.

جا پیروز شد تا این که در اثر بیماری مرد و سلطنت را برای پسر نه ساله اش، هنری سوم باقی نهاد. شاه جان با وجود تلاشی که کرد، نتوانست منشور را از بین ببرد و یا بر اشراف غلبه کند.

منشور کبیر آزادی انگلیسی ها

در داستان آزادی مردم انگلستان، منشور کبیر نقشی بسیار داشت؛ زیرا در این دست نوشته اموری را که شاه از انجام آنها منع شده، قید شده بود. شاه نمی توانست مطابق میل خود حکومت کند، او باید «قانون مملکت» را رعایت می کرد. منشور حقوق خاصی را در بر می گرفت که در تأمین آزادی و عدالت برای مردم بسیار اساسی بود. در یکی از بندهای منشور آمده که هیچ فرد آزادی را نمی توان به خواست پادشاهی مستبد که خواهان نابودی اوست، تبعید کرد یا به زندان انداخت و یا به مرگ محکوم کرد. نخست باید ثابت شود که او قانون را زیر پا گذاشته است. در بند دیگری از منشور آمده است که «هیچ فرد آزادی را نباید دستگیر یا زندانی کرد. او را یاغی و متمرّد شمرد و تبعید کرد و یا به هر شکل از میان برداشت. ما جز به حکم قانون مملکت او را تعقیب نخواهیم کرد و بر او حمله نخواهیم برد». در بند دیگری چنین آمده: «ما خواهان حق و عدالت برای همگان هستیم و تعلل در آن را جایز نمی شماریم.» که به معنای آن بود که متهمان این حق را دارند که به سرعت محاکمه شوند؛ هیچ کس را نمی توانستند به زندان اندازند یا تا زمانی نامحدود در حبس نگه دارند.

شاه دیگر نمی توانست از مردم پولی مطالبه کند. اگر هم به پولی نیاز داشت، باید شورای اعظم را که از نجبای بلند مرتبه تشکیل می شد، فرا می خواند. این شورا در مورد دادن پول به شاه تصمیم می گرفت زیرا در منشور آمده است که: «هیچ مالیاتی جز از طریق شورای اعظم مملکت وضع نخواهد شد».

بارون ها بیست و پنج نجیب زاده ی والا مقام را در پادشاهی انگلستان برگزیدند تا با نظارت بر اعمال و رفتارهای شاه جان، مفاد منشور را به اجرا درآورند. شاه جان با

شنیدن این خبر، چنین گفت: «آنان بیست و پنج مافوق برای من تعیین کرده اند!». نسخه‌های فروانی از منشور اصلی تهیه شد و به کلیساها هم فرستادند تا برای مردم خوانده شود. سراسر کشور غرق در شادی گشت. بارون‌هایی که شاه جان را مجبور کردند تا با منشور موافقت نماید، تنها به مشکلات خود می‌اندیشیدند و نگران منافع خویش بودند؛ با این حال وعده‌های شاه جان در منشور، در دوران‌های بعد، شالوده‌ای شد که بر مبنای آن مردم انگلستان آزادی خود را بنیان نهادند. سال‌ها بعد زمانی که نویسندگان منشور دار فانی را وداع گفته بودند، مردم از منشور کبیر خود با افتخار یاد می‌کردند. بعد از شاه جان و بارون‌های مخالف او، شاهان متعددی به حکومت رسیدند و همگی تلاش داشتند تا حکومت مستبدی داشته باشند. مردم انگلیس پیوسته برضد آنها طغیان می‌کردند و بانگ بر می‌آوردند که نیاکان شان با منشور کبیر، «امنیت مایملک و جان افرادی را که در هوای کشور انگلستان تنفس می‌کنند، تضمین کرده اند.»

تأسیس پارلمان

هنری سوم بعد از شاه جان به سلطنت رسید. مردم انگلستان در زمان سلطنت او شکل جدیدی از حکومت را اعمال کردند. آزادی و عدالتی را که شاه جان در منشور کبیر وعده داده بود، باید در این حکومت تحقق می‌یافت. اگرچه هنری مانند پدرش ستمگر و ظالم نبود. اما انسانی ضعیف و طماع بود. منشور کبیر به صراحت اعلام کرده بود که قبل از بستن هر نوع مالیاتی، باید رضایت شورای اعظم جلب می‌گردید. با این که هنری توافق خود را با منشور کبیر اعلام کرده بود، اما همواره بدون گرفتن رضایت شورای اعظم، همواره مالیات‌هایی سنگین وضع می‌کرد. بارون‌ها علیرغم امتیازاتی که در «رانیمد» به دست آورده بودند، هنوز از کارهای غیرقانونی شاه مستبد رنج می‌بردند.

یک روز در یک گردهمایی شورای اعظم، تمام بارون‌ها بازه کامل حاضر شدند. شاه به شدت هراسیده بود، با بزدلی پرسید: «حالا من زندانی شما هستم؟» یکی

از بارون‌ها جواب داد: «خیر آقا، اما حرص و طمع شما، کشور را به چنان فلاکتی رسانده که تقاضای اصلاحات داریم». آن‌گاه بارون‌ها قوانین جدیدی به شاه عرضه کردند که با موافقت او رو به رو شد. اما هنری این قوانین جدید را نیز بهتر از قوانین قبلی رعایت نمی‌کرد.

بار دیگر که هنری از بارون‌ها پول خواست، با تمسخر آنان رو به رو شد. هنری پیشنهاد کرد که اگر یکبار دیگر قول خود را زیر پا گذارد، تکفیر شود. شورای اعظم فراخوانده شد و تمام بارون‌های مهم و اعضای بلند مرتبه کلیسا در آن حضور یافتند. مقامات کلیسا با ردهایی با شکوه و شمع‌های روشنی در دست، دسته جمعی به سوی کاخ «وست مینستر» که در آن‌جا شاه انتظارشان را می‌کشید، حرکت کردند. بار دیگر منشور کبیر را که پدر او یعنی شاه جان به مهر خویش مهمور کرده بود، برای شاه خواندند.

هنگامی که قرائت منشور تمام شد، اسقف‌ها و اسقف‌های اعظم تهدید کردند که نقض کننده‌ی منشور را تکفیر خواهند کرد. سپس شمع‌های روشن خود را به کناری پرت کردند و فریاد زنان اعلام کردند: «کسانی که آزادی را از ما سلب می‌کنند، مانند نور این شمع‌ها از بین خواهند رفت». دوباره شمع‌ها را روشن کردند و این بار هنری اعلام داشت: «چون مرد مسیحی، شوالیه و پادشاهی تاجدار هستم، همه‌ی این قوانین را رعایت خواهم کرد».

اما شاه هنری باز هم به کارهای سابق خود ادامه داد. یکی از بارون‌ها می‌گفت: «شاه همه چیز را نقض می‌کند؛ حتی قانون، پیمان و قول خود را نیز زیر پا می‌گذارد».

شورای اعظم مرتباً جلسه می‌گذاشت و درباره‌ی مشکلات بارون‌ها باشاه متمرّد گفتگو می‌کردند. در آن دوران، به این گردهمایی مرتب پارلمان می‌گفتند.

قهرمان آزادی

در جریان مبارزه‌ی بارون‌ها با هنری از میان آنها قهرمانی برخاست که «سیمون دو مونفور» ملقب به «ارل سیمون» نام داشت. سیمون که در فرانسه به دنیا آمده بود، در سنین جوانی به انگلستان رفت و با دختر پادشاه ازدواج کرد. او سالیان دراز دوست وفادار هنری بود. زمانی که شاه مرتب وعده‌های خویش را زیر پا می‌گذاشت، سیمون جانب بارون‌ها را گرفت. هنری که از طرفداری سیمون سخت عصبانی بود، او را خاین می‌دانست و همین امر به کدورت بیشتر رابطه‌ی دو دوست سابق انجامید. می‌گویند روزی هنری هنگامی که به گردش رفته بود، به توفان وحشتناکی بر می‌خورد و ناچار به قلعه‌ی سیمون که در همان نزدیکی قرار داشت، پناه می‌برد. بعد از مدتی، آسمان صاف شد اما هنوز شاه در رفتن تعلل می‌کرد. ارل سیمون با احترام به شاه گفت: «اعلیحضرتا، توفان بند آمده، دیگر جایی برای نگرانی و ترس نیست». هنری در جواب او چنین گفت: «هرچند از توفان و رعد و برق به شدت می‌هراسم، اما از تو بیش از تمام توفان‌ها و رعد و برق‌های عالم در هراسم!» و سیمون نیز در پاسخ چنین گفت: «این نهایت بی‌انصافی است. من دوست شما و به پادشاهی انگلستان وفادار بوده‌ام. شما نه از من، که باید از دشمنان و تملق‌های بدخواهان‌تان بترسید».

هر روز که می‌گذشت، شیوه‌ی حکومت هنری بدتر از گذشته می‌شد. کار به جایی رسید که اوضاع بحرانی شد. بارون‌ها تصمیم گرفتند تا به حکومت شاه پایان دهند. بارون‌های متمرد به رهبری ارل سیمون دست به اسلحه بردند و دست آخر در نبردی عظیم پیروز شدند و شاه هنری و پسرش ادوارد را زندانی کردند. بعد از این نبرد، ارل سیمون رهبر واقعی انگلستان شد. شاعری از آن ایام، چنین نوشته است: «انگلستان نوین، اینک با امید به آزادی نفس می‌کشد!» سیمون بی‌درنگ دست به اصلاحاتی در حکومت زد. او خوب می‌دانست اگر قرار است با موفقیت حکومت کند، باید تمام طبقات مردم حامی‌اش باشند. برای تأمین خواسته‌های

مردم، تغییراتی را در پارلمان به وجود آورد. در یک گردهمایی در سال ۱۲۶۵ میلادی، نه تنها ارباب‌ها و اعضای کلیسا را به پارلمان فراخواند بلکه از تمام بخش‌ها درخواست کرد تا «دو شوالیه از میان وظیفه شناس‌ترین، شریف‌ترین و خردمندترین شوالیه‌های هر ناحیه و از هر شهر دو تن از میان وظیفه شناس‌ترین، شریف‌ترین شهروندان و بورگرا به پارلمان اعزام دارند». برای نخستین بار، مردم در پارلمان نماینده داشتند.

حکومت ارل سیمون دیری نپایید. شاهزاده ادوارد که زیرکانه از زندان فرار کرده بود، حامیان شاه هنری را گرد خود جمع کرد. بسیاری از بارون‌ها که نسبت به قدرت ارل سیمون حسادت می‌کردند و از ترتیبات جدید او ناراضی بودند، او را ترک کردند و به شاهزاده ادوارد پیوستند.

سیمون می‌گفت: «اگر تمام مردم نیز مرا ترک کنند، من و چهار پسر من در راه تأمین عدالت ثابت قدم خواهیم بود زیرا قسم خورده‌ام که از شرافت کلیسا و منافع مملکت دفاع کنم». دشمنان سیمون برضد او متحد شدند و جنگ سختی درگرفت. سیمون علیرغم مشاهده‌ی نیروی عظیم دشمن، به سپاهیان‌ش گفت: «روحمان را به خدا تسلیم می‌کنیم زیرا بدن ما از آن دشمن است». دست آخر، سیمون مجروح شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

حکومت مردم

ظاهراً ارل سیمون اقدامات اندکی را انجام داده بود اما همان طور که مانند همیشه خرمن کاشته‌ی دیگران را آیندگان درو خواهند کرد، خود شاهزاده ادوارد که بعدها ادوارد اول نامیده می‌شد، راه ارل سیمون را ادامه داد.

ادوارد که مردم کشور را دوست می‌داشت، تلاش می‌کرد عادلانه تر حکومت کند. می‌گویند یک بار چنین گفته است: «تا کنون کسی از من درخواستی نکرده است که نپذیرفته باشم». او عاشق حقیقت و عدالت بود و تلاش داشت تا با همه

منصفانه رفتار کند. شعار او «دفاع از حقیقت» بود و اگر به انجام کاری متعهد می‌شد، به قولش حتماً وفا می‌کرد. به ظاهر و لباس خویش اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت «با پوشیدن لباس بهتر، شاه بهتری نخواهم شد». با این که شاه بود، ساده می‌زیست. ادوارد با درس گرفتن از تجربه‌ی سال‌های آخر حکومت پدرش، بسیار خردمندانه حکومت می‌کرد. هرچند با ارل سیمون جنگیده بود اما زمانی که پی برد که اصلاحات سیمون برای کشور مفید است، تصمیم گرفت راه او را ادامه دهد.

ادوارد تغییرات بسیاری را در قوانین به وجود آورد تا با مردم با عدالت بیشتری رفتار شود. در دوران حکومت ادوارد جلسات پارلمان به دفعات برگزار شد. در سال ۱۲۹۵ میلادی، پارلمانی را با حضور نمایندگان تمام طبقات مردم، اعضای کلیسا، اشراف و توده‌ی مردم برگزار کرد و چنین عنوان نمود: «شایسته است تا مسایل مردم مربوط به عموم، از سوی نمایندگان شان به بحث و تصمیم‌گیری گذاشته شود».

با تغییراتی که سیمون دومونفورت و شاه ادوارد در پارلمان ایجاد کردند، برای نخستین بار اصول اساسی حکومت مبتنی بر نمایندگان مردم شکل گرفت. بر اساس این اصول، تمام کسانی که از قانون تبعیت می‌کنند، باید نمایندگانی از خود در زمان تصویب قوانین در پارلمان داشته باشند و این شروع دوران حکومت مبتنی بر نمایندگان در انگلستان بود.

پارلمان قانونگذاری می‌کند

در آغاز پارلمان از اختیارات اندکی برخوردار بود و حق قانون‌گذاری نداشت. این حق در انحصار شاه بود. نمایندگان خواسته‌های شاه را درباره‌ی میزان مالیات می‌شنیدند و سپس این حق را به او تفویض می‌کردند. جلسات پارلمان منظم نبود و در واقع زمانی تشکیل می‌شد که شاه نمایندگان را فرا می‌خواند و شاه هم وقتی خواستار تشکیل جلسه‌ی پارلمان می‌شد که به پول نیاز داشت.

با این حال، پارلمان در ازای دادن حق گرفتن مالیات به شاه، عریضه‌های را

تقدیم او می‌کرد که تغییراتی را در قانون طلب می‌کرد. اگر شاه با عریضه‌ی نمایندگان موافقت می‌کرد، پاسخ می‌داد: «شاه مایل است». و عریضه به قانون تبدیل می‌شد. اما اگر امتناع می‌کرد، فقط پاسخ می‌داد: «شاه به آن رسیدگی خواهد کرد».

به تدریج، پارلمان از این قدرت برخوردار شد که تا وقتی شاه قول نمی‌داد که به شکایت‌های نمایندگان رسیدگی و اصلاحات لازم را انجام می‌دهد، از رأی دادن به مالیات‌های مورد درخواست شاه خودداری می‌کردند. شاه نیز که پول احتیاج داشت، نمی‌توانست عریضه‌های پارلمان را نادیده بگیرد چون هیچ پولی به او نمی‌رسید. پارلمان با اتخاذ چنین شیوه‌های قارذ شد اصلاحات لازم را در قوانین به اجرا درآورد.

رفته رفته پارلمان از عریضه نویسی به شاه برای تصویب قوانین جدید دست کشید قوانین را به شکل لوایحی تنظیم می‌کردند، اگر شاه لایحه‌ای را تصویب می‌کرد، آن لایحه جنبه‌ی قانونی می‌گرفت و اگر شاه به زبان لاتین می‌گفت «ویتو» (veto) که «من مخالف هستم» معنا می‌دهد، لایحه قانونی نمی‌شد. به این شکل پارلمان شروع به قانون گذاری در انگلستان کرد.

تقسیم پارلمان به دو مجلس

نمایندگان بخش‌ها و شهرها در ابتدا کنار درِ سالون پارلمان می‌ایستادند و در داخل سالون، مقامات بلند مرتبه‌ی کلیسا و اشراف عالی مقام گرد می‌آمدند. نمایندگان بخش‌ها و شهرها که «عوام» نامیده می‌شدند، حق شرکت در بحث‌ها را نداشتند. درباره‌ی اکثر مسائل با آنها مشورتی نمی‌شد و صرفاً نظر مساعدشان را درباره‌ی مالیات‌ها می‌خواستند. خواست شاه را برای شان می‌گفتند، خارج از پارلمان باهم صحبت می‌کردند و سپس به پارلمان باز می‌گشتند و نتیجه‌ی گفتگوی خود را اعلام می‌کردند. افراد حق صحبت نداشتند، سخنگوی آنها به تنهایی به جای همه صحبت می‌کرد.

تادیر زمانی «عوام» تنها گزارش بحث‌های خود را به اشراف می‌دادند و نقش چندانی در اداره‌ی حکومت نداشتند. اما در سال ۱۳۴۰ میلادی هنگامی که «عوام» خواهان حق رأی شدند، گام مهمی در این زمینه برداشته شد. در نتیجه‌ی این امر مقامات کلیسا و نجبا، مجلس «اعیان» یا «لردها» را تشکیل دادند و نمایندگان شهرها و بخش‌ها با هم متحد شدند و مجلس «عوام» را پایه‌گذاری کردند.

با گذشت زمان، مجلس عوام اهمیت بیشتری یافت. شهرنشینان و کسانی که به کار تجارت مشغول بودند، ثروتمندتر شده بودند. مالیات‌هایی که می‌دادند بیش از مالیات‌های اشراف و روحانیان بود. افزایش سریع ثروت طبقه‌ی متوسط، جایگاه بس مهم به آنان بخشید. در نتیجه، طبقه متوسط با افزایش اهمیت اقتصادی‌اش در جامعه‌ی آن روز، خواستار آزادی‌های سیاسی بیشتری شد.

در قرن پانزدهم، مجلس عوام قانونی را گذراند که به موجب آن تمام لوايح مالی باید از نظر نمایندگان مجلس نیز می‌گذشت. طبقه‌ی متوسط با این اقدام می‌خواست حکومت را بیشتر کنترل نماید و این کنترل تنها با کنترل هزینه‌های دولت امکان داشت.

سرف‌ها خواستار آزادی خود می‌گردند

آزادی خواهان با مبارزه‌ی طولانی خود، حق نمایندگی در پارلمان را تنها برای مردان آزاد کسب کردند؛ این حق شامل سرف‌ها و یا دهقانان نمی‌شد. در آن روزگار، اکثریت مردم هنوز سرف بودند و نماینده‌ای از خود در پارلمان نداشتند.

دهقان انگلیسی مانند دهقانان سایر کشورهای اروپایی، قرن‌های مدیدی فروتنانه این موضوع را قبول کرده بودند که طبقات ثروتمند جامعه باید از امتیازات، رفاه و قدرت بیشتری برخوردار باشند. او با شیوه‌ی دیگری در زندگی آشنا نبود و گمان هم نمی‌کرد که بتوان زندگی بهتر و آسوده‌تری داشت. در واپسین سده‌های قرون وسطی، دهقانان بردبار و فروتن دیروزی، با افکار جدیدی آشنا شده بود. اینک خواستار زندگی بهتر،

آزادی و داشتن سهم بیشتری از موهبت‌های زندگی بود.

یکی از افراد طبقات بالای جامعه از این خلق و خوی جدید دهقانان که رو به گسترش بود، چنین گله و شکایت می‌کرد: «دنیا به سرعت بد و بدتر می‌شود. کارگر دیروزی نان جو دوست ندارد؛ روزگاری غذایش لوبیا و ذرت و نوشیدنیاش یک لیوان آب بود و با پنیر و شیر جشن و سرور برپا می‌کرد و به زحمت غذای دیگری گیرش می‌آمد؛ حالا دنیا را مردمی از این دست اداره می‌کنند».

شهر برای سرف‌ها محل امنی بود که بندهای اسارتشان را در آن جا از هم می‌گسیختند و آزادی را در آغوش می‌کشیدند. وضع صنعت‌گرها در شهرها به مراتب از وضع دهقانان در مزارع بهتر بود. آنان غذا و لباس بهتر و خانه‌های راحت‌تری در اختیار داشتند. به میل خود می‌توانستند ازدواج کنند و به هر جا که تمایل داشتند، می‌رفتند. در ضرب‌المثلی قدیمی آمده که «هوای شهر، آدم را آزاد می‌کند».

بسیاری از سرف‌های ناراضی از املاک اربابی فرار می‌کردند و به شهرها پناه می‌بردند. بر طبق سنتی کهن، ارباب هنگام فرار سرف‌ها از خانه و کاشانه‌ی خود در روستا، می‌توانست آنها را تعقیب، دستگیر و به شدت مجازات کند. اما اگر دهقانی موفق می‌شد که یک سال و یک روز خود را در شهر پنهان نماید، در پایان این زمان، دیگر از آزاد مردان به شمار می‌آمد. بر طبق قانونی قدیمی، «اگر سرفی بی آن که شکایتی از او شده باشد، در هر شهر دارای منشور مقیم شود، چنان که در جامعه پذیرفته و یا عضو یکی از اصناف آن شهر گردد، شهروند آن سرزمین محسوب خواهد شد». این امر سبب آزادی سرف‌ها از ارباب و رعیتی گردید. بسیاری از دهقانان با پنهان شدن در شهرها آزادی خود را کسب کردند.

با گسترش تجارت و صنعت، پول نقش بیشتری در زندگی مردم پیدا کرد. بعضی از سرف‌ها با دادن پول، آزادی‌شان را از ارباب آبادی می‌خریدند زیرا زمان‌های شده بود که مالکین به جای دریافت پرداخت‌های جنسی دهقانان، خواستار دریافت پول بودند. بعضی از سرف‌ها آزادی پسران خود را نیز می‌خریدند. به این طریق در

آن روزها بسیاری از دهقانان آزادی خود را کسب کردند. این تغییرات به کندی رخ می‌داد. واقعه‌ای مهم جریان آزادی دهقانان را که می‌توانست قرن‌ها به درازا بکشد تسریع کرد.

مرگ سیاه

در سال ۱۳۴۸ میلادی طاعون وحشتناکی که مرگ سیاه نامیده می‌شد، سراسر اروپا را فرا گرفت. مردم در آن زمان بهداشت را رعایت نمی‌کردند و مانند امروز اهمیتی به سلامتی خود نمی‌دادند. در نتیجه این بیماری به طور گسترده شایع شد. در گزارش یکی از کسانی که در آن هنگام شاهد شیوع این بیماری بود، چنین آمده است: «طاعون از مکانی به مکان دیگر پیش می‌رفت و بدون هشدار حمله می‌کرد. چه بسیار افرادی که صبح مبتلا می‌شدند و پیش از ظهر از میان آدم‌ها کنار گذاشته و قرنطینه می‌گردیدند. هرکس که به این بیماری دچار می‌شد، فقط سه روز زنده بود». هزاران نفر که اکثریت آنان دهقان بودند، تلف شدند. در برخی نقاط، تمام اهالی یک روستا از بین رفتند. اشراف بعد از مرگ بسیاری از سرف‌ها، دیگر برای کارهای ضروری خود به اندازه کافی کارگر در اختیار نداشتند. مزارع آنها زیر کشت نرفت و بسیاری از محصولات از بین رفت، «گوسفندها و گاوها در میان مزارع رها بودند و کسی نبود که آنها را از آن جا بیرون راند یا نگه دارد. آن تعداد اندک خدمتکاران هم نمی‌دانستند چه باید کنند و در همان حال گوسفندها و گاوها به خاطر نبود چوپان تلف می‌شدند و محصولات مزارع به خاطر نبود زارع از بین رفت». اشراف با مشاهده‌ی نابودی مزارع شان، مأیوسانه کوشش می‌کردند تا کارگر استخدام کنند. کسانی که بعد از طاعون هنوز زنده بودند، تنها با مزدی بیش از سابق حاضر به کار بودند و کار خود را به اربابی اجاره می‌دادند که مزد بیشتری می‌پرداختند. اشراف سلطه‌ی خود را بر زحمتکشان از دست دادند. با توجه به این که درخواست‌های دهقانان باعث نابودی ارباب‌ها می‌شد، پارلمان تلاش کرد تا با

ثابت نگه داشتن نرخ دستمزدها به این وضع خاتمه دهد. در سال ۱۳۵۱ میلادی قانونی به تصویب رسید که اعلام می‌داشت «هر مرد و زن و در هر سن باید به صاحب کاری که خواهان کار اوست خدمت کند. مزدی را دریافت نماید که دو سال پیش از شیوع طاعون مرسوم بوده است».

پارلمان ترک محل زندگی را به خاطر دریافت مزد شدیداً منع کرده بود و دهقانان فراری در صورت دستگیری به شدت مجازات می‌شدند. همین قوانین باعث شد تا دهقانان دست به شورش زنند زیرا ارباب‌های قبلی سعی داشتند تا آنها را به وضعیت سابق برگردانند.

انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند

رهبران دهقانان اعلام کردند که تهیدستان نیز همانند نجیب زادگان از حقوق مشخصی برخوردارند که به موقعیت اجتماعی شان ارتباطی ندارد. یکی از این رهبران، کشیش تهیدستی بود که «جان بال» نام داشت. بال سال‌ها سفر کرده بود و رابطه‌ی بسیار خوبی با مردم داشت. یکشنبه‌ها که دهقانان به کلیسا می‌آمدند، جان بال برایشان موعظه می‌کرد. موعظه‌های بال همیشه روشنگرانه بود. روزی در دیدار با گروه بزرگی از دهقانان چنین گفت:

دوستان خوبم، تا وقتی در انگلستان ارباب و رعیتی وجود دارد، اوضاع بهبود نخواهد یافت. به چه دلیل کسانی که ارباب می‌نامیم، از ما مهم‌تر هستند؟ به چه علت، آنان شایسته‌ی این عنوان هستند؟ با چه منطقی ما را در اسارت نگه داشته‌اند؟ مگر تمام ما از آدم و حوا زاده نشده ایم؟ آنان به چه دلیلی زندگی بهتری از ما دارند؟ آیا مگر غیر از این است که ما کار و کوشش می‌کنیم و آنها افتخار کسب می‌کنند؟

مزمه‌ی آهسته‌ای در میان دهقانان پیچید. برخی فریاد کشیدند: «جان بال راست می‌گوید!» کمی بعد همه ساکت شدند و جان بال به سخن خود ادامه داد:

آنان در لباس‌های مخمل و پوستین و خزهای گران قیمت خود گرم می‌شوند و ما مجبوریم لباس مندرسی به تن کنیم. آنان شراب، ادویه جات و نان خوب می‌خورند و ما نان جو می‌خوریم و با آب رفع تشنگی می‌کنیم. آنان در قلعه‌های راحت و آسوده‌ی خود زندگی می‌کنند و ما باید در مزارع با باد و باران دست و پنجه نرم کنیم. این زحمت و تلاش ماست که شکوه و جلال آنان را دوام بخشیده است. تمام دهقانان ستمکش و ناراضی، با شوق و رغبت به موعظه‌های جان بال گوش می‌دادند و می‌گفتند که نباید از این پس ارباب و سرفی درکار باشد. کشیش هر بار و هر بار به خاطر این که گفته بود انسان‌ها همه باهم برابر هستند، به زندان افتاد اما هر بار به محض خلاص شدن، بار دیگر موعظه می‌کرد.

سال‌های سال این جریان ادامه داشت و آشوب رفته رفته در میان دهقانان گسترش می‌یافت.

وات تایلور انقلاب دهقانان را رهبری می‌کند

در بهار ۱۳۸۱ میلادی، جمعی از دهقانان تصمیم می‌گیرند به لندن بروند و شکایات خود را با شاه ریچارد دوم که نوجوانی چهارده ساله بود، در میان گذارند. دهقانان اعتقاد داشتند که شاه جوان بهترین حامی شان است و اگر مشکلات خود را با او در میان گذارند، او به فریاد شان خواهد رسید. در نتیجه تحت رهبری «وات تایلور» پای پیاده و مسلح به چوب و چماق و شمشیرهای زنگ زده و تیر و کمان از سراسر مملکت به راه افتادند؛ دهقانان با داس و چنگک، آهنگرها با چکش، هیزم شکن‌ها با تبر به راه افتادند. از هر ده و شهری که می‌گذشتند، مردها کار خود را رها می‌کردند و به آنها می‌پیوستند تا این که تعداد شان به شصت هزار نفر رسید.

چیزی نگذشت که این توده‌ی عظیم غریب‌المنظر و خشن به شهر لندن رسید. جان‌بال در میدان بازی که جمعیت اجتماع کرده بود، برایشان سخنرانی کرد و گفت: «این فرصت استثنایی است، وقت آن رسیده تا یوغی را که سال‌های سال

برگردن خویش داشته‌اید، بردارید و به آزادی دست یابید. شجاع و نترس باشید و مانند حکایت آن کشاورز در کتاب مقدس عمل کنید که دانه‌ها را به انبار برد و علف‌های هرز را از ریشه کند و سوزاند تا باعث تقویت زمین شود. علف‌های هرز انگلستان، حاکمان ستمگرش هستند. اکنون زمان درو فرا رسیده، تمام مردم وظیفه دارند علف‌های هرز را برچینند و راه خود را بکشایند. علف‌های هرزی چون ارباب‌های شیطان صفت، قضات ستمگر و تمام کسانی که به حال جامعه مضر هستند. تنها در این صورت مردم آرامش خواهند داشت و از آینده‌ای مطمئن برخوردار خواهند بود. هنگامی که ریشه‌ی اشخاص والامقام قطع شود، تمام مردم از آزادی لذت خواهند برد زیرا از سرنوشت برابری بهره مند خواهند شد».

شاه جوان، ریچارد دوم، در این زمان در بالای برج لندن با مشاوران خود سرگرم گفتگو بود. انبوه دهقانان برج را محاصره کرده بودند و فریاد می‌کشیدند. مشاوران شاه که سخت هراسیده بودند به او گفتند: «علیه‌حضرتا، اگر می‌توانید، آنها را با سخنانی امیدبخش آرام کنید. این کار بهتر از پاسخ دادن به درخواست‌های آن هاست. اگر تن به خواسته‌هایی بدهیم که از انجامش برناییم، کار ما و وارثان ما تمام خواهد شد و انگلستان ویرانه‌ای خواهد شد».

شاه قول داد تا دهقانان را فردای آن روز در چمنزاری به نام «میل باند» ملاقات کند. فردای آن روز هنگام ورود به محل ملاقات، دهقانان را دید که تجمع کرده‌اند. رو به سوی آنان شتافت و گفت: مردم خوبم، من پادشاه و ولی نعمت شما هستم. از من چه می‌خواهید؟»

دهقانان فریادزنان گفتند: از تو می‌خواهیم تا برای همیشه زمین‌هایمان را آزاد کنی! نمی‌خواهیم از این پس هیچ سرفی در اسارت و بندگی به سر برد!

شاه پاسخ داد: «من خواسته‌ی شما را قبول می‌کنم. اینک به خانه‌های خود باز گردید. از هر دهکده تنها دو یا سه نفر باقی بمانند. ما به آنها منشوری خواهیم داد که خواسته‌های شما را برآورده سازد. این منشور به مهرم مزین خواهد بود. به

خانه‌هایتان برگردید و در آرامش باشید. نگذاید کسی آسیب به شما برساند». بسیاری از دهقانان وعده‌های شاه را پذیرفتند و به خانه‌های خود برگشتند. اما رهبران آنها، از جمله وات تایلور با سی هزار نفر از طرفدارانش، در لندن باقی ماندند. آنان می‌خواستند تا دریافت منشور، همان جا بمانند زیرا نیک آگاه بودند که با رفتن تمام دهقانان، وعده‌های شاه سرانجامی نخواهد داشت.

چند روز بعد، بیست هزار نفر از دهقانان در مکانی به نام «اسمیت فیلد» گرد آمده بودند. از قضا، شاه سوار بر اسب از آن محل می‌گذشت. وات تایلور به مردانش گفت: «شاه اینجاست. می‌خواهم با او حرف بزنم. نا علامت نداده‌ام، تکان نخورید».

وات با گستاخی با اسب نزد شاه ریچارد رفت و گفت: «مردانی را که آن‌جا هستند، می‌بینی؟»

ریچارد پاسخ داد: «بله، می‌بینمشان. اما منظورت چیست؟» وات پاسخ داد: «تمام آنها گوش به فرمان هستند. به شرف و صداقت خود سوگند خورده‌اند که از من اطاعت کنند. خیال می‌کنی، این مردان بدون همراه بردن دست خطی که وعده کرده‌ای، این‌جا را ترک خواهند کرد؟» شاه در پاسخ گفت: «به مردانت بگو به خانه‌های خود برگردند. دستخط دهکده به دهکده، شهر به شهر داده خواهد شد».

وات با لحن تهدید آمیزی با صدای بلند فریاد زد: «ما بدون دستخط، از این‌جا نخواهیم رفت».

وات در حالی که با خشونت سخن می‌گفت، خنجری را که به کمر بسته بود لمس می‌کرد و لگام اسب شاه را با دست گرفته بود. یکی از ملازمان شاه که گمان برد وات قصد کشتن شاه را دارد، نزد آنها شتافت و فریاد زد: «چطور جرأت می‌کنی اینگونه رفتار کنی و در حضور شاه چنین سخن بگویی؟ حتی اگر بمیرم، تو باید به خاطر این بی احترامی، ادب شوی!» و سپس شمشیر خود را از نیام بیرون کشید و

چنان ضربه‌ی کاری به وات زد که او تنها مجال آن یافت که رو به همراهانش کند و قبل از افتادن فریاد زند: «خیانت»!

شورش سرکوب می‌شود

فریاد رسایی از میان دهقانان شنیده شد: «به ما خیانت کرده‌اند! رهبرمان را کشتند! فرماندهی ما مرده یا مرگ یا انتقام! تیر بیندازید! تیر بیندازید!» و صد‌ها تیر به سرعت در کمان جا گرفت.

وضعیت کاملاً بحرانی بود. دهقانان خشمگین جان مقامات سلطنتی را در معرض خطر قرار داده بودند. امداد این هنگام، شاه جوان بی‌واهمه اسب خود را به طرف توده‌ی خروشان راند و فریاد زد: «بیعت‌کنندگان من، چه می‌کنید؟ می‌خواهید به شاه تیر بیندازید؟ به سرنوشت تابلور اهمیت ندهید. من رهبر و فرماندهی شما هستم. هرچه می‌خواهید از من بطلبید». بعد به سوی مشاورانش شتافت و نظر آنان را جویا شد.

مشاوران پس از گفت‌وگو باهم، رو به شاه کردند و گفتند: به طرف مزارع بروید. اگر فرار کنیم نابودیمان حتمی است. فقط باید کمی معطل کنیم تا از سوی دوستان مان در شهر کمکی رسد».

شاه اسبش را به حومه‌ی شهر برگرداند و دهقانان که در نبود رهبرشان نمی‌دانستند چه کنند، مطیعانه دنبال او به راه افتادند. خبر در لندن پخش شده بود. عده‌ی کثیری از مردم به کمک شاه و اعضای خاندان سلطنتی شتافتند. دهقانان را به محاصره در آوردند و بیانیه‌ای انتشار یافت که در آن آمده بود غیر از ساکنان شهر لندن، همه باید آن جا را فوراً ترک کنند.

منشی‌های شاه چندین روز متوالی مشغول نگارش منشوری بودند که شاه به دهقانان وعده داده بود. اما نجیب‌زادگان از منافع خود دست نمی‌کشیدند. می‌گفتند هرگز با آزادی سرف‌ها موافقت نخواهند کرد زیرا این امر به معنای سقوط

ناگزیر خودشان می‌باشد. می‌گفتند شاه بدون رضایت آنها، نمی‌تواند کاری کند «و ما هرگز رضایت نمی‌دهیم و نخواهیم داد زیرا جملگی نابود خواهیم شد». همین شد که شاه ریچارد نیز از در مخالفت با دهقانان در آمد و از اعطای منشور به آنان امتناع کرد.

شاه که معتقد بود دهقانان «سرف بوده و سرف خواهند ماند» با گردآوری چهل هزار نیرو سراسر مملکت را در نوردید و رهبران دهقانان را اعدام کرد. به این ترتیب، انقلاب دهقانان شکست خورد اما ترسی که از شورش‌های بعدی دهقانان در دل اشراف افتاده بود، سبب شد تا وضعیت بهتری را برای دهقانان تأمین نمایند. چیزی نگذشت که کارکنان روزمره و کشاورزانی که زمین‌های خود را اجاره می‌دادند، جای سرف‌ها را گرفتند.

قدرت مردم

مردم اروپا قرن‌های طولانی برای آزادی و عدالت جنگیدند. توده‌ی مردم زیر سلطه‌ی شاه و مشتی نجیب‌زاده دست و پا می‌زدند و مانند سرف‌ها در فقر و فلاکت زندگی می‌کردند. گرچه بار کار و تلاش روی دوش مردم بود و رنج و زحمت فراوان متحمل می‌شدند، اما از آزادی و امکانات زندگی بهره‌ای نداشتند.

در واپسین سده‌های قرون وسطی، تهی‌دستان با اندیشه‌های جدیدی رو به رو شدند. این فکر در میان مردم گسترش می‌یافت که تمام انسان‌ها صرف نظر از وضعیت اجتماعی شان، دارای حقوق مشخصی هستند. توده‌ی مردم به ویژه مردم انگلستان آرام آرام اما پیوسته پیشرفت کردند و در اثر کوشش‌های خود، قادر شدند از اسارتی که سال‌های نیاکانشان با آن دست و پنجه نرم می‌کردند، رهایی یابند.

در قرن سیزدهم میلادی، شالوده‌های حکومت مبتنی بر اصل نمایندگی در انگلستان شکل گرفت. چنین حکومتی قدم بسیار مهمی در نیل به آزادی بود. در سده‌های نخستین، شاهان و نجیب‌زادگان کاملاً مطابق میل خود بر مردم حکومت می‌کردند. مردم انگلستان با تشکیل پارلمانی از نمایندگان خود، قدرت قانون‌گذاری

را کسب کردند. از آن پس، شاه یا هر نجیب‌زاده‌ی قدرتمند نمی‌توانست به میل خود بر مردم حکومت کند و باید از قوانینی اطاعت می‌کرد که نمایندگان مردم تصویب کرده بودند.

مردم با حکومت مبتنی بر اصل نمایندگی، قدم‌های وسیعی در راه آزادی خویش برداشتند. قاضی برجسته‌ای در قرن پانزدهم چنین نوشته است: «شاه انگلستان نمی‌تواند مطابق با میل خود، قوانین کشور را بدون موافقت اتباعش تغییر دهد و با مالیات‌های سنگینی بر خلاف میل مردم تحمیل نماید. شاه برای حراست از زندگی، دارایی و قوانین مردم تعیین شده است. هر تبعه‌ی این مملکت می‌داند که باید از ثمرات زمین و گله‌ی خویش بهره‌برد. او برای سعادت‌مند ساختن زندگی خویش آنها را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد و کسی نمی‌تواند مانع او شود. هیچ‌کس جز قضاتی عادی و آن هم براساس قوانین مملکت نمی‌تواند در مورد او قضاوت کند».

به این ترتیب در قرون وسطی، توده‌ی مردم انگلستان به تدریج آزادی‌های سیاسی خود را به دست آوردند. آنها شالوده‌های دموکراسی را پی‌ریختند و حکومتی بر مبنای نمایندگی ایجاد کردند و ملتی آزاد شکل گرفت. و این ارمغان سترگ کشور انگلستان به تمدن قرون وسطی بود.

فصل نهم

بیداری بزرگ

روح جدید

در واپسین دوره‌های قرون وسطی دگرگونی‌های چشم‌گیری در اروپا رخ داد. در قرن پانزدهم میلادی، اشراف در بسیاری از کشورها قدرت خویش را از دست دادند و دیگر شیوه‌ی فیودالی بر زندگی مردم حاکم نبود. دوران جدید و شگفت‌انگیزی در تاریخ جهان در حال پیدایش بود. این دوران را که مصادف با بیداری توده‌های مردم بود «رنسانس» می‌نامند.

در اعصار نخستین، توده‌های مردم بدون کوچکترین اعتراضی، در مقابل قدرتمندان سرخم می‌کردند. اما در این دوران جدید مردم به خود تکیه کردند و کم‌کم به این اعتقاد رسیدند که هر فرد باید مطابق میل خویش، اندیشه و عمل کند. اعتقاد یافتند که آنچه در طی سده‌های متمادی باور کرده بودند، حقیقت نداشته است. موج قدرتمند اندیشه‌های جدید سراسر اروپا را درنوردید. در همه جا مردم به مطالعه و آموختن اشتیاق نشان می‌دادند و به تدریج جهل و خرافات جای خود را به علم و دانش می‌داد. تکامل ادبیات و هنر جدید در همه کشورها زمانی امکان یافت که آدمی شروع به بیان اندیشه‌های نوین کرد. این دگرگونی‌ها موجب شد تا زندگی مردم با گذشته تفاوت زیادی داشته باشد.

اصلاح مذهب

هفت صدسال در اروپای غربی تنها یک شکل از مذهب وجود داشت. بعدها در واپسین سده‌های قرون وسطی، این عقیده در مردم ریشه دواند که باید برخی از رسوم کلیسا را اصلاح کرد: «جان وایکلیف» پژوهشگر برجسته قرن چهاردهم، موعظه‌هایی بر ضد شرارت‌های موجود در کلیسا کرد. او به انجیل عشق می‌ورزید و احساس می‌کرد مردم با خواندن آن شیوه‌های درست زندگی کردن را درک خواهند کرد. انجیل در آن روزگار به زبان لاتین نوشته شده بود و آدم‌های معدودی می‌توانستند به زبان لاتین کتاب بخوانند. وایکلیف اعتقاد داشت که خود مردم باید انجیل را بخوانند و از این طریق تعلیمات آن را فراگیرند. او انجیل را به زبان توده مردم ترجمه کرد و کشیشی‌ایی به دهکده‌ها فرستاد تا آن را برای مردم بخوانند. کار وایکلیف با مخالفت فروانی رو به رو شد. کلیسا در سال ۱۴۰۸ میلادی چنین مقرر داشت که کسی بدون اجازه حق ترجمه کتاب آسمانی را به زبان انگلیسی یا به زبان‌های دیگری ندارد و نمی‌تواند آن را تفسیر کند و کل یا بخشی از چنین کتابی را به صورت عمومی یا خصوصی بخواند.

با این حال، تعلیمات وایکلیف حتی تا بوهم (منطقه میان اتریش و چسلواکی فعلی) نیز گسترش یافت. «جان هوس» که در پراگ استاد دانشگاه بود، به این تعلیم جذب شد و طرفداران فراوانی یافت. هوس مانند وایکلیف اعلام داشت که همه باید انجیل را بخوانند و خود در مورد مسایل مذهبی خویش تصمیم بگیرند. از این رو هوس انجیل را به زبان مردم خویش ترجمه کرد. مقامات کلیسا با این اعتقاد که گسترش نظرات هوس بنیان‌های قدرت کلیسا را نابود می‌کند، تعلیمات وی را کفرآمیز اعلام کردند. هوس را نزد شورای کلیساها آوردند و به او دستور دادند تا از تعلیماتش دست بردارد. اما هوس اعلام کرد در صورتی که کسی بتواند نادرستی حرف هایش را به اثبات رساند، حاضر است نظرش را با اشتیاق عوض کند. اما مقامات کلیسا اتهام او را در آموزش تعلیمات شرارت‌آمیز، رسوا، فتنه انگیز و به

شدت بدعت گرانه تأیید کردند و به این اتهام زنده در آتش سوزانده شد.

راهبی در مذهب تغییراتی می دهد

صدسال پس از مرگ وایکلیف، در آلمان دهقان زادهای به نام «مارتین لوتر» پا به جهان گذاشت. لوتر بعدها راهب شد و در دانشگاه «وایتنبورگ» استاد شد. او که به بعضی از رسوم کلیسا اعتراض داشت، در سال ۱۵۱۷ میلادی عقاید خویش را نوشت و آن را بر سر در کلیسای وایتنبورگ کوبید تا همه بخوانند. پاپ پیغامی به لوتر داد مبنی بر این که باید به روم رود و در باره این عمل توضیح دهد. لوتر به جای رفتن به روم، به موعظه و نوشتن ادامه داد. این ماجرا دو سال طول کشید تا این که پاپ با انتشار سندی به او امر کرد که نوشته های خویش را بسوزاند و گفته های خویش را بر ضد کلیسا ظرف شش روز پس گیرد، در غیر این صورت به عنوان مرتد تکفیر خواهد شد. لوتر با سوزاندن سند پاپی جواب پاپ را در جلو عموم داد. امپراتور آلمان لوتر را فرا خواند تا در شهر «ورمز» نزد شورای اعظم که انجمنی متشکل از تمام حکام آلمان و مقامات کلیسا بود، حضور یابد. دوستان لوتر که نگران جان او بودند، سعی کردند تا مانع رفتنش شوند اما پاسخ او چنین بود: «من کاملاً قانونی فروخوانده شده ام. هر چند شیاطین به تعداد خشت های سقف خانه ها، علیه من متحد شده اند، اما من با یاد خدا آن جا می روم».

مقامات مهمی در شورا حاضر شده بودند. امپراتور «چارلز پنجم» در سالون بزرگی روی تخت نشسته بود و کنارش مقامات کلیسا و شاهزادگان ایستاده بودند. لوتر نزد قضات هدایت شد. کتابش را روی میز در همان نزدیکی گذاشته بودند. از او پرسیدند که آیا نوشته هایش را رد خواهد کرد؟ راهب جواب داد: «اگر بتوانید مرا با کتاب آسمانی قانع کنید وثابت نمایید که من در خطا هستم، حاضرم با همین دستانم تمام نوشته های خود را به آغوش شعله ها بسپارم». دو ساعت تمام لوتر از عقاید خویش دفاع کرد.

بازجو از او پرسید: «برادر مارتین، بالاخره شما تعلیمات خود را رد می کنید یا

نمی‌کنید؟» بازجو جواب صریح می‌خواست.

لوتر پاسخ داد: «اگر اعلیحضرت جواب صریحی می‌خواهند، جوابم چنین است: تا زمانی که با دلایل کتاب آسمانی و یا مدارک عقلانی خطایم به اثبات نرسد، غیر ممکن است که حرف خود را پس بگیرم. اعتقاد من برخلاف پاپ و انجمن کلیساست زیرا مثل روز روشن است که آنها اشتباه می‌کنند و متناقض حرف می‌زنند. حرف‌های من متکی به کتاب آسمانی و وجدانم مطیع کلمات خداوند است. بنابراین نباید و نمی‌خواهم حرف‌هایم را پس بگیرم زیرا این کار، عملی خلاف وجدان، کفرآمیز و نادرست است. خداوند به من کمک کند! آمین.»

لوتر در جلسه بعدی شورا مرتد و متمرّد اعلام شد. او باید به مرگ محکوم می‌شد و نوشته‌هایش را می‌سوزاندند. اما امپراتور چنین سخن گفت: «این جا راهبی یک تنه با اعتقادات هزار ساله کلیسا مخالفت می‌کند. دیروز بعد از شنیدن جواب‌های لجوجانه لوتر متأسف شدم که مدت‌های طولانی او را اذیت کرده‌ام. او آزاد است تا به خانه‌اش برگردد اما اگر بعداً کسی او را بیابد، باید به مقامات تحویلش دهد.»

لوتر در پاسخ گفت: «چنین باد. من همه چیز را به خاطر امپراتور و امپراتوری تحمل می‌کنم اما کلام خدا نباید محدود شود.»

دوستانش او را در قلعه نجیب زادهای آلمانی پنهان کردند. لوتر یک سال در این پناهگاه مخفی شد و «عهد جدید» را به آلمانی ترجمه کرد به گونه‌ای که مردم عادی نیز قادر به خواندن آن بودند. تعلیمات لوتر در سراسر شمال آلمان پخش گردید و کلیسای جدید لوتری‌ها بنیان نهاده شد.

به تدریج اصلاح طلبان دیگری نیز قد علم کردند. جنبش جدید در بخش بزرگی از اروپا رشد کرد و اعتقادات مذهبی جدیدی گسترش یافت. به این جنبش، جنبش رفرماسیون (یا دین پیرایی) گویند زیرا خواستار ایجاد اصلاحاتی در کلیسا بود. کلیسای جدید هم کلیسای پروتستان نام گرفت زیرا پایه‌گذاران آن به کلیسای کاتولیک معترض بودند. مردم جنوب آلمان و بسیاری از کشورهای اروپای جنوبی

همچنان به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند.

اصلاحات در کلیسای کاتولیک

بسیاری با مشاهده روی گرداندن مردم از کلیسای کاتولیک سخت به وحشت افتادند. آنها چنین افرادی را مرتد می‌دانستند و عقیده داشتند که باید مجازات شوند. دادگاهی به نام دادگاه تفتیش عقاید (انکیزاسیون) برای محاکمه متهمان به ارتداد تشکیل گردید. این دادگاه در جنوب اروپا، به ویژه در اسپانیا فعال بود.

برخی از کاتولیک‌های متمول، با توجه به این که کلیسا نیاز به اصلاح پاره‌ای از امور دارد، به تغییر بسیاری از رسوم مورد اعتراض مردم همت گماشتند. با این حال، این اصلاح طلبان از کلیسای کاتولیک نبودند. نجیب زاده جوانی در اسپانیا به نام «ایگناتوس لویولا» تصمیم گرفت تا زندگی خود را وقف کلیسای کاتولیک کند. در سال ۱۵۴۰ میلادی انجمنی به نام انجمن عیسی تشکیل داد که هدفش بسط آیین کاتولیک بود. بعدها اعضای این انجمن به ژوئیت‌ها معروف شدند. مکاتبی تأسیس کردند که بهترین آموزگاران در آن جا تدریس می‌کردند. بعدها همین آموزگاران مبلغان برجست‌های شدند و مذهب خود را در سرزمین‌های دیگر رواج دادند. ژوئیت‌ها بسیاری را که از کلیسای کاتولیک جدا شده بودند، دوباره به آن بازگرداندند.

مبارزه برای آزادی مذهب

اصلاح طلبان نخستین پروتستان، اعتقادی به دادن آزادی مذهبی به توده‌های مردم نداشتند. طرفداران هر آیین مذهبی اعتقاد داشتند که این آیین خودشان تنها مذهب راستین است و نباید اجازه داد تا سایر اعتقادات ابراز وجود نمایند. به این بهانه مردمان بسیاری در کشورهای اروپایی زندانی، شکنجه و زنده زنده سوزانده شدند. کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها را در زندان می‌افکندند، تبعید می‌کردند و می‌سوزاندند و پروتستان‌ها نیز با همین خشونت با کاتولیک‌ها رفتار می‌کردند.

پروتستان‌ها حتی پروتستان‌های دیگری را که عقاید متفاوتی با آنها داشتند، نیز مجازات می‌کردند. حتی حکومت‌ها نیز این حق را برای خود قائل بودند که به مردم بگویند به چه آیینی ایمان آورند. اگر حکمرانی کاتولیک بود، تمام اتباع آن کشور باید کاتولیک می‌شدند و اگر به مذهب جدیدی می‌گروید، اتباع نیز با زور باید آن مذهب جدید را می‌پذیرفتند و کسانی که زیر بار این زورگویی نمی‌رفتند، به شدت مجازات می‌شدند.

پادشاه انگلستان، هنری هشتم، به این علت که پاپ به او اجازه طلاق گرفتن از ملکه را نمی‌داد، با او به ستیز پرداخت. هنری تصمیم گرفت تا از کلیسای کاتولیک جدا شود و خود در قلمرو خویش رهبر کلیسا گردد. در سال ۱۵۳۴ میلادی پارلمان را مجبور به گذراندن قانونی کرد که وی را «تنها رهبر مافوق کلیسای انگلستان» می‌دانست. هنری تغییری در وضع کلیسا نداد و مردم اجازه یافتند که مانند گذشته یعنی قبل از تصویب این قانون، مذهب خود را داشته باشند. هنری سه فرزند داشت که هر کدام فرمانروای انگلستان شدند، ادوارد ششم که بعد از او بر تخت نشست پروتستان بود و تلاش می‌کرد که انگلستان را کشوری پروتستان مذهب نماید. خواهر ناتنی وی ماری که بعداً به قدرت رسید، کاتولیک متعصبی بود. او علاقمند بود که انگلستان دوباره تحت نفوذ پاپ قرار گیرد. بعد از ماری، الیزابت حاکم شد که پروتستان بود. در دوران حکومت وی، کلیسای انگلستان به حکم قانون از نو گشایش یافت و از همه خواسته شد که عضو آن شوند. کسانی که امتناع ورزیده بودند، به شدت مجازات شدند. با این حال به رغم این شکنجه‌ها، مردم به اعتقادات مذهبی خاص خویش پای بند بودند. در طی این مبارزه طولانی، به تدریج این نتیجه حاصل شد که اجبار مردم به قبول شکلی از مذهب که به آن معتقد نیستند، بیهوده است. خردمندترین و بهترین رهبران هر فرقه این عقیده را کنار نهادند که اشخاصی را که مذهبی متفاوت با مذهب آنها دارند، مجازات کنند. آزادی در اعتقادات مذهبی یکی از مهم‌ترین آزادی‌هایی بود که بشر در دوران

رنسانس به خاطر آن مبارزه کرد.

بشر اشکال جدید زیبایی را خلق می کند

رشد تجارت و صنعت در اروپا در دوران رنسانس، زندگی را آسوده تر کرد. مردم وقت کافی و مجال لذت بردن از زندگی خویش را به دست آوردند. بازرگانان ثروتمند اغلب عاشق هنر و ادبیات بودند و سخاوتمندانه به نقاشان و شعرا پول می دادند تا وقت کافی برای نقاشی و نوشتن داشته باشند. عشق به زیبایی در سراسر اروپا گسترش یافت و در اشکال متعددی خود را نمایان ساخت. در این دوران نقاشان و پیکتراشان، معماران و نویسندگان، بعضی از زیباترین شاهکارهای جهان را به وجود آوردند.

در شهرهای ثروتمند ایتالیا، هنرمندان برجسته ای هم طراز با هنرمندان یونان باستان می زیستند. مردم فلورانس ستایشگر انواع زیبایی ها بودند؛ هیچ شهری چون فلورانس این تعداد نقاش، پیکرتراش و هنرمند به خود ندیده است. هنرمندان فلورانسی کاخ های زیبا با دیوارهایی آبرنگ شده بنا کردند. باغ کاخ ها را با مجسمه ها و فواره ها زینت می دادند و با صفحات سفالی، دیوارهای بیرونی کاخ را با رنگ های دلپذیری می آراستند. خواسته فلورانسی ها این بود که شهر خود را به زیباترین شهر ایتالیا تبدیل کنند.

در مرکز فلورانس یک کلیسای هشت وجهی ساخته شده بود که نوزادان شهر را برای غسل تعمید به آن جا می بردند. «لورنزو گبرتی» پیکرتراش فلورانسی درهایی از برنز ساخت و مجسمه هایی را در میان قاب های نفیس جای داد که یادآور حکایت های انجیل بود. هنرمندی برجسته با دیدن این درها چنین گفته است: «آنها بسیار زیبا هستند؛ شاید دروازه های بهشت باشند».

یکی از هنرمندانی که شهر فلورانس را زیبا ساخت، «گیوتو» بود. او شهر محبوبش را نه تنها با نقاشی بلکه با کنده کاری بر سنگ ها می آراست. از مرمر سفید

برج ناقوس دار بلند و باریکی ساخت که صدای ناقوس هایش مردم را به کلیسا فرا می خواند. کنده کاری های برج درباره چوپان ها و گوسفندان آنها، کشاورزانی که زمین را شخم می زدند و صحنه هایی از زندگی روزمره بود.

خانواده تاجری در قرن پانزدهم میلادی در فلورانس به ثروت و قدرت رسید. مشهورترین مرد این خانواده «لورنزو دو مدیچی» بود که به زیبایی عشق می ورزید. درباغی که کاخش را احاطه کرده بود، مجسمه های زیبای یونانی ها و رومی های قدیم را گرد آورده بود. این حامی ثروتمند هنر، نوجوانان علاقمند به پیکرتراشی را به باغ خود دعوت می کرد تا به مطالعه مجسمه ها بپردازند. مقدار زیادی مرمر خام در این باغ وجود داشت که نوجوانان هنرمند می توانستند به دلخواه خود پیکرهای متنوعی از آنها بتراشند. در همین باغ ها بود که میکل آنژ، سه سال از زندگی خود را به تفحص و پژوهش گذراند.

در یکی از کارگاه های فلورانس، تخته سنگ عظیمی از مرمر بود. زمانی پیکرتراشی تلاش کرده بود تا مجسمه ای از آن بتراشد اما در این کار شکست خورد. می گویند میکل آنژ تا این سنگ مرمر را دید، اجازه خواست روی آن کار کند. هیچده ماه تمام کسی را ندید و یک سر به کار کردن مشغول بود. هنگامی که کار تمام شد، از آن سنگ مرمر عظیم، مجسمه ایی از پسر چوپان عبری، داود، پدید آمده بود. این مجسمه یکی از محبوب ترین مجسمه های میکل آنژ است. میکل آنژ مانند بسیاری از هنرمندان عهد رنسانس، موضوعات خویش را از انجیل اقتباس می کرد. شاهکار او را مجسمه «موسی» پیامبر می دانند. با نگاه به این پیکره عظیم و گیرا، به نظر می رسد که موسی در حال تعلیم دادن به پیروان خویش از لوحه ای سنگی است که «ده فرمان» معروف او در آن نوشته شده است. بنا به روایت عهدعتیق، موسی این لوحه را با خود از کوه سینا پایین آورده بود.

میکل آنژ چه در پیکر تراشی و چه در نقاشی، هنرمندی برجسته بود. روزی پاپ از او خواست تا سقف کلیسای «سیستن» را نقاشی کند. میکل آنژ گفت: «من پیکر تراش هستم نه نقاش».

پاپ جواب داد: «از آدمی مانند تو، هرکاری بر می آید».

هنرمند به علت قوس دار بودن سقف کلیسا، مجبور بود هنگام نقاشی بر داربست بلندی به پشت دراز کشد. می توان تصور کرد که نقاشی در چنین وضعیتی چه قدر دشوار است. اما میکِل آنژ چهار سال تمام هر روز این کار را انجام داد. بسیاری از روزها حتی برای خوردن غذا هم دست از کار نمی کشید. می گفت: «از بس به پشت دراز کشیده و بالا را نگریسته ام، بیزار شده ام. سرم، گردنم، چشمانم از درد تیر می کشد. در حقیقت آن قدر به خوابیدن به پشت عادت کرده ام که دیگر غیر از این حالت کاری نمی توانم بکنم». زمانی که کار تمام شد، روی سقف صدها تصویر که وقایع انجیل را نشان می دادند، به چشم می خورد. هیچ نقاشی دیگری در جهان از نظر عظمت، قابل قیاس با این نقاشی نیست.

یکی دیگر از هنرمندان برجسته، لئونارد داوینچی بود که در فلورانس بزرگ شد. او به موضوعات بسیاری علاقه داشت، در آن واحد نویسنده، مخترع، آهنگ ساز، شاعر و نیز نقاش بود. به نظر می رسید که او از عهده ی هرکار شگفت انگیز برمی آمد. دفتر یادداشتی نزد خود داشت که در آن طرح ها و نوشته هایش را درباره ی موضوعی که علاقه اش را جلب می کرد، یادداشت می نمود. بعضی از این یادداشت ها هنوز وجود دارند. یکی از آنها، طرح یک ماشین جنگی است؛ در این طرح، تیغه های تیزی شبیه به داس از عقب و جلو به ارابه ای جنگی وصل است. ظاهراً وقتی اسب ها این ماشین را جلو می کشند، تیغه ها مانند قیچی عمل می کنند. یادداشت های لئونارد داوینچی نشان می دهد که درک و فهم او از اصول مهندسی و مکانیک بسیار بالاتر از دانش عمومی عصر خویش بوده است. داوینچی پرواز پرندگان را مطالعه کرد و سعی کرد علت پرواز شان را دریابد. نتایج مشاهدات او در طرح هایش آمده است. ماشینی اختراع کرد که می پنداشت به کمک آن بشر می تواند در آسمان پرواز کند. این ماشین تنها به یک موتور احتیاج داشت تا پرواز کند.

یکی از نقاشی های لئوناردو به نام «شام آخر» از شاهکارهای نقاشی در

جهان است. بنا به روایت انجیل، عیسی کمی قبل از مرگ بر صلیب، خواست با حواریونش شام بخورد. وقتی همه برجای خود نشستند، عیسی رو به آنها کرد و گفت: «بی شک یکی از شما به من خیانت خواهد کرد». حواریون هراسان شدند و هرکدام از خود پرسید: «پروردگارا! آیا من خیانت خواهم کرد؟»

در تصویر بزرگ لئونارد، عیسی و حواریونش کنار میزی نشسته اند. به راستی انگار عبارت «بی شک یکی از شما به من خیانت خواهد کرد» تازه گفته شده است. حالت چهره‌های حواریون، احساس آنها را هنگام شنیدن این عبارت وحشتناک نشان می‌دهد. هنگامی که میکل آنژ و لئونارد مشهور شده بودند، نقاش جوانی به نام «رافائل سانزیو» به فلورانس آمد. چیزی نگذشت که رافائل مورد تحسین هنرمندان برجسته‌ی شهر قرار گرفت. پاپ، رافائل را برای کشیدن نقاشی روی دیوار به روم دعوت کرد. «مریم بر صندلی» یکی از تصاویری است که رافائل در روم کشید. در این نقاشی زیبا، مریم، عیسی را چون تمام مادران دیگر در بغل گرفته است. نقاشی معروف «مریم سیستن» را بهترین نقاشی رافائل می‌دانند.

هنرمندان کشورهای شمالی اروپا که به خاطر شهرت نقاشان ایتالیایی جذب این کشور شده بودند، بعد از کسب آموزش از استادان ایتالیایی، به کشورهای خود برمی‌گشتند و هنر خویش را به کار می‌بستند. نقاشی‌های این هنرمندان برجسته عصر رنسانس، گنجینه‌های پر ارزش گالری‌ها و کلیساهای اروپا هستند و بسیاری از آنها را می‌توان در موزیم‌های هنر دید.

چاپ سنگی

هزاران سال، مردم به شیوه‌های مختلفی کتاب درست می‌کردند. در اعصار کهن افکار و کشف‌های خود را روی طومارهای پاپیروس، لوحه‌های گلی یا دیوارهای سنگی غارها می‌نگاشتند و در قرون وسطی با دست روی کاغذهای پوستی می‌نوشتند، اما درست کردن هر کتاب، کار و زمان نسبتاً زیادی می‌برد. کتاب

به اندازه کافی در دسترس همه نبود و آن تعداد اندک هم بسیار گران بود. تنها ثروتمندان می‌توانستند کتاب بخرند. آدمی در میانه‌ی قرن پانزدهم یاد گرفت که چگونه با سرعتی بیشتر و بهایی کمتر کتاب تولید کند.

یکی از علت‌های این پیشرفت، ورود کاغذ به اروپا بود. کاغذهایی که از پوست آهو یا گاو تهیه می‌شد، بسیار گران بود. چینی‌ها صدها سال قبل از کشورهای اروپایی، برای تهیه کاغذ روش خاص داشتند اما مدت‌های طولانی آن را پنهان کرده بودند. بعدها اعراب این راز را کشف کردند و به اروپا انتقال دادند. کاغذ سازی یکی از حرفه‌های خیلی مهم اروپا بود.

گام‌های نخست در ساختن کاغذ، نرم کردن تکه‌های پارچه‌های کهنه و یا سایر الیاف بود تا خمیر نرمی به دست آید. چینی‌ها این کار را نخست با استفاده از هاون و دسته‌ی هاون انجام می‌دادند و بعدها، چکش اهرمی ساختند که کار را آسان و زحمت‌شان را کم می‌کرد. وقتی کارگری روی انتهای میله عرضی چکش می‌ایستاد، چکش بالا و سپس به سرعت در هاون پایین می‌آمد. کاغذ ساز بعد از نرم کردن و کوبیدن تکه پارچه‌ها، الکی را که به اندازه‌ی صفحه کاغذ مورد نظر بود در خمیر فرو می‌کرد. با آرام تکان دادن الکی، آب از خمیر بیرون می‌آمد و خمیر روی الکی پیچ‌وتاب می‌خورد. بعد خمیر را زیر پرس سنگینی می‌گذاشتند تا بقیه‌ی آب از آن بیرون کشیده شود. سپس آن را روی بندی آویزان می‌کردند تا خشک شود.

مردم اروپا در اوایل قرن پانزدهم روش ساده‌ای برای چاپ کردن اختراع کردند. یک قطعه چوب به اندازه مورد نظر خود می‌بریدند و روی آن تصاویر و حروفی را که می‌خواستند چاپ شود، به طور معکوس رسم می‌کردند. بعد با مهارت، قسمت‌های مختلف چوب را غیر از این تصاویر و حروف می‌بریدند تا کاملاً برجسته شوند. بعد سطح برجسته‌ی این قطعه‌ی کنده کاری شده را به مرکب آغشته می‌کردند و آن را بر صفحه‌ای از کاغذ فشار می‌دادند و در نتیجه تصاویر و حروف روی کاغذ چاپ می‌شدند. این چاپ تصویری، نامی که به آن داده بودند، معمولاً در باره‌ی وقایع

انجیل بود و مردمان فقیر آنها را روی دیوارهای خانه هایشان آویزان می‌کردند. از ساختن یک صفحه تا به هم وصل کردن چند صفحه و ساختن کتاب راه زیادی در پیش نبود. به این شکل، چاپ سنگی کتاب‌ها انجام می‌شد. مردم قدرت خرید کتاب‌های زیبای کار دست راهب‌ها را نداشتند اما این کتاب‌های تصویری ارزان بودند و خیلی هم مورد پسند قرار گرفتند.

حتی با کلیشه‌های چوبی هم کار چاپ کتاب طولانی و کند بود زیرا باید برای هر صفحه کلیشه را کنده‌کاری می‌کردند. هر وقت کسی می‌خواست از نو کتاب جدیدی چاپ کند، باید کلیشه جدیدی درست می‌کرد. بنابراین، تا حدود سال ۱۴۵۰ میلادی چاپ کتاب رونق چندانی نداشت. در این سال شخصی به نام «یوهان گوتنبرگ» اهل شهر «ماینتس» آلمان، روش جدیدی برای چاپ درست کرد. هم زمان با گوتنبرگ، روش‌های دیگری در کشورهای دیگر به خصوص در هالند آزمایش می‌شد.

دستگاه چاپ

گوتنبرگ کتاب‌های متعددی را به روش کلیشه‌ی چوبی درست کرده بود اما این شکل از کار را خیلی آهسته می‌دانست. زمانی تصمیم گرفته بود تا کتاب انجیل را چاپ کند اما خوب می‌دانست که با این کلیشه‌های چوبی هرگز قادر به چاپ کتاب پرحجمی چون انجیل نخواهد بود. پس به فکر چاره افتاد تا روش سریع‌تری را پیدا کند. یک روز که سخت مشغول کار بود، ایده‌ای شگفت به ذهنش رسید. چرا به جای کردن حروف یک صفحه روی کلیشه‌ی چوبی، حروف جداگانه‌ی الفبا را روی کلیشه درست نکند؟ در نتیجه ابتدا حروف را روی کلیشه کند و با کنار هم گذاردن حروف، کلمات و جملات مورد نظرش را درست کرد. با این شیوه می‌توانست به دفعات زیاد کلمات دیگری درست کند و از این پس چاپ کتاب دیگر وقت زیادی نمی‌برد.

گوتنبرگ با اشتیاق دست به کار شد. باره از قطع‌های چوب، تکه‌های کوچکی برید و روی هر تکه حرفی را کند تا تمام حروف الفبا روی تکه‌های چوب کنده شدند. حروف را در یک ردیف می‌چیدند تا کلمه و سپس جمله بسازد. چارچوب کوچکی هم ساخت تا ردیف حروف‌ها کنار هم قرار گیرد.

گوتنبرگ هنگام چاپ کتاب با این حروف، پی برد که اگر بخواهد روی کاغذ اثری واضح گذارد، باید فشار زیادی به چارچوب چیده شده از حروف وارد آورد. اغلب دیده بود که هنگام درست کردن شراب، انگور را با پرس سنگینی له می‌کنند. کاغذسازان را دیده بود که برای بیرون کشیدن آب از صفحات کاغذ از پرس استفاده می‌کنند. این فکر به ذهنش رسید که چرا او نیز از چنین وسیله‌ای برای چاپ کردن استفاده نکند. چارچوبی عمودی ساخت که به آن پیچ بزرگ بالا و پایین رونده‌ای بسته شده بود. به قسمت پایین پیچ، تخته‌ای وصل کرد. حروف چاپی را که در چارچوبی کوچک چیده شده بودند، زیر تخته گذاشت. سپس حروف را با مرکب آغشته کرد و قطعه‌ای کاغذ روی آن قرار داد. آن‌گاه پیچ را پایین آورد تا تخته روی کاغذ فشار آورد. آن‌گاه با بالا بردن پیچ، تخته هم بالا می‌آمد. این نخستین بار بود که با ماشین چاپ نوشته‌ای روی کاغذ چاپ می‌شد.

کار گوتنبرگ هنوز تمام نشده بود. پی برد که در اثر استفاده مکرر از حروف چوبی، آنها خیلی سریع شکل خود را از دست می‌دهند و در چاپ واضح به نظر نمی‌رسند. حروف چاپی او باید از ماده‌ای مستحکم‌تر و با دوام‌تر ساخته می‌شد. فلزکاران قالب‌های کوچکی از فلز می‌ساختند. چرا از فلز برای ساختن حروف چاپی استفاده نکند؟ گوتنبرگ ابتدا سعی کرد از سرب حروف بسازد اما متوجه شد که سرب ماده‌ای بسیار نرمی است. حروف آهنی ساخت اما پی برد که آهن ماده‌ای بسیار سختی است و حروف آهنی سوراخ‌های ریزی روی کاغذ ایجاد می‌کند. سپس ترکیبی از چند فلز را به وجود آورد و بعد از آزمایش‌های فراوانی، در این کار موفق شد.

اما هنوز مشکل دیگری وجود داشت. مرکب مورد استفاده راهب‌ها تنها مرکب موجود در آن زمان بود. این مرکب به حروف فلزی نمی‌چسبید و به صورت قطره در می‌آمد و روی کاغذ لکه درست می‌کرد. چه باید کرد؟ نقاشان با مخلوط کردن دوده‌ی چراغ و روغن بزرک، رنگ جدیدی ساخته بودند. گوتنبرگ از کار آنان الهام گرفت و آزمایش‌های فراوانی کرد تا دست آخر مرکبی را ساخت که مناسب ماشین چاپ بود.

گوتنبرگ سال‌های طولانی آزمایش می‌کرد و نقص‌های ماشین چاپ خود را بهبود می‌بخشید. زمانی رسید که برای ادامه‌ی کارش پولی در بساط نداشت. تاجر ثروتمندی به نام «یوهان فوست» به طرحش علاقمند شد و با دادن سرمایه شریک او گردید. چاپ انجیل گوتنبرگ بسیار آهسته پیش می‌رفت و فوست که با گذشت چند سال هنوز به مقصود نرسیده بود، صبر خود را از دست داده بود و ادعا می‌کرد که گوتنبرگ پول او را هدر داده و در نتیجه خواستار برگشت پولش شد. اما گوتنبرگ پول نداشت. در نتیجه فوست موضوع را به دادگاه کشاند و قاضی رأی داد که تمام مایملک گوتنبرگ از جمله ابزار کارش باید به ازای بدهی‌اش، به فوست داده شود. این ضربه‌ای وحشتناک بود. تمام زحمات چندین ساله‌ی گوتنبرگ به هدر رفته بود. بدون پول یا وسیله چه می‌توانست بکند؟ با این حال به ایده‌ای بزرگ خویش اعتقادی راسخ داشت و هنوز از پانزده سالگی دوستانش وام گرفت و شروع به کار کرد. رؤیای گوتنبرگ برای چاپ انجیل پس از سال‌ها تلاش سخت و یأس و ناامیدی، در سال ۱۴۵۶ میلادی به واقعیت پیوست. به نظر می‌رسد نخستین کتابی که با حروف فلزی متحرک ساخته شد، همین انجیل باشد.

چاپ انبوه کتاب

شیوه‌ی جدید گوتنبرگ در چاپ کتاب در سراسر اروپا گسترش یافت و هزاران کتاب به این شکل چاپ شد. پاره‌ای اوقات، چاپخانه‌ها که خبر جالبی دریافت می‌کردند، آن را به شکل جزوه‌ای طبع می‌کردند. این اوراق خبری که ابتدا به

صورت نامنظم چاپ می شد، معمولاً شامل اخباری درباره‌ی حوادث جاری مانند جنگ‌ها، تاجگذاری‌ها و رویدادهای مهم بود. سال‌ها بعد، روزنامه‌های منظم که اخبار و رویدادهای گوناگون را در بر می‌گرفت، انتشار یافت. موفقیت گوتنبرگ در اختراع ماشین چاپ، دستاورد پرارزشی برای مردم داشت. در آن زمان، اکثریت اروپایی‌ها بیسواد بودند. هرچند دیرها مکتب داشتند و یا پادشاهانی نظیر شارلمانی در فرانسه و آلفرد در انگلستان تعلیم و تربیت کودکان را تشویق می‌کردند، اما این امر منحصر به تعداد معدودی از مردم بود. گسترش اطلاعات و نظرات به طرز رقت‌انگیزی کند بود و اکثریت مردم در جهل و خرافات به سر می‌بردند. اختراع چاپ گسترش بیشتر علم را در کشورها دامن زد و تهی‌دستان نیز با پایین آمدن قیمت کتاب‌ها، قادر به تهیه‌ی آن بودند. به این شکل هزاران نفر با سواد شدند و توانستند کتاب‌هایی جدید را بخوانند. مردم با اشتیاق رسالات و اوراق خبری را که تازه چاپ شده بود، می‌خواندند و به این طریق از حوادث سایر کشورهای اروپایی آگاه می‌شدند.

چاپ چگونه به مردم کمک کرد تا آزاد شود

حکومت‌ها به سرعت به این نکته پی بردند که چاپ کتاب بر افکار و اعمال دیگران اثر می‌گذارد و عقاید و باورهای جدید را می‌گستراند. آنها از این شکل جدید بیان افکار می‌ترسیدند و با کسانی که از ماشین چاپ برای ایجاد اصلاحات استفاده می‌کردند، به شدت برخورد می‌نمودند. یکی از مقامات بلند پایه انگلستان گفت: «یا ما ماشین چاپ را نابود می‌کنیم و یا ماشین چاپ ما را نابود خواهد کرد». در آن زمان انتقاد از شاه، وزیرها و پارلمان جرم محسوب می‌شد. لرد رییس دیوان مخصوص پادشاه انگلستان اظهار داشت: «نوشتن مطلبی درباره‌ی حکومت، چه با هدف تمجید و چه به قصد تکذیب، جرم محسوب می‌گردد زیرا هرکس حق صحبت درباره‌ی حکومت را ندارد».

مجازات چنین عملی، قطع گوش، بریدن زبان و یا شکنجه‌های دیگر و در مواردی مرگ بود. با این حال چاپ خانه‌ها کماکان به چاپ عقاید ادامه می‌دادند زیرا اعتقاد داشتند که با دانستن حقیقت آزاد خواهند شد. بسیاری از صاحبان چاپخانه‌ها را به این اتهام که جرأت کرده بودند برخی اعتقادات را انتشار دهند، به تیرکی بستند و تازیانه زدند. یکی از همین افراد چنین گفته است: «بگذار تا سرحد شرمساری رنجت دهند، زندانت بیاندازند، محکومت کنند؛ بگذار حتی به دارت بیاویزند اما عقیده ات را چاپ کن. این یک حق نیست بلکه یک وظیفه است». و دیگری می‌گفت: «من بیست و شش سرباز کوچک سربی دارم که با آن جهان را فتح می‌کنم».

یکی از مشهورترین چاپچی‌های نخستین، مردی از اهالی کشور ایتالیا بود که چاپخانه «آلدین» را در شهر ونیز تأسیس کرد. او در چاپخانه‌ی خود ادبیات کلاسیک را به زبان‌های لاتین، یونانی و ایتالیایی به چاپ رسانید. «ویلیام کاکيستونی» یکی دیگر از چاپچی‌های شجاعی بود که برای نخستین بار کتاب‌هایی به زبان انگلیسی چاپ کرد.

دنیای امروز مدیون آن چاپچی‌های فروتنی است که برای آزادی مطبوعات مبارزه کردند. انتشار عقاید و نظرات با کتاب، مجله و روزنامه از مهم‌ترین ابزارهایی است که بشر به کمک آن از حقایق مربوط به جهان آگاه می‌شود.

آموزش و پرورش در میان مردم گسترش می‌یابد

اشتیاق گسترده به آموختن سراسر اروپا را فرا گرفت. در تمام شهرهای بزرگ مکتب ساختند و مراکز آموزشی تأسیس گردید. مدرسان از این شهر به آن شهر سفر می‌کردند و به طالبان علم آموزش می‌دادند. به تدریج مدرسان دروس مختلف، در مراکز معدودی چون پاریس و آکسفورد گرد آمدند. همین امر یعنی تمرکز آموزش در یک مکان باعث صرفه جویی زیادی در وقت دانشجویان و استادان گردید. به این شکل دانشگاه‌ها شکل گرفتند.

جوانان به دانشگاه‌ها هجوم می‌آوردند. بسیاری فقیر بودند و جز نان خشکی که برای خوردن در آب می‌زدند، چیزی نداشتند. زندگی دانشجویی خیلی سخت بود. ابتدا دانشگاه‌ها ساختمان مخصوص به خود نداشتند و در نتیجه خود استادان برای تدریس به دانشجویان شان اتاق خالی پیدا می‌کردند. کتب درسی وجود نداشت. استاد آهسته درس می‌داد و دانشجویان با مشقت گفته‌های او را کلمه به کلمه یادداشت می‌کردند.

بازرگانان با رشد تجارت در شهرها پی بردند که کار تجارت به خواندن و نوشتن و حساب کردن نیاز دارد. از این رو تجار ثروتمند مکاتبی تأسیس کردند. مسافران و صلیبی‌ها که اعداد عربی را در مشرق زمین آموخته بودند، آن را در اروپا مرسوم کردند. مردم اعداد عربی را بسیار آسان‌تر از اعداد دشوار رومی فرا می‌گرفتند. نوجوانان از کتاب‌های الفبایی به نام «کتاب شاخی» خواندن را می‌آموختند. این کتاب الفبا در واقع ورق‌های کاغذ بود که بر آن حروف الفبا و دعا نوشته بودند. کاغذ درون چارچوب چوبی جا می‌گرفت و روی آن را با لایه‌ای شفاف و نازک از جنس شاخ گاو می‌پوشاندند. بعضی از آنها دسته‌ی سوراخ داری داشت که با ریسمان به کمر بند می‌بستند.

برای آموزش مردم از انجیل نیز استفاده می‌کردند. هزاران نفر از تهی‌دستان برای مطالعه‌ی کتاب مقدس، خواندن را می‌آموختند. از آن جا که فرقه‌های گوناگون پروتستانی وجود داشت، اعضای آن علاقمند بودند که بچه‌های شان را نیز با همان مذهب بزرگ کنند. بنابراین مکاتبی تأسیس شد که به بچه‌ها تعلیمات مذهبی و خواندن انجیل را آموزش می‌داد.

شعرا، نویسندگان، نمایشنامه‌نویس‌ها و تاریخدانان بزرگ و برجسته‌ای در یونان و روم زندگی می‌کردند. بعد از تاخت و تاز قبایل بربر در اروپای غربی، تمام دانش و فرهنگ مردم باستان به دست فراموشی سپرده شده بود. راهب‌ها و افراد معدودی از آنها اطلاع داشتند. در قسطنطنیه یعنی شرقی‌ترین ناحیه‌ی اروپا، هنوز این دانش

باستانی وجود داشت. این شهر پر از مدرسانی بود که دل‌بسته‌ی شاهکارهای کهن بودند و آنها را مطالعه می‌کردند. قفسه‌های کتابخانه‌های این شهر مملو از کتاب‌های خطی پرارزش بود. در سال ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه به چنگ ترک‌ها افتاد. بسیاری از مدرسان به ایتالیا گریختند و با خود کتاب‌های خطی با ارزشی را که در کتابخانه‌های شهر محفوظ مانده بود، آوردند. وجود این کتاب‌ها در ایتالیا باعث شد تا علاقه‌ی مردم به «دانش جدید» برانگیخته شود.

خبر این «دانش جدید» به سرعت در سایر کشورهای اروپایی پخش شد و بسیاری از استادان برای تحقیق به ایتالیا سفر کردند. آنان تمام نوشته‌های کهن را که می‌یافتند جمع‌آوری و از آنها رونوشت‌هایی تهیه می‌کردند. در کتابخانه‌های دیرها و کلیساهای جامع به کاوش پرداختند و بسیاری از کتاب‌های خطی فراموش شده را باز یافتند. پژوهشگران با شورو شعف، اشعار «هومر» و «ویرژیل» را می‌خواندند و خطابه‌های با شکوه «سیسرو» و «دموستن» را مطالعه می‌کردند. باری دیگر، نمایش‌های بی نظیر دوران باستان و درام‌های یونانی و رومی بخشی از ادبیات بزرگ و زنده‌ی دنیا شد.

دانشگاه‌ها دانش جدید را در سطح گسترده و وسیع در اروپا پخش کردند. مردم علاقه مند بودند که این ادبیات کهن را به زبان اصلی‌اش مطالعه کنند. از این رو آموزش زبان یونانی ولاتین از جمله دروس مهم شد. به این ترتیب دانش یونانی‌ها و رومی‌های عهد باستان دوباره زنده شد. احیای علاقه به دانش کلاسیک بخش مهمی از بیداری بزرگ مغرب زمین محسوب می‌شود.

شعرا و نمایشنامه نویسان برجسته

قرن‌ها بعد از سقوط روم، در اروپا تقریباً هیچ شاعر یا نمایشنامه نویس ارزشمندی پدید نیامد. اما در دوران رنسانس، اندیشه‌های جدید تأثیر شدیدی بر احساسات مردم گذاشت و نویسندگان جدیدی برای بیان این احساس‌ها پا به عرصه

گذاشتند. این نویسندگان جدید به جای زبان لاتین که در قرون وسطی مرسوم بود، به زبان مردم خویش می نوشتند. تقریباً در قرن چهاردهم یا پانزدهم میلادی، هر ملت برای خود ادبیات ویژه‌ای پدید آورده بود.

در انگلستان، در دوران حکومت ملکه الیزابت، ادبیات شگفت انگیز پدید آمد. به گفته نویسنده‌ای، انگلستان آن ایام «آشیانه‌ی پرندگان نغمه خوان» بود؛ زیرا انگار همه در حال سراییدن شعر بودند. از طرف دیگر، مردم دوران الیزابت عاشق نمایش بودند. گروه‌های بازیگر در شهرها سفر می کردند و برای مردم نمایش می دادند. تمام هنرپیشه‌ها، مرد یا پسر بودند اگر هم می خواستند در نمایش زنی را نشان دهند، پسرها لباس زن‌ها را می پوشیدند و به ایفای نقش می پرداختند. حتی اگر صحنه‌ی نمایش به زمان و مکان دیگر مربوط می شد، بازیگران تغییری در لباس خود نمی دادند. جز چند پرده‌ی آویزان در صحنه هیچ نوع دکوری در کار نبود.

برای این که تماشاچی‌ها بتوانند صحنه را تجسم کنند، در آغاز هر پرده از نمایش تابلویی را بالای می بردند که در آن مکانی را که نمایش در آن جا اتفاق می افتاد، توصیف می کرد. مکان تئاتر آن دوران با تئاتر زمان ما تفاوت زیادی داشت. یک طرف از صحنه‌ی نمایش سقف داشت و طرف دیگر را نیز از جایگاه‌هایی سقف دار ساخته بودند. زمین میان این دو قسمت، در فضایی سرگشوده قرار گرفته بود. تکت ورودی این قسمت بسیار ارزان بود و معمولاً آدم‌هایی خشن و پسر و صدا در آن جا می نشستند هرگاه از نمایش خوششان می آمد، هورا می کشیدند و در غیر این حالت هو می کردند و به طرف هنرپیشه‌ها چیز پرتاب می کردند.

میان هنرپیشه‌های لندن جوان فقیری به نام ویلیام شکسپیر بود که برای کسب ثروت از شهر «استراتفورت» به لندن آمده بود و می پنداشت که می تواند نمایشنامه‌های بهتری از آن چه که روی صحنه می آمد، بنویسد. یک روز ملکه الیزابت هنگام اجرای نمایشی از شکسپیر حضور یافت و از دیدن آن خیلی لذت برد. دنبال نمایشنامه نویس جوان فرستاد و از او خواست تا نمایش دیگری

بنویسد. شکسپیر بعد از کنار گذاشتن بازیگری، تمام وقت خود را صرف نوشتن نمایش می‌کرد. بعضی از آنها کمیدی، برخی تراژیدی و تعدادی تاریخی بودند. شخصیت‌های نمایش‌های او چنان واقعی هستند که حتی امروز هم مردم از خواندن یا دیدن این نمایش‌ها لذت می‌برند. شکسپیر بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس انگلیسی بود.

از خرافات تا علم

مردم قرون وسطی به پدیده‌هایی اعتقاد داشتند که امروزه سراسر خرافات شناخته می‌شوند. آنان بسیاری از چیزها را بدشگون و منحوس می‌دانستند. به عنوان نمونه، روز جمعه را بدیمن و عدد سیزده را عددی نحس می‌دانستند. طلسم یا چیزهای خوش‌یمن به خود می‌آویختند تا در مقابل آفت و بلا از آنان محافظت کند؛ بازار فال‌گیران و طالع‌بینانی که مدعی پیشگویی آینده بودند، پر رونق بود. مردم اعتقاد داشتند که ارواح خبیث در جاهای خلوت رفت و آمد می‌کنند و شب‌ها راه می‌روند و جن و پری و دیو در جنگل زندگی می‌کنند.

از نظر مردم جادوگرها کسانی بودند که برای رسیدن به قدرت جادویی، روح خود را به شیطان می‌فروشد. اعتقاد داشتند که جادوگرها خود یا دیگران را به شکل جانوران در می‌آورند؛ رعد و برق ایجاد می‌کنند و محصول مزارع را خراب می‌کنند؛ تیغ، سوزن، سنجاق و چیزهای دیگر را به بدن قربانی‌های خود فرو می‌کنند و موجب بیماری و مرگ می‌شوند. اعتقاد داشتند که شب‌ها جادوگرها با دسته‌ی جارو در آسمان پرواز می‌کند و در زمان خاص و مکان خلوت همدیگر را برای جشن و شادی ملاقات می‌کنند. می‌گفتند که در این جشن «سبت»^۱ ساحران، خود شیطان هم حضور می‌یابد.

مردم در قرون وسطی اعتقاد داشتند که حرکت ستارگان زندگی آدمی را تعیین

۱. شابات - روز شنبه که روز تعطیل یهودیان است و کار نمی‌کنند. در اینجا منظور روز تعطیل است - م.

می‌کنند. مردم با اخترشناس‌ها در باره‌ی امور مختلفی چون زمان مناسب تجارت، ازدواج و مسافرت مشورت می‌کردند. کیمیاگران کسانی بودند که سعی در کاوش در رازهای طبیعت داشتند آنان در آزمایشگاه‌های خود که به خاطر دیگ‌های جوشان، دم‌آهنگری و بوتل‌های عجیب و غریب حاوی مایعات رنگارنگ بهم ریخته و شلوغ به نظر می‌آمد، مخفیانه کار می‌کردند. پودر می‌ساییدند، مواد مختلف را می‌سوزاندند و شعله‌های عجیب و مرموزی ایجاد می‌کردند. گاهی مایعات را با هم مخلوط و تغییرات ناشی از آن را نظاره می‌کردند. این کیمیاگران امیدوار بودند روزی روشی برای تبدیل فلزهای معمولی به طلا بیابند.

البته کیمیاگران هرگز موفق به کشف این راز که مشتاقانه در جستجوی‌اش بودند، نشدند. اما پژوهش‌های آنان در مورد تغییرات مواد علمی را پایه‌گذار که اینک کیمیا نامیده می‌شود.

مردی که زیاد می‌دانست

با این وجود، حتی در آن دوره هم دانشمندان واقعی پیدا می‌شدند. «راجریکن» راهبی فرانسوی، یکی از دانشمندان بود که در قرن سیزدهم در انگلستان می‌زیست. او آزمایشگاهی را در صومعه‌ای متروک برپا کرد و صبورانه سال‌های سال به قصد درک قانون‌های طبیعت آزمایش‌هایی می‌کرد. مردم می‌گفتند او شیشه‌ی سحر آمیز داشت که با آن جن‌های ریزه را که در کاسه‌ی آب می‌رقصیدند، می‌دید. شاید این وسیله یک میکروسکوپ بود. همچنین می‌گفتند لوله‌ی عجیبی داشت که با آن می‌توانست بسیار دورتر از آن چه که چشم انسان می‌تواند ببیند، می‌دید، که احتمالاً باید تلسکوپ بوده باشد.

راهبی ایتالیایی که بیکن را ملاقات کرده بود، چنین نوشته است: «در میان چیزهایی که نشانم داد سنگ سیاهی زشتی بود که آهن‌ربا نامیده می‌شد. خصوصیت عجیب این سنگ این بود که آهن را به طرف خود جلب می‌کرد و

اگر سوزنی را به این سنگ بمالیم و بعد روی کاهی در آب قرار دهیم، فوراً به سمت ستاره‌ی شمال می‌چرخد. بنابراین، در شب هرچه قدر که هوا تاریک باشد و در آسمان ماه و ستاره نباشد، هر دریانوردی به کمک این سوزن قادر به هدایت درست کشتی خود خواهد بود. این کشف که به حال تمام دریانوردان سودمند است، باید تا مدت دیگر نیز پنهان بماند زیرا هیچ ناخدایی جرأت استفاده از آن را نخواهد داشت؛ چون مظنون به جادوگری می‌شود. در ضمن هیچ ملوانی نیز حاضر نیست با چنین وسیله‌ای که مطمئناً ساخت شیطان است، به دریا برود». احتمالاً این نخستین قطب‌نما در اروپا بود.

راجریکن در حقیقت دانشمندی بود که بسیار جلوتر از زمان خود می‌زیست. او در یکی از نوشته‌هایش، اختراعاتی را در آینده پیشبینی می‌کند که صحت آنها شگفت‌آور است:

می‌توان ابزارهایی برای کشتیرانی ساخت که نیاز به پارو زن را از بین برد به صورتی که کشتی‌های بزرگ در رودخانه و دریا با سرعت بسیار بیشتر از زمانی که با پارو حرکت می‌کنند، دریا را بپیمایند. می‌توان کالسکه‌هایی ساخت که بی آن که حیوانی آنها را بکشد، خود با سرعت باور نکردنی حرکت نماید. ماشین‌هایی می‌توان ساخت که انسان در وسط آنها می‌نشیند و با چرخاندن ابزاری، بال‌های مصنوعی شبیه به بال پرندگان را به حرکت در می‌آورد و پرواز می‌کند.

در این توصیف‌ها، به سادگی می‌توان کشتی بخار، لوکوموتیف و هواپیماهای امروزی را تشخیص داد.

در زمانه‌ای که جهل و خرافات حاکم بود، کسی که زیاد می‌دانست، امنیت نداشت. عقاید جدی معمولاً گناهکارانه و خطرناک پنداشته می‌شدند زیرا مردم اعتقاد داشتند که کسی که بیشتر از بقیه می‌داند حتماً به شیطان پول داده است تا به او درس دهد. همسایه‌ها کنج‌کاوانه بیکن را در آزمایشگاه می‌دیدند و با وحشت فرار می‌کردند. می‌گفتند شیطان را دیده‌اند که از دهانش آتش بیرون می‌جهیده

است. احتمالاً بیکن نوعی ماشین بخار اختراع کرده بود و مردم با دیدن آتش و بخار، آن را شیطان پنداشته بودند. بیکن همچنین آزمایش‌هایی با مواد منفجره نظیر باروت انجام داده بود. روزی یکی از این مواد با غُرش مهیب و نور درخشان منفجر شد و تمام همسایه‌ها مطمئن شدند که راهب با شیطان، همپیمان است. این وضع زیاد ادامه نداشت. بیکن را به عنوان جادوگر به زندان انداختند و بیست و چهار سال از زندگی‌اش را در آن جا گذراند چون تلاش کرده بود آگاهی بشر را پیشرفت دهد. بیکن تا آخر زندگی‌اش بر این اعتقاد بود که بشر باید از طریق آزمایش رازهای طبیعت را کشف کند. دانشمندان این ایده را پایه‌ی همه‌ی علوم می‌دانند.

پدر علم نجوم

در اواخر قرن پانزدهم میلادی، مردی به نام نیکلاوس کوپرنیکوس «کوپرنیک» زندگی می‌کرد که علم نجوم معاصر براساس عقاید او بنا شده است. کوپرنیک از نوجوانی به ستارگان علاقه داشت و بعدها علم نجوم را از چند دانشمند فراگرفت. شب‌ها اغلب بیدار می‌ماند و اجرام آسمانی را از برج کلیسای جامع شهر خود مشاهده می‌کرد.

اکثریت مردم آن روزگار، اعتقاد داشتند که خورشید دور زمین می‌گردد. کوپرنیک بعد از سال‌ها مشاهده ستارگان، به این نتیجه رسید که خورشید ظاهراً دور زمین می‌گردد اما در واقع این زمین است که دور خورشید می‌چرخد. کوپرنیک اظهار کرد که زمین یکی از آن سیاراتی است که دور خورشید می‌چرخد. هرچند کوپرنیک با ابراز این عقیده، مورد تمسخر قرار گرفته بود، با این وجود تصمیم گرفت تا کتابی در باره فرضیه‌اش بنویسد. هنگامی که بالاخره کتاب او به پایان رسید، پیرمردی مریض، از کارافتاده و رنجور شده بود. دونفر از دوستانش نسخه خطی او را به چاپخانه رساندند.

پخش خبر انتشار کتاب، هیجان زیادی را میان کسانی که شنیده بودند کتاب کوپرنیک اثر بزرگی است، ایجاد کرد. عده‌ای به چاپخانه رفتند تا آن را نابود کنند. اما دو دوست کوپرنیک شب و روز از نسخه‌ی خطی کتاب محافظت می‌کردند. در ماه می سال ۱۵۴۳ میلادی، زمانی که کوپرنیک در بستر مرگ بود. کتاب پر ارزشی که نتیجه‌ی یک عمر تلاش او به شمار می‌آمد، انتشار یافت. هنگامی که آن را در دستان فرتوت خود گرفت، چنین زمزمه کرد: «خدایا، اجازه ده تا بنده ات در آرامش بمیرد».

شیشه‌های سحرآمیز

کوپرنیک نتوانست اعتقادش را به اثبات رساند. زیرا هیچ وسیله‌ای جز چشمانش برای مطالعه‌ی آسمان در اختیار نداشت. هنوز این قرن به پایان نرسیده بود که نظریه‌ی او را دانشمندی ایتالیایی به نام «گالیله» به اثبات رسانید. گالیله مدت زیادی آسمان و اجرام فلکی اش را مطالعه کرد و اعتقاد پیدا کرد که نظر کوپرنیک در مورد زمین و خورشید درست است. اما چگونه باید آن را اثبات کند؟ درست در آن زمان حادثه‌ای جالب پیش آمد که کمک زیادی به گالیله کرد. در شهر کوچکی در هالند، عینک سازی به نام «هانس لیپرشای» زندگی می‌کرد. یک روز در مغازه‌اش هنگامی که مشغول کار بود، بچه‌هایش در خارج از مغازه با چند شیشه که در ساختن عینک به کار می‌برد، بازی می‌کردند. بچه‌ها دو قطعه شیشه را به طور تصادفی جلو هم گرفتند و با آن بادنمایی را که بر بالای مناره‌ی کلیسایی بلند قرار داشت نگاه کردند و کشف شگفت‌انگیزی نمودند. شیشه‌های سحرآمیز، بادنما را خیلی نزدیک و معکوس کرده بود. فریاد هیجان‌انگیز آنها پدر شان را از مغازه بیرون کشید. عینک ساز خود نیز با آنها نگاهی به بادنما انداخت. متوجه شد که با نگه داشتن شیشه‌ها در فاصله‌ای مناسب می‌تواند بادنما را کاملاً واضح ببیند. به این آزمایش ادامه داد و دو تکه‌ی شیشه را در لوله‌ای سوار کرد تا راحت

نگه داشته شوند. تلسکوپ کوچک او توجه زیادی را جلب کرد و کسی به گاليله نامه‌ای درباره‌ی آن نوشت. گاليله فوراً پی برد که این دستگاه در مطالعه‌ی آسمان چه کمک گرانقدری می‌تواند باشد. گاليله با اشتیاق دست به کار ساختن تلسکوپي شد و مدت‌های طولانی کار کرد. قطعات شیشه را سایید و انحنای مختلفی به آنها داد و بعد دو قطعه شیشه را که تحدب یکی به داخل و دیگری به خارج بود برلوله یک ارگ قدیمی سوار کرد. گاليله نخستین تلسکوپ واقعی را ساخته بود. شبی صاف با شیشه‌های سحرآمیزش به آسمان نگاه کرد. چه چیزهای شگفتی که کشف نکرد! با حیرت تمام پی برد که جاهای بسیاری را که پیش از این فضای خالی و تاریک می‌پنداشت، در واقع مملو از ستارگان درخشان و روشن است. شب‌ها از برج بلندی بالا می‌رفت و با تلسکوپش به این سو و آن سوی آسمان خیره می‌شد و کشفیات حیرت‌انگیزی در آسمان می‌کرد. یک شب، منجم در آسمان سیاره‌ای بزرگ و نورانی یافت. این ستاره «جوپیتِر» بود. با تعجب زیاد متوجه چهار سیاره روشن و نزدیک به آن شد. دوتا در یک طرف و دوتای دیگر در طرف دیگر جوپیتِر بودند. شب بعد که آسمان صاف بود، دوباره به چهار ستاره‌ی کوچک نگاه کرد و کشف حیرت‌انگیز دیگری کرد. حالا همه به اندازه سیاره‌ی جوپیتِر بودند. گاليله کاملاً متحیر شده بود و چندین شب آنها را زیر نظر گرفت. دست آخر به این نتیجه رسید که این سیاره‌ها دور جوپیتِر می‌چرخند. گاليله بالاخره بعد از سال‌ها مشاهده و تفکر پی برد که اعتقاد کوپرنیک مبنی بر گردش زمین و سیارات دیگر به دور خورشید مانند گردش سیاره‌های کوچک تر دور سیاره‌ی جوپیتِر، درست بود. خبر کشف گاليله در سرزمین‌های دور دست پخش شد. مردم به خانه او هجوم می‌آوردند تا به وسیله‌ی شگفت‌انگیزش ستارگان را مشاهده کنند. از نظر مردم این وسیله قدرت سحرآمیز داشت. بسیاری از دانشمندان آن روزگار از ترس این که مبادا نظرشان درباره ستارگان عوض شود، از مشاهده‌ی آسمان با تلسکوپ خودداری می‌کردند. نمی‌خواستند فرضیه‌ای را که گاليله تلاش کرده بود به اثبات برسانند، بپذیرند.

گاليله در نامه‌ای به دوستش نوشت: «چقدر آرزوی شنیدن قهقهه‌های صمیمانه‌ات را دارم. پروفیسور مشهوری به خانه‌ام آمده بود. هرچه از او خواستم تا با شیشه‌های من به ستاره‌ها نگاهی بیاندازد، نپذیرفت. چرا این‌جا نیستی، چه خنده‌های بلندی که به این مردک احمق نمی‌کردی؟»

عقایدی مانند نظرات گاليله برای عابدان مسیحی آن روزگار شیرانه بود. از نظر آنها، در تعالیم انجیل زمین مرکز آفرینش خداوند قرار داده شده بود. گاليله را به روم فراخواندند تا نظرات خود را شرح دهد. بعد به او دستور دادند تا از عقاید کفرآمیز و ارتدادگونه‌ی خویش دست بردارد و آنها را کنار گذارد.

با این حال، گاليله به تحقیق‌های خود ادامه داد. در سال ۱۶۳۲ میلادی کتابی نوشت و در آن عقاید و دلایلش را برای کنار گذاردن فرضیه‌های قدیمی درباره‌ی گردش زمین ابراز کرد.

دانشمندان سال‌ها به خاطر داشتن عقاید و پخش نظراتی که گمان می‌رفت شیطانی هستند، مجازات می‌شدند. گاليله به انجیل اعتقاد داشت اما می‌گفت: «مجبور نیستم به خدایی اعتقاد داشته باشم که به ما شعور و ادراک بخشیده اما اجازه استفاده از آنها را نمی‌دهد.»

بالاخره قضات دادگاه تفتیش عقاید، گاليله را فرا خواندند تا در محضرشان حضور یابد. او در این زمان مرد هفتادساله بود. دانشمند سالخورده که از رنج سال‌ها کار کاملاً درهم شکسته شده بود، چنین گفت: «من در اختیار شما هستم. هرچه بخواهید، می‌کنم». در نتیجه گاليله وادار به این قسم شد که هرگز با سخن گفتن یا نوشتن، عقاید کفرآمیز خود را پخش نکند. با این وجود کمی بعد، همه‌ی دانشمندان به این اعتقاد رسیدند که فرضیه‌های کوپرنیک و گاليله درست بوده است.

مبارزه برای پیشرفت دانش

دانشمندان نخستین، قهرمانان مبارزه‌ی آدمی در راه آزادی اندیشه و عمل بودند. در

شرایطی که اندیشیدن مجازات سنگینی داشته باشد و تحقیق و آزمایش خطرناک پنداشته شود، دانش نمی‌تواند پیشرفت کند. پایه‌ی کار دانشمند عبارت است از حق پرسش درباره‌ی نظراتی که عموماً پذیرفته شده و پی‌بردن به مسایلی که تاکنون کسی به درک آنها نایل نشده است. در اعصار گوناگون، دانشمندانی که جلوتر از زمان خویش بودند، به علت اندیشه‌های متفاوت و ابراز نظر در باره‌ی طبیعت و جهان، شکنجه شدند، زجر دیدند و کشته شدند.

راجریکن، کوپرنیک و گالیله همه در پیشرفت بشر سهم به سزایی داشتند. آنها پیشتاژان جهان علم بودند و مردم روزگار خویش را به دانش واقعی که متکی بر مشاهده و تجربه بود، هدایت کردند. اندیشمندان بعدی مدیون آنان بوده‌اند. رنسانس که در حقیقت دوره‌ی پیشرفت تفکر و اندیشه‌ی انسانی بود، پیشرفت‌های عظیمی را در زمینه‌ی آزادی مذهب، علوم، گسترش دانش و فرهنگ در میان مردم پدید آورد. نیروهای اجتماعی قدرتمندی سبب آزادی اندیشه‌ی آدمی و بنیانگذاری عصر جدید گشت.

فصل دهم

اروپا به شرق می‌نگرد

جهان پهناتر می‌شود

در واپسین سده‌های پرجنب و جوش قرون وسطی، در آن دوران که زندگی اروپایی‌ها دستخوش دگرگونی‌های فراوان شده بود، حوادثی رخ داد که افکارشان را درباره‌ی وسعت و گسترده‌گی زمین کاملاً عوض کرد. اروپایی‌های قرون وسطی به اندازه‌ی یونانی‌ها و رومی‌های باستان از وسعت جهان اطلاع داشتند و سرزمین‌هایی که میشناختند به اروپا، بخش کوچکی از آسیا و قسمت شمالی افریقا محدود می‌شد. افکار خرافاتی آن زمان، مردم نقاط دور دست جهان را موجودات عجیب و غریبی می‌دانست که در سرزمین‌های ناشناخته چون هیولاهای غول پیکر زندگی می‌کردند. جغرافیدان‌های آن ایام که نقشه‌های جهان را تهیه کرده بودند، به علت ناآگاهی چیز زیادی درباره‌ی جهان واقعی نمی‌دانستند و در نقشه‌های خود مکان‌های ناشناخته را با تصورات خیالی خود پر می‌کردند؛ گمان می‌کردند در مناطق دوردست و مناطق ناشناخته‌ی جهان، موجودات و مردمانی شگفت‌انگیز زندگی می‌کنند.

در دوران جنگ‌های صلیبی تا حدی از فلسطین و سرزمین‌های مجاور آن اطلاعی داشتند اما بقیه‌ی مناطق آسیا کاملاً اسرارآمیز بود. کوه‌هایی سر به فلک

کشیده و دشتهایی لم یزرع و صحراهای گسترده میان خاور دور و اروپا قرار گرفته بود. از روزگاران نخستین، مردم اروپا و مشرق زمین با یکدیگر داد و ستد می‌کردند. رومی‌های ثروتمند، لباس‌هایی از جنس ابریشم چینی می‌پوشیدند و در قرون وسطی، تجار ونیزی و سایر مراکز تجاری برای نجبای اروپا کالاهای کمیاب را از شرق می‌آوردند. مردم می‌دانستند که ابریشم و کالاهای نادر و کمیاب از «خُنْت» صادر می‌شود، کشوری که اکنون چین نام دارد. هم چنین می‌دانستند که ادویه جات، سنگ‌های قیمتی و دیگر کالاهای کمیاب از ناحیه‌ای می‌آید که آن را «ایندیژ» می‌نامیدند. با این حال اروپایی‌ها این کشورهای دور دست را ندیده بودند و اطلاعات کمی درباره‌ی آنها داشتند.

قرن‌های متوالی تجار مسلمان، کالاها را از مشرق از طریق کوه‌ها و صحراها به قسطنطنیه و یا بنادر مدیترانه با کاروان‌های شتر حمل می‌کردند. تجار بنداری چون ونیز و جنوا کالاها را در آن‌جا از آنان می‌خریدند و از طریق دریای مدیترانه به شهر خود می‌بردند و از آن‌جا در سراسر اروپا توزیع می‌کردند. تجار مسلمان که بازار پر سود تجارت با شرق را برای خود می‌خواستند، مناطقی را که از آن‌جا کالاها حمل می‌کردند، پنهان می‌نمودند. در قرن سیزدهم میلادی، مبلغان اروپایی و بازرگانان ماجراجو به مناطق ناشناخته‌ی آسیا و مشرق زمین سفر کردند. بعدها این مسافران به سرزمین‌هایی ثروتمند و با فرهنگ رسیدند و تمدن‌هایی را در آن مناطق یافتند که از کشورهای خودشان بسیار پیشرفته‌تر بود. در بازگشت به اروپا، داستان‌هایی شگفت‌انگیز درباره‌ی شکوه و عظمت شرق و هزاران ماجرای عجیبی که دیده بودند برای مردم خود تعریف کردند. اروپایی‌ها از این اخبار با اشتیاق زیادی استقبال کردند.

برخی از کهن‌ترین تمدن‌های جهان در خاور دور برپا شده بود. مردم خاور دور در آن ایام که مصری‌ها اهرام خود را می‌ساختند و فرزندگان بابلی ستارگان را مطالعه می‌نمودند و هومر منظومه‌ی خود را درباره‌ی تروا می‌سرایید و بسیار پیش از تأسیس

روم، تمدن‌های پیشرفته‌ای را بنیان نهاده بودند.

هند باستان

سرزمین مثلث شکل و پهناور هندوستان در قسمت مرکزی جنوب آسیا واقع است. در شمال این سرزمین، کوه‌های پوشیده از برف هیمالیا قرار دارد. از قله برفی این کوه‌ها دو رودخانه که از طولانی‌ترین رودخانه‌های جهان هستند، سرچشمه می‌گیرند؛ رود سند که به غرب و رود گنگ که به شرق می‌ریزد.

در زمان‌های نخستین، در دره‌های حاصل‌خیز و گرم این رودخانه‌ها قبایل سیه‌چرده‌ای سکونت گزیدند. بعدها آریایی‌های سفید پوست که از آسیای مرکزی از طریق گذرگاه‌های هیمالیا به دره سند و گنگ وارد شده بودند، بومی‌های سیه‌چرده را مغلوب کردند و این منطقه را به تصاحب خود درآوردند. آنها سپس در دهکده‌هایی ساکن شدند و به کشاورزی پرداختند. هندوها به تدریج با گذشت زمان، تمدن قدرتمندی را بنیان نهادند.

هندوها، «براهما»ی خالق و هم‌چنین خدایان طبیعت را می‌پرستیدند اما براهما از همه‌ی خدایان برتر بود. نوشته‌های مذهبی باستانی هندوها را «وداها» می‌نامند که شامل سرودها و مزامیری است که قبل از مکتوب شدن، توسط کاهنان در جلو محراب‌ها خوانده می‌شد.

مردم هندوستان می‌پنداشتند که کاهنان دانش خود را از آسمان‌ها گرفته‌اند تا برای مردم آشکار کنند. به تدریج کاهنان در جامعه‌ی هندو به بالاترین طبقه تبدیل شدند و «برهمن» نامیده می‌شدند. طبقه‌ی بعدی جنگجویان بودند که از مردم دفاع می‌کردند. پایین‌تر از آنان تجار و کشاورزان قرار داشتند که احتیاجات مردم را تولید می‌کردند.

سخت‌ترین طبقه، برده‌ها بودند که در مزارع و کشت‌زارها، سخت‌ترین کارها را انجام می‌دادند. به این شیوه‌ی تقسیم‌بندی جامعه به طبقات، نظام «کاستی»

می‌گویند. طبقات اجتماعی در هیچ جامعه‌ای چون جامعه هند، چنین بسته نبود. افرادی که در یک طبقه به دنیا می‌آمدند، هرگز نمی‌توانستند به هیچ صورت عضو طبقه‌ی دیگر شوند. اعضای طبقات با هم مخلوط نمی‌شدند و ارتباطی با هم نداشتند.

به علت گستردگی و وسعت هندوستان، اقوام بسیاری در آن سکونت داشتند. کشور از حکومت‌های متعددی تشکیل می‌شد که در رأس هر کدام شاهزاده‌ای هندو قرار داشت و حکمرانان هر منطقه را «راجا» می‌نامیدند. هر شاهزاده که چند حکومت را زیر فرمان خود داشت «مهاراجا» نامیده می‌شد. بسیاری از این فرمانروایان، ثروت هنگفتی داشتند.

در هندوستان طلا، نقره و سنگ‌های قیمتی، یاقوت‌های زیبا، یاقوت‌های کبود درخشان، زمردهای سبز رنگ و الماس درخشان فراوان بود. از جزیره سیلان که در جنوب شرقی هندوستان واقع است، مقادیر عظیمی مروارید به دست می‌آمد. صنعت‌گران ماهر از طلا و نقره جواهرات زیبا می‌ساختند و از سنگ‌های قیمتی نگین درست می‌کردند. شاهزاده‌های هندی زیباترین جواهرات عالم را در اختیار داشتند. جامه‌های آنان از تارهای طلا گلدوزی می‌شد و با سنگ‌های کمیاب تزیین می‌گشت.

درحالی‌که اکثریت توده‌ی مردم هندوستان در فقر و بینوایی به سر می‌بردند و همیشه گرسنه بودند، طبقات بالای جامعه از رفاه عجیبی برخوردار بودند. زندگی مردم خیلی سخت بود. خانه‌هایشان، کلبه‌های گلی بود که یک اتاق بیشتر نداشت. لباس شان از یک زیر جامه‌ی پنبه‌ای که به زیر زانو می‌رسید و یک جامه‌ی رویی که از شانه آویزان می‌شد، تشکیل می‌یافت و قسمتی دیگر که دور سر می‌پیچیدند. غذای اصلی آنها برنج بود که در شالیزارهایشان به عمل می‌آمد.

در حدود قرن ششم قبل از میلاد، شاهزاده جوانی در شمال هند می‌زیست که زنی جوان و پسری داشت که بسیار به آنها مهر می‌ورزید. شاهزاده ثروت و قدرت

زیادی داشت؛ اما با این حال از مشاهده‌ی رنج مردم دور و برش سخت عذاب می‌کشید. آرزوی او این بود که به مردم کمک کند و بالاخره یک شب کاخ و تمام جاه و جلالش را ترک کرد و با پوشیدن تن پوشی ساده در جای خلوتی اقامت گزید و به تفکر درباره‌ی چیزهایی که عذابش می‌دادند، پرداخت. شاهزاده جوان بعد از سال‌ها تفکر در خلوت و انزوا به این نتیجه رسید که راز شادی واقعی را یافته است. او اعتقاد یافته بود که «کسی شاد است که بر غرور خویش فایز آید. کسی شاد است که حقیقت را یافته باشد. حقیقت شریف و شیرین است. حقیقت انسان را از شیطان نجات می‌دهد». بعدها شاهزاده از انزوا درآمد و به زندگی بازگشت. در سفرهای خویش به نقاط مختلف تلاش می‌کرد، خوب زندگی کردن را به مردم بیاموزد. به آنها اصرار می‌کرد که به دیگران بیش از خود بیاندیشند. یکی از تعلیمات وی چنین بود: «شکوه و جلال در وجود تو نیست، در دیگری بیاب. کسی که به دنبال شادی برای خویشتن است، باید آن را برای دیگران بجوید؛ آن کس که عشق در او سکونت دارد، تمام جهان خانواده اش است.»

مردمی که چنین سخنانی را می‌شنیدند، آنها را بسیار خردمندانه یافتند. شاهزاده طرفداران زیادی پیدا کرد و از جانب آنها «بودا» لقب یافت یعنی «برگزیده‌ای که از طریق او عقل به زمین برمی‌گردد». بودا سالیان دراز زیست و به مردم آموخت که چگونه بهتر زندگی کنند. قبل از مرگ به یکی از طرفدارانش گفت: «از خوب، خوبی و از بد، بدی پدید می‌آید. این نخستین قانون زندگی است. حالا برو و این عالی‌ترین قانون را برای مردم بازگو». طرفداران بودا، تعلیمات او را در سراسر هندوستان و کشورهای دیگر پخش کردند و به افتخار او معابد زیبایی بنا کردند. در هر معبد، مجسمه‌ی بودا غرق در تفکر است. مردم جلو این پیکرها بخور می‌سوزانند.

مسلمانان که در قرن هشتم میلادی، کشورهای متعدد را مورد تاخت و تاز خود قرار داده بودند، به هندوستان حمله کردند و بخش‌های وسیعی از این کشور را تصاحب نمودند. یکی از فرمانروایان مسلمان عمارت باشکوه «تاج محل» را به یاد

همسرش بنا کرد. آرزوی حاکم این بود که تاج محل، زیباترین ساختمان شود. این عمارت از مرمرهای سفید درخشانی ساخته شده و با مرمرهای رنگی و سنگ‌های قیمتی به اشکال زیبا منبت کاری شده است. محوطه‌ی عمارت را باغ و نیلوفرهای آبی و خیابان‌هایی پر از درخت سرو احاطه کرده است.

در «خُتن» دوردست

در شمال کوه‌های هیمالیا، کشور چین یعنی همان سرزمینی که اروپایی‌های قرون وسطی «خُتن» می‌نامیدند، قرار دارد. تمدن با عظمتی در ایام نخستین در آن جا رشد و تکامل یافت. صدها سال قبل از تولد عیسی، قبایل سیه‌مو و زرد پوستی در نواحی حاصل خیز کشور چین می‌زیستند که سرزمین خود را «پادشاهی میانی» می‌نامیدند زیرا گمان می‌کردند که زمین پهن و مسطح است و سرزمین‌شان وسط زمین قرار دارد. گاهی هم که با عشق و علاقه درباره‌ی سرزمین خود صحبت می‌کردند آن جا را «سرزمین پرگل» می‌نامیدند.

در روزگاران نخستین شاهان متعددی در چین حکمرانی می‌کردند. دوصد سال قبل از میلاد، یک امپراتور تمام سرزمین چین را زیر فرمان خود متحد کرد. امپراتور در مرزهای شمالی چین دیوارهایی احداث کرد تا مانع ورود قبایل وحشی به داخل چین شود. با به هم پیوستن این این دیوارها، دیوار ممتدی از خشت و سنگ و گل پدید آمد. دیوار بزرگ چین میان کوه‌ها و دره‌ها و بالای قسمت شیب دار صخره‌های بلند، نوزده هزار کیلومتر امتداد یافته است. دیوار چنان پهن بود که چندین سپاهی کنار هم می‌توانستند روی آن رژه روند. در بسیاری از نقاط دیوار قلعه‌هایی ساخته بودند که محل پاسداری نگهبانان بود.

چینی‌ها، به خانه و خانواده‌ی خویش عشق می‌ورزیدند. پسر خانواده زمانی که عروسی می‌کرد، از خانواده‌ی خود جدا نمی‌شد بلکه زنش را به خانه‌ی پدرش می‌برد. خانواده‌ی چینی نه تنها شامل فرزندان والدین می‌شد بلکه عمو و عمه‌ها،

پدرکلان و مادرکلان و جد مادرکلان و پدرکلان را هم شامل می‌شد. چینی‌ها در ایام نخستین، کشف بزرگی کردند. پی بردند که می‌توانند پيله‌ی کرم ابریشم را باز کنند و با تابیدن آن، پارچه بسیار ظریفی تولید کنند. می‌گویند روزی ملکه‌ی چین به تماشای کرمی علاقمند شد که از درخت توت باغش تغذیه می‌کرد. روزها کرم با ولع برگ‌های نازک درخت را می‌خورد و آن قدر رشد کرد تا طولش به هفت سانتی متر رسید. بعد از خوردن باز ایستاد و شروع به بیرون آوردن تارهای زیبایی از دهان خود کرد. سر خود را به این سو و آن سو می‌چرخاند و نخ را دور بدنش پیچاند و پيله‌ای درست کرد. ملکه اندیشید که شاید بتوان این نخ‌های درخشان را ریسید و از آن پارچه بافت. از این رو، به ریسندگان و بافندگان خود دستور داد تا چنین کنند و آنها ابریشم را، یعنی زیباترین پارچه‌ای را که تاکنون دیده شده بود، ساختند.

چینی‌ها کرم ابریشم پرورش می‌دادند و از آن ابریشم به دست می‌آوردند. بافندگان چینی روی این پارچه‌ی نرم، طرح پرندگان و گل‌های خوشرنگ و زیبا را نقش می‌زدند و گاهی هم طرح اژدهایی را با دم مواجش روی آنها می‌بافتند. چینی‌ها اعتقاد داشتند که اژدها نماد خیر است. معمولاً روی جامه‌ی امپراتور نقش اژدها می‌کشیدند.

چینی‌ها راز تولید ابریشم را چنان به دقت مخفی کردند که هزاران سال هیچ قوم دیگری نمی‌دانست چگونه ابریشم تولید کند. تجار مسلمان، ابریشم را از خُتن به بنادر آسیای غربی می‌رساندند و از آن جا به اروپا حمل می‌کردند.

هیچ کشوری بیش از چین صنعت‌گر ماهر نداشت. آنها از خاک رس، پروسلین‌های نفیسی تولید می‌کردند که به شکل ظروف، کاسه و گلدان در می‌آمد. کشورهای دیگر چنین ظروفی را «ظروف چینی» نامیدند زیرا نخستین کشوری که آن را ساخت، چین بود. صنعت‌گران دیگر از «مینا» کالاهایی به رنگ‌های درخشان می‌ساختند و دیگران از چوب اشیا بسیار زیبایی درست می‌کردند و رویش را با

لاک الک، جلامی دادند.

قرن‌ها پیش از این که مردم اروپا نحوه‌ی ساخت کاغذ را یاد بگیرند، چینی‌ها کاغذ را با پوسته‌ی داخلی درخت توت و پارچه‌ی کهنه می‌ساختند. برای نوشتن از قلم مو استفاده می‌کردند و هنگام نوشتن حروف، علامت‌هایی چهارگوش می‌کشیدند زیرا با قلم مو رسم این علائم راحت‌تر است. چینی‌ها هم چنین با استفاده از کلیشه‌های چوبی، کتاب چاپ می‌کردند.

چینی‌ها، به فرزندان و خردمندان خود بسیار احترام می‌گذارند. فیلسوف بزرگ آنها «کونگ فوتسه» بود. اروپایی‌ها که تلفظ نام را دشوار یافتند آن را «کنفوسیوس» تغییر دادند. در قرن پنجم قبل از میلاد کنفوسیوس به چینی‌ها درس‌های اخلاقی فراوانی درباره‌ی زندگی می‌داد. مشهورترین قانون او در رفتار پسندیده این بود: «با دیگران رفتاری مکن که نمی‌خواهی باتو بکنند». این گفته بسیار شبیه سخن حکیمانه‌ای است که عیسی به پیروانش یاد داد. کنفوسیوس سال‌های طولانی مطالعه کرد و آموخت. وی به تاریخ اولیه کشورش و عادات کهن آن عشق می‌ورزید. اعتقاد داشت که اگر مردم سنت‌ها و عادات گذشته خود را رعایت کنند، زندگی سعادتمندتری خواهند داشت. او نوشته‌های قدیمی را گرد آورد و به صورتی تنظیم کرد تا همه بتوانند آنها را بخوانند. تعلیمات کنفوسیوس تأثیرات عظیمی بر مردم چین گذاشت. آنها به نیاکان و شیوه‌های زندگی خود مباحثات می‌کردند و تلاش داشتند تا به همان شیوه زندگی کنند. ثروتمندان برای نیاکان خود معابدی ساختند. حتی در پست‌ترین خانه‌ها نیز جای خاصی وجود داشت که پیشکش‌های تقدیم شده به نیاکان خانواده کنار گذاشته می‌شد. بعد از مرگ کنفوسیوس، مردم به خردمندی او بیشتر واقف شدند. هواداران پر شور او گفتارهایش را نوشتند که بعدها به کتاب مقدس چینی‌ها تبدیل شد. هم چنین معابد چند طبقه‌ای به نام «پاگودا» (بتکده) ساختند که معماری خاصی داشت و در آن لبه‌های سقف هر طبقه به طرف بالا خم می‌شد. مردم چین هیچ تمایلی به ترک سرزمین گُلها نداشتند. کشور پهناور و

ثروتمندشان تمام چیزهای لازم و ضروری زندگی را تأمین و رضایت مردم را فراهم می‌کرد. جهان خارج تغییرات اندکی را در چین به جا گذاشت و بدین‌سان شیوهی زندگی چینی‌ها دست نخورده باقی ماند.

در شمال غربی چین، فلات بلندی قرار دارد. در این ناحیه‌ی دور افتاده، قبایل «تاتار» که «مغول» نامیده می‌شدند، می‌زیستند. این قبایل در چادرهای گنبدی شکل نمدی زندگی می‌کردند و هنگام جابه‌جایی، آنها را روی گاری‌های بزرگی می‌گذاشتند و باخود می‌بردند. مغول‌ها که اکثر اوقات خود را بر پشت اسب‌های خود می‌گذراندند و از جایی به جای دیگر می‌رفتند، سوارکاران ماهری بودند.

دیوار بزرگ، صدها سال چینی‌ها را از همسایه‌ی وحشی شمالی در امان نگذاشته بود. اما در قرن سیزدهم میلادی، تمام قبایل مغول زیر فرمان جنگجویی وحشی به نام چنگیز متحد شدند. او خان نامیده می‌شد که به معنای «حاکم بسیار مقتدر» است. چنگیزخان بعد از رسیدن به فرمانروایی مغول‌ها، درصدد برآمد تا سرزمین‌های اطراف را تصاحب کند. در سال ۱۲۲۶ میلادی، سپاهیان او تا جنوب یعنی دیوار بزرگ چین پیش رفته بودند. هرچند از دیوار به شدت محافظت می‌شد، اما چنگیزخان در آن رسوخ کرد و وارد چین شد و به سرعت بخش بزرگی از آن کشور را فتح کرد. این جنگجوی بزرگ بعدها به طرف غرب و اروپا حمله ور شد و سپاهیان پیروزمندش به روسیه، لهستان و هنگری «مجارستان امروز» سرازیر شدند. چنگیز بعد از این فتوحات عظیم به شرق بازگشت و کمی بعد مرد. در زمان مرگ چنگیز، امپراتوری وی از دریای چین تا رودخانه‌ی «دنیپر» در روسیه وسعت داشت.

مارکوپولو، خان بزرگ را ملاقات می‌کند

در سال ۱۲۶۵ میلادی، «قوبلای» پسر ارشد چنگیزخان، خان بزرگ امپراتوری مغول شد. او مرزهای امپراتوری مغول را بیش از زمان چنگیز وسعت داد و گفته می‌شد که

قلمرو او بزرگ‌ترین کشوری بود که یک نفر بر آن حکومت می‌کرد. مردم او را قوبلای قا آن (ارباب سراسر زمین) می‌نامیدند. قوبلای چین را بیش از تمام سرزمین‌ها دوست داشت و در دوران او چین به بالاترین درجه‌ی عظمت خود رسید. شهرهای با شکوهی با کاخ‌های سرخ‌رنگ و سقف‌های طلایی به وجود آمد. در بنادر آن تجار ثروتمند ساکن بودند و با دنیای شرق داد و ستد می‌کردند. در داخل و خارج بنادر در ناوگان‌هایی مرکب از کشتی‌های عجیبی به نام «جانک» که بزرگ‌ترین کشتی آن روزگار بود، رفت و آمد می‌کردند. قوبلای شهر پرزرق و برقی را در کامبالوک (خان بالغ) ساخت که امروزه نامش بی‌جینگ (پیکینگ) است. امپراتور در آن جا با شکوه و جلال می‌زیست.

در سال ۱۲۷۵ میلادی، دو تاجر ونیزی به نام‌های «مافئو» و «نیکولو پولو» وارد کاخ قوبلای شدند. مرد خوش قیافه‌ی جوانی به نام «مارکو» که پسر «نیکولو پولو» بود، همراه آنان بود. بازرگانان برای تجلیل از امپراتور تعظیم کردند و امپراتور در پاسخ با لحنی مؤدبانه و دوستانه سلام کرد. خان بزرگ که به طرف مارکو برگشته بود، پرسید: «این مرد جوان کیست؟» نیکولو پولو توضیح داد: «خان، این پسر من و خدمتگزار شماست». خان جواب داد: «خوش آمده است. از دیدن او بسیار حظ می‌برم». چند سال قبل از این دیدار، مافئو و نیکولو وقتی به ونیز بازگشتند برای اهالی شهر داستان‌هایی حیرت‌آور از تجربه‌های خود در سرزمین‌های ناشناخته شرق تعریف کردند. زمانی که تصمیم گرفتند تا از نو به شرق بروند، مارکوی جوان خواهش کرد تا او را نیز با خود ببرند. مارکو همراه با پدر و عمویش از دریای آتلانتیک و مدیترانه عبور کردند و در سواحل شرقی آن پیاده شدند؛ سه سال در آسیا در حال سفر بودند. ونیزی‌ها از کوه‌ها و دشت‌ها، صحراها و دره‌ها، زمانی روی شتر، گاهی بر پشت اسب، پاره‌ای اوقات با قایق و زمانی پیاده، ره می‌سپردند.

عاقبت مسافران به سرزمین قوبلای قآن رسیدند. خان که خبر ورود آنها را شنیده بود، درباریان خود را فرستاد تا آنها را به کاخ بیاورند. مارکو پیش از این، چنین

کاخ باشکوهی را ندیده بود. دیوارها از ورقه‌های طلا و نقره پوشیده شده و با نقوش چندین ازدهای عظیم الجثه تزیین شده بود. مارکوپولو چنین نوشته است: «تمام چیزها چنان وسیع، زیبا و باشکوه است که هیچ فردی روی زمین نمی‌تواند بهتر از آن را طراحی کند. سالون کاخ چنان بزرگ است که شش هزار نفر راحت می‌توانند در آن جا شام بخورند و شگفت‌انگیزتر این که تعداد زیادی اتاق در گوشه و کنار کاخ وجود دارد».

خان که به سرزمین‌های پهناورش بسیار علاقمند بود همواره افرادی را برای مأموریت به نقاط مختلف امپراتوری اعزام می‌داشت. آنها هنگام مراجعت از مأموریت از مناطقی که دیده بودند، گزارش مفصلی نمی‌دادند. خان به مأموران خود می‌گفت: «ترجیح می‌دهم به چیزهای عجیب و رسوم و عادات کشورهای مختلفی که دیده‌اید، گوش فرادهم تا از تجارتی که کرده‌اید».

روزی قوبلای، مارکو را به منطقه‌ی دور دستی در قلمرو پهناورش فرستاد. مارکو برای کسب اطلاعات درباره‌ی سرزمین‌هایی که دیده بود، زحمت بسیار کشید. هنگام گزارش به خان، از تمام چیزهای عجیب و غریبی که دیده بود، سخن گفت. امپراتور بسیار شاد شد و گفت: «اگر این مرد جوان زنده بماند، بی‌گمان فردی بسیار لایق و ثروتمند خواهد شد».

خان بعد از آن مارکو را به مأموریت‌های مهمی فرستاد. مرد جوان به سرزمین‌های دور و نزدیکی سفر کرد که پای هیچ اروپایی نرسیده بود. مارکو هفده سال به خان بزرگ خدمت کرد. پیوسته با مأموریت‌هایی که به او سپرده می‌شد، این جا و آن جا در رفت و آمد بود. هر جا که می‌رفت، هرآنچه که می‌دید و می‌شنید، با دقت یادداشت می‌کرد. همین بود که از چنان شناختی بهره‌مند شد که هیچ انسانی در آن دوره برخوردار نبود.

بالاخره پولوها دلشان برای وطن تنگ شد و درخواست بازگشت به ونیز را کردند. چندین بار برای رفتن تلاش کردند، اما خان که بسیار علاقمند بود آنها نزدش بمانند،

می‌گفت که هیچ چیز در دنیا قادر نیست او را قانع کند تا اجازه‌ی رفتن به آنها را بدهد. اما بالاخره رضایت داد. قوبلای، دوستان مسافرش را با یاقوت و سنگ‌های قیمتی هدیه باران کرد و دولوحه‌ی طلایی که در آن فرمان‌هایی حک شده بود، به آنان داد. فرمان‌های قوبلای خطاب به حاکمان کشورهایی بود که در مسیر شان از آن جا می‌گذشتند. کافی بود این لوحه‌ها را به آنان نشان دهند تا هرچیزی را که می‌خواستند، به دست آورند.

پولوها ضیافت می‌دهند

در سال ۱۲۹۵ میلادی، سه مرد با قیافه‌هایی غریب در خیابان‌های ونیز ظاهر شدند. ریش‌های بلند و کلاه‌های خردار و کرتی‌های لایه دار بلندشان که مانند جامه‌ی شرقی بود و سخن گفتن شان به زبانی بیگانه، نظرهارا به خود جلب می‌کرد. ونیزی‌ها با کنجکاوی به آنها خیره شده بودند. آنها کیستند؟ هیچ کس نمی‌دانست. آن سه نفر خود را معرفی کردند اما باور کردنی نبود که این غریبه‌ها که از رنج سفر چنین ژنده و ژولیده شده بودند، از اعضای خانواده‌ی ثروتمند پولو باشند. مارکو که در جوانی ونیز را ترک کرده بود، اکنون مرد کاملی شده بود و پدر و عمویش نیز کاملاً سالخورده نشان می‌دادند. سه مسافر به خانه قدیمی خود، «کازاپولو» رفتند که خویشاوندان شان در آن جا ساکن بودند. از اهل خانه کسی آنها را به جا نیاورد و حرف شان را باور نکرد تا بالاخره قبول کردند که آنها را به خانه‌ی خود راه دهند.

حکایت قدیمی وجود دارد که نشان می‌دهد پولوها چنین گونه هویت خود را ثابت کردند. ضیافت با شکوه ترتیب دادند و اشخاص مهم ونیز را نیز دعوت کردند. این حیرت‌انگیزترین ضیافتی بود که مهمانان در آن حضور یافتند. میزبانان در ردهای مجللی از ساتن سرخ که روی زمین کشیده می‌شد، ظاهر شدند. وقتی همه در جایی نشستند، ردها را درآوردند و لباس‌هایی از حریر سرخ به تن کردند و در ضمن دستور دادند که لباس‌های درآورده شده را به خدمتکاران شان دهند.

بعد از صرف اولین غذا، پولوها سالون مهمانی را ترک کردند و این بار در لباس‌های جدیدی از مخمل سرخ برگشتند و دستور دادند لباس‌های دوم هم به خدمتکاران داده شود. یک روایت قدیمی می‌گوید: «وقتی ضیافت به پایان رسید، با لباس مخمل هم همان کار را کردند و تا پایان جشن لباسی به سبک روز برتن کردند».

هنگامی که همه‌ی خدمتکاران سالون را ترک کردند، جریانی حیرت‌آور اتفاق افتاد. مارکو به اتاق دیگری رفت و با همان جامه‌ی کهنه و مندرس که هنگام ورود به ونیز پوشیده بود، بازگشت. با کاردی تیز، درز لباس‌ها را شکافت و مقابل چشمان حیرت زده‌ی مهمانان، انبوه یاقوت، الماس، زمرد، مروارید و جواهرات گران‌بهای دیگر را بیرون ریخت. میان آنها جواهراتی بود که هیچ یک از مهمانان هرگز در زندگی خود ندیده بود. جواهرات را چنان هنرمندانه در لباس‌های خود پنهان کرده بودند که هیچ کس گمان نمی‌کرد.

اکنون مهمانان فهمیدند که چرا پولوها لباس‌های مندرس برتن کرده بودند. آنها از نواحی خطرناکی می‌گذشتند که راهزنان بسیاری داشت. خوب می‌دانستند که حمل چنین گنج عظیمی در سفر طولانی یا دشوار غیر ممکن است. ناگزیر ازین شیوه‌ی زیرکانه برای سالم رساندن جواهرات به ونیز استفاده کردند.

داستان قدیمی این مسافرت چنین ادامه پیدا می‌کند: «مهمانان که فهمیده بودند به رغم این جامه‌ها، آنها در حقیقت همان نجیب زادگان شریف و ثروتمند خانواده‌ی کازاپولوی هستند که ادعا می‌کنند، آنها را غرق در افتخار و احترام کردند». اخبار شگفت‌انگیز در سراسر ونیز به سرعت پخش شد و مردم برای ملاقات «مارکوپولوی مؤدب و مهربان» شتافتند و سؤالاتی درباره‌ی خُتن و خان بزرگ مطرح کردند. مارکو از گفتن داستان سفرش به خاور دور هرگز خسته نمی‌شد و مردم ونیز که شاید هرگز از شهرشان دور نشده بودند، مجذوب داستان‌های او شدند، حکایت‌هایی که جز در داستان‌های جن و پری جایی نشنیده بودند.

سفرنامه‌ی مارکوپولو

اگر میان ونیز و جنوا جنگ نمی‌شد، شاید داستان‌های مارکو به دست فراموشی سپرده می‌شد. اما این جنگ و ماجراهای بعدی آن باعث حفظ این خاطرات گردید. مارکوپولو سه سال بعد از بازگشت خود از خاور دور، در شهر ونیز ماند. در این هنگام میان ونیز و جنوا جنگ درگرفت. مارکو در جریان جنگ اسیر و در جنوا به سیاه چال انداخته شد. در زندان، داستان سفرش را برای دانشمندی به نام «روستیکلو» که او هم زندانی بود، تعریف کرد. روستیکلو چنان به این ماجرا علاقمند شد که تقاضا کرد سفرنامه‌ی او را بنویسد زیرا فکر می‌کرد سایر اروپایی‌ها هم باید درباره‌ی سرزمین‌های شگفت‌انگیز آسیا اطلاع داشته باشند.

روستیکلو می‌گفت: «ما چیزها را آن چنان که دیده یا شنیده شده، می‌نویسیم تا هیچ نادرستی به حقیقت کتاب مان لطمه نزند و آنانی که آن را می‌خوانند و یا می‌شنوند، به حقیقت محتوی آن کاملاً اعتماد داشته باشند».

سال‌ها بعد، هنگامی که مارکوپولو پیر شده بود، از او خواسته شد تا در صورت تمایل اصلاحاتی در کتابش کند. در پاسخ چنین گفت: «در این کتاب مبالغه‌ای نشده است. برعکس، من نیمی از چیزهای حیرت‌انگیزی را که با دو چشم خود دیده‌ام، بیان نکرده‌ام».

قسمت اعظم سفرنامه‌ی مارکوپولو درباره‌ی ثروت و شکوه مشرق زمین است. مارکو در بخشی از کتاب چنین گفته است:

یاقوت جز در جزیره‌ی سیلان، در جای دیگری از جهان یافت نمی‌شود. در آن جا هم چنین یاقوت کبود، یاقوت زرد و یاقوت بنفش و دیگر سنگ‌های قیمتی پیدا می‌شود. شاه این جزیره صاحب بزرگترین و بهترین یاقوت‌های جهان است.

و درباره‌ی جزیره‌ی «چیپانگو» یا جاپان کنونی چنین نوشته است:

می‌توانم به شما بگویم که مقادیر بسیار زیادی طلا دارند، زیرا آن را در جزیره‌ی خود یافته‌اند و پادشاهش اجازه صدور آن را نمی‌دهد. علاوه بر این بازرگانان اندکی

وارد کشور می‌شوند زیرا این جزیره از سرزمین اصلی بسیار دورتر است. بنابر این، مردم آن‌جا طلای بسیار زیادی دارند. چیز شگفت‌انگیزی درباره‌ی کاخ شاه آن جزیره وجود دارد. باید بدانید که وی کاخ بزرگی دارد که کاملاً از طلای خالص پوشیده شده است. درست مانند کلیساهای خودمان که با رسوب پوشیده شده است. غیرممکن به نظر می‌رسد که کسی بتواند ارزش آن را تخمین بزند. پیاده‌روها و کف تالارهای کاخ با ورقه‌های طلا مانند ورقه‌های سنگی و با دو انگشت ضخامت پوشیده شده است. هم چنین پنجره‌ها از طلا ساخته شده بنا براین ارزش کل ثروت کاخ از حدس و گمان فراتر است.

سفرنامه‌ی مارکوپولو درباره‌ی شاهزاده‌ی هندی چنین نوشته است:

وی لباس فاخری از ابریشم ریش ریش شده می‌پوشد که یک صد و چهار مروارید و یاقوت بزرگ به ارزش زیاد به آن آویزان است. شاه سه النگوی کلفت طلا که مرواریدهای پرارزشی روی آن قرار دارد، به دست می‌کند و زنجیرهای طلایی از همان نوع را به پایش می‌کند. بگذارید به شما بگویم که لباس، طلا و جواهرات و مرواریدی که این شاه به تن دارد، از ارزش یک شهر نیز بیشتر است.

مهم‌تر از همه، مارکو مکان تهیه ادویه جات و کالاهای کمیاب شرق را که سخت مورد تقاضای اروپاییان بود، می‌دانست. ملوان‌هایی به مارکو گفتند که آن سوی چین، جزایری وجود دارد که ادویه جات از آن‌جا تهیه می‌شود. مارکو گفت: «آنها انواع گوناگون ادویه را تولید می‌کنند، مثلاً در این جزایر مرچ سفید و مرچ سیاه در مقادیر زیاد به عمل می‌آید. درحقیقت، ثروت این جزایر حیرت‌انگیز است، چه طلا و سنگ‌های قیمتی باشد و چه انواع ادویه جات، اما آنها از سرزمین اصلی بسیار دور هستند و به دست آوردن این ادویه جات مشکل است. اگر کشتی‌ها به آن سو سفر کنند، سود سرشاری از این اقدام تهورآمیز کسب خواهند کرد».

کشتی‌ها در دریا‌های ناشناخته

مردم در سراسر اروپا، سفرنامه‌ی مارکوپولو را خواندند و در آرزوی دستیابی مستقیم به ادویه‌ی سرزمین‌هایی بودند که مارکوپولو وصفش را کرده بود. اما چگونه باید به آن جا رسید؟ آیا آبراهی برای رسیدن به شرق وجود داشت؟ اگر کالاهای شرق بدون جابه‌جایی چندباره از شتر به قایق و یا برعکس، در کشتی‌ها بارگیری می‌شد و مستقیماً به اروپا حمل می‌گردید، هزینه‌شان بسیار کمتر می‌شد. بازرگانان کشوری که از اقبال یافتن این مسیر آبی برخوردار می‌شدند، می‌توانستند کالاهای خود را به بهایی پایین‌تر از تجار ونیزی بفروشند. و بدین ترتیب این تجار خوش شانس می‌توانستند بازار غنی شرق را برای خود به دست آورند.

ظاهراً سفر به مشرق از طریق آب غیر ممکن به نظر می‌رسید. کشتی‌های آن زمان تنها به پارو و یک بادبان چهارگوش مجهز بودند که هنگام وزیدن باد از عقب کشتی، مورد استفاده قرار می‌گرفت. چنین کشتی‌هایی برای آب‌های آرام دریای مدیترانه کاملاً مناسب بودند اما در آب‌های پر تلاطم اقیانوس، اطمینان بخش نبودند. دریانوردان برای هدایت کشتی‌های خود هیچ وسیله‌ای نداشتند. درست مانند دریانوردان نخستین در روزهای غیر ابری با استفاده از موقعیت خورشید جهت را پیدا می‌کردند؛ اما هنگامی که آسمان مه‌آلود، توفانی یا بی‌ستاره بود، هیچ راهی برای یافتن جهت نداشتند و ناامیدانه در دریا گم می‌شدند.

بشر در قرن پانزدهم میلادی، قایق‌های بزرگتر و قوی‌تر ساخت. پارو را کنار گذاشتند و قایق‌هایی بادو و یا سه دکل که مجهز به بادبان بودند، ساختند. بادبان‌ها را طوری ساخته بودند که هرگاه یکی جمع می‌شد، بقیه برافراشته می‌شد. دریانوردان یاد گرفتند که چگونه برای استفاده از باد در همه جهاتی که می‌وزید، بادبان‌های خود را تنظیم کنند. دانشمندان با اختراع ابزارهایی که هدایت کشتی‌ها را در دریا‌های ناشناخته میسر می‌کرد، به کمک دریانوردان شتافتند. ابتدا قطب نما ساخته شد. در ایام نخستین چینی‌ها پی برده بودند که اگر سوزن به سنگ خاصی

مالیده شود و روی چوب پنبه در تشتی پراز آب شناور گردد، یک سر آن همیشه رو به شمال می‌ایستد. بعدها، با قرار دادن سوزن آهن ربا شده بر محور عمودی، آن را در صفحه‌ای گذاشتند که در آن چهار جهت اصلی شمال، شرق، جنوب و غرب و جهت‌های فرعی مشخص شده بود. تمام این وسایل را در جعبه‌ای جا دادند؛ این جعبه‌ی «دریانوردی»، نخستین قطب نما بود.

قطب نما را تجار عرب به اروپا آوردند. ابتدا بسیاری از ملوانان از استفاده از آن امتناع می‌کردند. با این فکر که جادویی در آن به کار رفته است، می‌ترسیدند با آن سروکار داشته باشند. با این حال به تدریج دریانوردان سودمندی آن را یافتند. پی‌بردند که قطب نما برای هدایت کشتی‌ها ابزاری عالی و اطمینان بخش است. هم چنین دریانوردان نقشه‌های دریایی جدیدتری در اختیار داشتند. کسانی که به مناطق دوردست سفر کرده بودند، در نوشته‌های خود سواحل و مسیرهای پیموده شده را توصیف کرده بودند. این «مسیرهای دریایی» را ناخدهای کشتی‌ها می‌خریدند. بعدها به جای نوشتن جهت‌ها، تصاویر سواحلی را که رد شده بودند، ترسیم می‌کردند. نقشه‌کش‌ها با کار روی آنها، خطاها را تصحیح می‌کردند و براساس اطلاعات جدید، نقشه‌های دقیق‌تری می‌کشیدند. این نقشه‌های دریایی، راهنمای معتبری برای ملوانان بود. اسطولا، ابزار دیگری بود که به کار دریانوردی می‌آمد. ملوانان با این وسیله می‌توانستند از طریق اندازه‌گیری موقعیت خورشید، فاصله‌ی خود را با خط استوا، چه در شمال و چه در جنوب آن، بیابند. هنگامی که کشتی بالا و پایین می‌رفت، از وسیله‌ی دیگری که شبیه به صلیب بود و با وضعیت ثابت‌تری در دست‌جا می‌گرفت، استفاده می‌کردند.

با کشتی‌های بهتر و بزرگتر، با ابزارهای جدید دریانوردی که اختراع شده بود و بانقشه‌های دریایی که دریانوردان را هدایت می‌کرد، جهت‌یابی در دریاهای ناشناخته برای ملوانان آسانتر شد. دریانوردان شروع به اکتشاف آب‌های ناشناخته زمین کردند.

رؤیای شاهزاده هنری

پرتگالی‌ها نخستین اقوامی بودند که برای یافتن مسیرهای آبی شرق به جستجو پرداختند. جوان‌ترین پسر شاه جان، شاهزاده هنری بود. او در زمان جوانی اشتیاق عجیبی به یافتن مکانی داشت که ادویه در آن جا تولید می‌شد. آرزوی مهم‌اش در زندگی، یافتن مسیر دریایی به شرق بود. زندگی درباری را ترک کرد و به مکان متروکی در سواحل جنوبی پرتغال رفت. در آن جا، برج بلندی بر دماغه‌ی صخره‌ای مشرف به دریا ساخت. جغرافی‌دان‌ها و نقشه‌کش‌های برجسته‌ی کشورهای مختلف را به آن جا دعوت کرد و مدرسه‌ای برای آموزش ناخداهای کشتی برپا کرد و روش استفاده از ابزارهای دریانوردی و بهترین شیوه‌های هدایت کشتی را به آنها آموخت.

روزها و شب‌های شاهزاده از رنج عظیمی آکنده شده بود و یک نفر که او را به خوبی می‌شناخت، چنین نوشت: «به دشواری می‌توان بیان کرد که چه شب‌های زیادی خواب به چشمان اش راه نیافته است». برادرش، سفرنامه‌ی مارکوپولو را به او داد و شاهزاده با اشتیاق فراوان آن را مطالعه کرد.

در آن روزگار، قاره افریقا کاملاً برای اروپایی‌ها ناشناخته بود. هیچ کس نمی‌دانست وسعت قاره افریقا به چه اندازه است و آیا کشتی‌ها می‌توانند دور آن حرکت کنند یا نه. سال‌ها قبل، ملوانان پرتگالی از سواحل شمالی افریقا دیدار کرده بودند و با بومی‌ها داد و ستد داشتند. آیا از طریق جنوب افریقا راهی برای رسیدن کشتی‌ها به سرزمین ادویه، یعنی هندوستان وجود دارد؟

چنین مسیر آبی، بسیار کوتاه‌تر از مسیری بود که کاروان‌های تجار شرقی استفاده می‌کردند و در نتیجه پرتگالی‌ها می‌توانستند خود ادویه و جواهرات را از بازارهای شرق تهیه کنند. شاهزاده با مطالعه‌ی بیشتر، مطمئن شده بود که اگر ساحل غربی افریقا تا دور دست‌ها امتداد یافته باشد، به دماغه‌ای ختم می‌شود که اگر یک کشتی این دماغه را دور بزند، راه دریایی شرق و ثروت‌هایش گشوده خواهد شد. تصمیم گرفت برای بررسی ملوان‌هایی را به آن جا اعزام کند. اما یافتن ملوانانی

که ریسک کنند و حاضر به رفتن به دماغه‌ای در چند صد کیلومتری سواحل
افریقا باشند، تقریباً غیر ممکن بود. دریا نوردان آن دماغه را به نام «دماغه‌ی نه»
می‌شناختند. می‌گفتند جریان‌های آب در آن سوی دماغه چنان خطرناک است
که کشتی‌هایی که از آن عبور کرده بودند، هرگز نتوانستند دوباره برگردند.

شاهزاده هنری به این عقاید احمقانه توجه نمی‌کرد. معتقد بود که اگر فقط یک
بار کشتی‌هایش از این نقطه بگذرند، می‌توانند آفریقا را دور زنند و به سرزمین طلا
و ادویه‌ای که مارکوپولو دیده بود، برسند. بالاخره شاهزاده، تک‌تک ناخداهایش را
برای گذر از این دماغه‌ی ترسناک قانع کرد.

اما دماغه‌ی دیگری نیز راه را مسدود کرده بود. اکثر ملوانان اعتقاد داشتند که آن
سوی این دماغه، خورشید مایع مذابی می‌ریزد و دریا را با حرارت آتشین خود به
جوش می‌آورد. مسئله این بود که آیا دریانوردانی که جرأت رفتن به آن جا را داشته
باشند، در این حرارت زنده زنده نمی‌سوزند؟ در سال ۱۴۳۳ میلادی، شاهزاده،
ناخدایی را به نام «جیل اینز» فراخواند. دستورات وی به جیل این بود که از دماغه
عبور کند و بدون دادن گزارشی کامل از دماغه و دریایی بعد از آن باز نگردد. اما
جیل در عوض با داستان‌های وحشتناکی که شنیده بود، برگشت.

شاهزاده او را به خاطر هراسش سخت توبیخ کرد و چنین گفت: «اگر این
داستان‌ها اندکی حقیقت داشت، سرزنشت نمی‌کردم. اما تو با این داستان‌های آدم
هایی به این جا آمدی که نه از قطب نما می‌توانند استفاده کنند و نه از نقشه‌های
دریایی». سپس از جیل خواست تا از نو تلاش کند: «دوباره حرکت کن و اگر فقط
مصمم باشی، با یاری خداوند از سفرت سود و شهرت حاصل می‌شود».

سال بعد، جیل با کوچک شمردن تمام خطرهای سفر خود را از نو آغاز کرد.
این بار دریانوردی در این دریا، مانند زمانی بود که در دریاهای اطراف وطنش ره
می‌سپرد. اکنون شاهزاده با این موفقیت می‌توانست ناخدای دیگر را برای سفر به
پایین سواحل آفریقا قانع کند. هفت سال گذشت و یکی از آنها به دماغه‌ی بعدی

رسید. آن دماغه را «دماغه بلانکو» نامید. کاپیتان دیگری که هرگز کشتی خود را پایین تر نمی برد، به دماغه دیگری رسید و آن را «دماغه ورد» نامید که دماغه‌ی سبز معنی می دهد. او چنین گفت: «سرزمین آن جا پر از درخت های بلندی است که همیشه سبز هستند و مانند درخت های اروپا هرگز پژمرده نمی شوند. آنها چنان نزدیک ساحل رشد کرده اند که انگار در حال نوشیدن آب هستند».

بدین ترتیب دریانوردان پرتگالی به جنوبی ترین نقاط قاره سفر کردند. شاهزاده هنری هر کشف مهم را روی نقشه‌ی دیواری بزرگ خود یادداشت می کرد. راهبی ایتالیایی به نام «فرما اوزا» این نقشه را درست کرده بود. کشتی های شاهزاده چهل سال دریاهای ناشناخته را کاوش کردند اما با این که به مناطق بسیار دوردستی رسیدند، نتوانستند به انتهای جنوبی قاره آفریقا راه یابند.

متأسفانه شاهزاده هنری آن قدر زنده نماند تا تحقق رویای یافتن مسیرهای دریایی و هندوستان را ببیند. اگر چه وی در سال ۱۴۶۰ میلادی جهان را وداع گفت. اما چهل سال کار صبورانه اش به هدر نرفت. کاشفان بعدی از آموخته های دریانوردهای او بهره ی فراوانی بردند.

دماغه امید نیک

شاه جان پرتگالی، کار نیمه تمام شاهزاده هنری را ادامه داد. در سال ۱۴۸۷ میلادی، هیأتی را به سرپرستی ملوان شجاعی به نام «بارتلومئو دیاز» به جنوب آفریقا اعزام نمود. این کشتی ها، در قیاس با بقیه، به نقاط دوردست تری در جنوب قاره ی آفریقا رسیدند. آنان در سفر خویش با توفان وحشتناکی روبرو شدند. موج های غول پیکر، یک آن کشتی ها را به بالا پرتاب می کردند و لحظه ای بعد به سرعت تا بستر اقیانوس فرو می نشانند. مه عظیمی همه چیز را در خود فرو برده و از دیده پنهان کرده بود. تا دوهفته هیچ سرزمینی مشاهده نمی شد. کشتی ها که با باد رانده می شدند، بی اراده در دریای ناشناخته به سمت جنوب حرکت می کردند. هیچ کس نمی دانست به کجا می روند.

دست آخر باد بند آمد. هنگامی که دیاز به قطب نما نگرست، با حیرت دریافت که در جهت شمال حرکت می‌کنند. در حقیقت او بدون آن که متوجه شده باشد، دماغه‌ای را که بنا به اعتقاد شاهزاده هنری در انتهای جنوبی افریقا قرار داشت، دور زده بود، به این طریق راه دریایی به هندوستان گشوده شد.

دیاز می‌خواست به سفرش ادامه دهد اما ملوانان که از این مسافرت وحشتناک از پا درآمده بودند، امتناع کردند و دیاز به ناچار تصمیم به بازگشت گرفت. هنگام بازگشت کشتی‌ها، دماغه‌ی بلندی بر فراز دریا نمایان گردید. فهمیدند که باید از همین دماغه که در جنوبی‌ترین نقطه‌ی افریقا قرار داشت، هنگام مه عبور کرده باشند. به یاد وحشت و ترس خود هنگام عبور از آن دماغه افتاد و آن را «دماغه توفان‌ها» نامید.

بالاخره دیاز به پرتگال برگشت و با سرعت نزد شاه شتافت تا خبرهای خوب را به او بدهد. وقت دیاز گفت که نام دماغه‌ی انتهایی افریقا را «دماغه توفان» گذاشته است، پادشاه سرش را تکان داد: «دماغه‌ی توفان‌ها؟ نه اگر آن را دماغه‌ی توفان‌ها بنامیم، دریانوردان ما برای گذر از این دماغه وحشت خواهند کرد. مگر این دماغه راه هند و ثروت‌های شرق را نشان نمی‌دهد؟ پس نام آن را «دماغه امیدنیک» بگذار». به این شکل دماغه نام‌گذاری شد. امروزه هم در نقشه‌های جدید افریقا به همین نام خوانده می‌شود.

خبر اقدام بزرگ دیاز در سراسر اروپا پخش شد. ونیزی‌ها با شنیدن این خبر به شدت مضطرب شدند. زیرا می‌دانستند که با این کشف، دست یافتن پرتگالی‌ها به هندوستان از طریق مسیر دریایی دیگر فقط به زمان بستگی دارد و اگر این اتفاق پیش می‌آید، تجارت با شرق که منبع ثروت ونیز بود، از دست می‌رفت و دوران عظمت آن به سر می‌رسید.

یکی از نویسندگان ونیزی در این باره چنین نوشته است: «با دریافت خبر سفر دیاز، تمام شهر مضطرب و متحیر شد. خردمندان شهر، آن را بدترین خبری

می‌دانستند که تا کنون داشته اند زیرا معروف عام و خاص است که ونیز از طریق تجارت انحصاری خویش به شکوه و ثروت اعلا دست یافته است. اکنون با این مسیر جدید، محموله‌های ادویه مستقیماً به لیسبون می‌روند و آلمانی‌ها، و فلاندری‌ها و فرانسوی‌ها برای خرید به آن جا هجوم می‌آورند و طبعاً در لیسبون کالاها ارزانتر از ونیز خواهند یافت زیرا پیش از این که کالاها از طریق راه قدیمی به ونیز برسد، باید عوارض هنگفتی برای عبور از شامات و سرزمین مصر پرداخت شود».

فصل یازدهم

کشف دنیای نو

آیا زمین گرد است؟

پرتگالی‌ها نزدیک به نیم قرن کشتی‌های خود را به سواحل دور دست افریقا فرستادند تا مسیر دریای شرق را بیابند. تا جایی که می‌دانیم هیچ دریا نوردی در طی این مدت نتوانسته بود به نواحی دور دست اقیانوس اطلس واقع در غرب اروپا سفر کند. قرن‌ها پیش، ملوانان بیباک وایکینگ‌ها با کشتی‌های ازدها مانند خود، نواحی شمالی اطلس را کاوش کرده بودند. اما اروپایی‌ها اطلاع اندکی درباره‌ی این اکتشافات داشتند. دریا با موجودات ناشناخته‌اش هراسی خرافی در دل ملوانان می‌افکند. آنها از سفر به نواحی دور دست اقیانوس اطلس که آن را «دریای تاریک» می‌نامیدند، می‌ترسیدند زیرا حکایت‌های وحشتناکی درباره‌ی آن نقل می‌شد. مثلاً می‌گفتند در این دریا هیولاهای عظیم به کشتی‌ها هجوم می‌آوردند و آن را به تهِ دریا می‌کشند و تمام افراد روی عرشه را می‌بلعند. خیال می‌کردند کوه آهنربایی زیر دریا وجود دارد که کشتی‌ها را به طرف خود جذب می‌کند و با بیرون کشیدن میخ‌ها و وسایل آهنی که قطعات کشتی را سرپا نگه می‌دارد، چیزی جز الوارهای شناور بر آب از آن باقی نمی‌گذارد. نقشه کش‌های آن روزگار در نقشه‌های خود، مارهای دریایی کمین کرده در دریاها و ناشناخته و گرداب‌های خطرناک را ترسیم

می‌کردند.

بنابراین نباید تعجب کرد که چرا دریانوردان از سفر به نواحی دور دست خود داری می‌کردند. در حالی که تمام کالاهای مورد نظر اروپایی‌ها از شرق وارد می‌شد، نیازی به دریانوردی در غرب نبود.

قرن‌ها کسی نمی‌دانست اقیانوس اطلس تا کجا گسترده است. نویسنده‌ای می‌گفت: «اقیانوس پهناور و نامحدودی وجود دارد که کشتی‌ها جرأت نمی‌کنند در آن از ساحل فاصله بگیرند. ملوانان حتی اگر جهت باد را هم بدانند، نمی‌دانند که این باد آنها را به کجا می‌برد و چون هیچ سرزمین مسکونی در آن دور دست‌ها وجود ندارد، در صورت حرکت با باد خطر بزرگی را به جان می‌خرند زیرا در بخار و مه گم می‌شوند».

در آن ایام، یکی از مسایل مورد بحث این بود که زمین گرد است یا مسطح. اکثریت مردم فکر می‌کردند زمین مسطح است. یک نفر نوشت: «آیا کسی این قدر احمق است که اعتقاد داشته باشد انسان‌هایی روی زمین وارونه راه می‌روند و یا جایی وجود دارد که نوک درخت‌ها به سمت پایین رشد می‌کند و یا باران به طرف بالا می‌بارد؟»

از سوی دیگر، دانشمندان آن عهد اعتقاد داشتند که زمین گرد است و چنین استدلال می‌کردند که در این صورت می‌توان با عبور از دریای تاریک و سفر به غرب به آسیا رسید.

برطبق نقشه‌های آن زمان، امکان رسیدن به شرق از طریق مسیر غرب بسیار آسان بود زیرا در هیچ نقش‌های اثری از دو قاره عظیم غرب که راه ورود به آسیا را سد کرده‌اند، دیده نمی‌شد. هیچ کس از وجود آنها یا اقیانوس آرام اطلاع نداشت و وسعت زمین را نمی‌دانست. دانشمندانی که می‌پنداشتند زمین گرد است، به نظرشان مسیر غرب به آسیا کوتاه‌تر از آن مسیر شرقی بود که پرتگالی‌ها در جست‌جویش بودند.

یکی از مشهورترین جغرافی‌دان‌های آن عهد «پائولو توسکانلی» بود که در فلورانس زندگی می‌کرد. توسکانلی به راه‌های جدید و سرزمین‌های ادویه می‌اندیشید. و اعتقاد داشت که از طریق راه دریای غرب، رسیدن به مشرق زمین ممکن است. بر این اساس، نقشه‌ای از جهان ترسیم کرد که از سفرنامه‌ی مارکوپولو اقتباس شده بود. در این نقشه، ساحل شرقی آسیا درست رو به روی ساحل غربی اروپا قرار دارد.

پادشاه پرتگال از طریق یکی از اعضای خاندان سلطنتی که دوست جغرافی دان بزرگ بود، به ایده‌ی توسکانلی علاقمند شد. دوست توسکانلی در نامه‌ای از او خواست تا نظرش را برای شاه شرح دهد و توسکانلی نیز همراه نامه‌ی خود که نظراتش را در آن ذکر کرده بود، رونوشتی از نقشه‌ی جهان را که خود ترسیم کرده بود، برای شاه جان ارسال کرد. در این نامه چنین آمده است:

بارها درباره‌ی مسیر بسیار کوتاهی که از دریای اینجا به هند- سرزمین بومی ادویه- وجود دارد، استدلال نموده‌ام. اعتقاد دارم که این راه از راه گینه بسیار کوتاه تر است. برای توضیح بیشتر، نقشه‌ای مانند نقشه‌ی دریانوردان تهیه کرده و در آن مسیر این راه را ترسیم نموده‌ام. اعلیحضرتا، این نقشه را نزد شما می‌فرستم؛ با مطالعه‌ی آن پی خواهید برد که چگونه می‌توانیم به سرزمین تولیدکننده انواع ادویه‌ها برسید. از این که آن نواحی را که معمولاً مشرق زمین نامیده می‌شود، غرب نامیده‌ام، تعجب نکنید زیرا اگر پیوسته در جهت غرب سفر کنید، به آن سرزمین‌ها خواهید رسید.

البته توسکانلی مانند تمام اروپایی‌های آن عهد، اطلاعاتی درباره‌ی دوقاره غربی و اقیانوس آرام نداشت و در نتیجه در نقشه‌ای که تهیه کرده بود، وسعت زمین را بسیار کوچک‌تر از اندازه واقعی‌اش نشان داده بود.

از غرب به سوی هند

در همان سال‌هایی که شاهزاده هنری کشتی‌هایش را به سوی سواحل جنوبی آفریقا می‌فرستاد، پسری به نام کریستف کلمب در جنوای ایتالیا بزرگ می‌شد و رؤیای دریانورد شدن را در سر می‌پروراند. جنوا در آن زمان یکی از مهم‌ترین شهرهای تجاری اروپا بود. کلمب از اوایل جوانی اش به اسکله‌های شلوغ شهر می‌رفت و کشتی‌هایی را که معمولاً از بارهای غنی محصولات زیبای شرق بود، مشاهده می‌کرد. انبارهای کشتی از بوی خوش ادویه‌ها معطر بود.

کلمب به ماجراهای ملوان‌ها گوش می‌داد و حکایت عجیب سرزمین‌ها و مردمان دور دست را به خاطر می‌سپرد. بزرگترین آرزوی او دریانورد شدن بود و بالاخره برای نخستین بار در سن چهارده سالگی به دریا رفت.

کلمب سال‌ها در دریای مدیترانه دریا نوردی کرد و بعد به پرتگال رفت که در آن روزها برای ملوانان، کشور پرجاذبه‌ای بود. در آن جا نقشه و نمودارهای مختلفی کشید و با ملوانان پرتگالی سفرهای زیادی کرد. کتاب‌های زیادی خواند و آموخته‌های بهترین دانشمندان عصر خود را درباره‌ی زمین فرا گرفت. هم چنین سفرنامه‌ی مارکوپولو راه تهیه و به دقت آن را مطالعه کرد. هنگام مطالعه‌ی کتاب، توضیحاتی را که به ذهنش می‌رسید، در حاشیه‌ی آن یادداشت می‌کرد.

کلمب چنین استدلال می‌کرد که زمین برطبق نظر دانشمندان گرد است و چنان که مارکوپولو گفته است در شرق چین اقیانوسی وجود دارد، پس این اقیانوس باید همان آبی باشد که سواحل اروپا را می‌شویید. چرا خود او نتواند با عبور از دریای تاریک و حرکت در جهت غرب، به ثروت‌های شرق برسد؟ کلمب به توسکانلی نامه‌ای نوشت و جغرافی‌دان برجسته چنین جواب داد: «من آرزوی بزرگ و شریف شما را برای عبور و رسیدن به سرزمین ادویه‌ها درک می‌کنم». و برای کلمب نیز نقشه‌ای مانند آنچه به شاه جان داده بود، فرستاد. این موضوع باعث شد تا کلمب باور کند که آسیا تنها در ۲۵۰۰ کیلومتری غرب اروپا قرار دارد. یقین داشت که مسیر

غربی برای دستیابی به ثروت‌های مشرق زمین، بسیار کوتاه تر از مسیری بود که پرتگالی‌ها با دور زدن افریقا در جستجوییش بودند.

کلمب بار دیگر نامه‌ای به توسکانلی نوشت و توسکانلی نیز پاسخ داد: «من طرح سفر شما را طبق نقشه‌ای که برای تان ارسال داشته‌ام، بزرگ و با شکوه می‌دانم. البته این نقشه روی کره بهتر مشخص می‌شود. این سفر، سفری به قلمرو حکومت‌های پر قدرت و شهرها و نواحی بسیار ثروتمند و با شکوه مشرق زمین خواهد بود، منطقه‌ای که مملو از کالاهای مطلوب ما است؛ اشاره‌ام به ادویه‌ها و جواهرات آن جا است». کلمب تا سال ۱۴۸۴ میلادی، با دقت روی نقشه‌اش کار می‌کرد. پول زیادی لازم بود تا ناوگانی مرکب از چند کشتی با ملوانان و تجهیزات خاص چنین سفری آماده شود. کلمب خود مرد فقیری بود و در نتیجه به پادشاه پرتگال متوسل شد. کشتی‌های پرتگالی پی در پی از طریق سواحل غربی افریقا سفر می‌کردند و شاه و مشاورینش اطمینان داشتند که مسیر آبی دور افریقا به زودی پیدا می‌شود. از این رو به ایده‌ی کلمب علاقه‌ای نداشتند. سپس کلمب به دربار شاه فردیناند و ملکه ایزابلای اسپانیا روی آورد و شاه و ملکه که در آن روزگار سرگرم بیرون راندن مورها (اعراب) از اسپانیا بودند، وقت و پول کافی برای سفرهای اکتشافی نداشتند.

کلمب غمگین و دلسرد آن جا را هم ترک کرد. رییس صومعه‌ای که به او جای خواب داده بود، او را وادار کرد که از پادشاه فرانسه کمک گیرد. کلمب رهسپار بندر کوچکی به نام «پالوس» شد تا شاید در آن جا با یک کشتی به فرانسه رود. اما قبل از رسیدن به آن بندر، ملکه ایزابلای قاصدی نزد او فرستاد و قول کمک و حمایت داد. اما موضوع به تأخیر افتاد و کلمب از نورهسپار فرانسه شد. این بار شخصی ملکه را قانع کرده بود که با رفتن کلمب به فرانسه، ثروت و شکوه و جلال را از دست می‌دهد و در نتیجه ملکه پیک سلطنتی را سوار بر اسب چابکی دنبال کلمب فرستاد تا او را به بازگشت قانع سازد.

بالاخره در ماه اپریل سال ۱۴۹۲ میلادی دربار اسپانیا تصمیم گرفت که به کلمب کشتی و افراد مورد احتیاج سفرش را بدهد. یافتن دریانورد برای چنین سفر دشواری، مشکل بود. عده‌ای را با این شرط از زندان آزاد کردند که همراهی کلمب به سفر برود.

عبور از اقیانوس اطلس

کمی بعد از طلوع آفتاب در سوم اگست سال ۱۴۹۲ میلادی، سه کشتی کوچک به نام‌های «سانتا ماریا»، «پینتا»، و «نینا» با حدود نود ملوان آماده‌ی انجام سفری مخاطره آمیز بودند. ملوان‌ها با خانواده و دوستان خویش با اندوه خداحافظی می‌کردند زیرا اکثر آنان می‌پنداشتند که برگشتی در کار نخواهد بود.

کشتی‌ها، بندر پالوس در اسپانیا را ترک کردند و با شهادت برای عبور از «دریای تاریک» اسرار آمیز و ترسناک به راه افتادند. سه کشتی کوچک، روزهای متوالی به سمت غرب ره می‌سپردند. با گذشت زمان، ملوانان جز دریای ناشناخته‌ای که در همه جهات گسترده بود، چیزی نمی‌دیدند و به تدریج ترس بر آنان غلبه کرد.

کجا هستند؟ به کجا می‌روند؟ چگونه برگردند؟ در قسمتی از اقیانوس، توده‌ی عظیم جلبک‌های دریایی این سو و آن سو می‌رفتند. ملوانان می‌ترسیدند که کشتی‌ها در جلبک‌ها گیر کنند و نتوانند از آنها رد شوند. سپس، چندین روز متوالی باد از شرق به غرب می‌وزید. کلمب بعدها اظهار داشت: «همراهانم به شدت از این فکر دچار هراس شده بودند که در این دریاها هیچ بادی در جهت اسپانیا نمی‌وزد». یک شب، قطب‌نما به جای آن که پیوسته شمال را نشان دهد، به طرف غرب منحرف شد. ملوانان وحشت کردند. پنداشتند که دریا افسون شده است. فریاد می‌کشیدند: «ما جز قطب‌نما رهنمای دیگری نداریم؛ قطب‌نما هم که کار نمی‌کند. هرگز نمی‌توانیم راه برگشت را پیدا کنیم». ناخدای کلمب توضیح داد که هنوز قطب‌نما می‌تواند آنها را در این دریا هدایت کند و علت انحراف آن، این است

که ستاره جای خود را عوض کرده است. این توضیح جمعیت را آرام کرد و دیگر صحبت برگشت پیش کشیده نشد.

نشانه‌ها حکایت از نزدیک بودن خشکی می‌کرد. پرنندگان کوچک خشکی روی بادبان‌های کشتی می‌نشستند و آواز می‌خواندند. یک روز عصر نزدیک غروب، دیدبان پینتا که جلوتر از کشتی‌های دیگر حرکت می‌کرد، ناگهان فریاد زد: «ناخدا، خشکی! خشکی! ملوان‌ها به شتاب از طناب‌ها بالا رفتند تا خشکی را ببینند. درست روبروی آنها در انوار غروب خورشید، خشکی می‌درخشید. کلمب زانو زد و از خدا تشکر کرد. متأسفانه صبح روز بعد «خشکی» کاملاً ناپدید شده بود. ابرها چنان تا سطح افق پایین آمده بودند که مانند جزیره‌ای به نظر می‌رسیدند. چند بار دیگر هم گمان می‌کردند که خشکی را دیده‌اند اما بعد مایوس می‌شدند.

با به پایان رساندن سپتمبر و آغاز اکتوبر، ملوان‌ها کاملاً ناامید شدند. آیا این سفر وحشتناک هیچ وقت به پایان نمی‌رسد؟ از کلمب خواهش می‌کردند تا از نقشه‌ی خویش دست بکشد و به اسپانیا باز گردد. در گزارش قدیمی از این سفر چنین آمده است: «اما خدای جاوید به او قدرت و جرأت داد تا در برابر همه ایستادگی کند. تا جایی که می‌توانست آنها را تشویق می‌کرد و دلگرمی می‌داد و در ضمن اضافه می‌کرد که گله و شکایت بی فایده است زیرا او برای رسیدن به هندوستان تا این جا آمده و تا یافتن آن به جستجوی خود ادامه می‌دهد».

و بالاخره هندوستان!

در یازدهم اکتوبر، پرنده‌هایی که هرگز از ساحل زیاد دور نمی‌شوند، بالای کشتی می‌چرخیدند. ملوانان پینتا روی آب یک نی سبز و شاخه درختی با توت‌های سرخ دیدند. آنها نشانه‌هایی بود که حکایت از نزدیک بودن خشکی می‌کرد. همه با هیجان منتظر آن بودند که اول خود آن را ببینند.

آن شب، کلمب نطق کوتاهی کرد و به دیده بانان شب دستور داد که به دقت

مراقب باشند. شاه و ملکه قول داده بودند که به کسی که نخستین بار خشکی را ببیند، نیم‌تنه‌ای ابریشمی و یک کیسه طلا بدهند. ساعت ده همان شب کلمب پنداشت که نور متحرکی را دیده است، «شبه نور شمعی کوچک که بالا و پایین می‌رفت». با این حال چندان مطمئن نبود. ساعت دوی صبح روز بعد، ماه کاملاً بالای آسمان بود و نور درخشانی در همه جا ساطع بود. چشمان هوشیار دیده بان پینتا، چیزی شبیه به ساحل شنی سفید دید که زیر نور ماه می‌درخشید.

فریاد زد: «خشکی! خشکی!»

در کشتی‌ها فریاد «خشکی، خشکی» طنین انداخت.

با طلوع خورشید پیدا بود که کشتی‌ها نزدیک جزیره‌ای قرار دارند. بالاخره به هندوستان رسیده بودند! رؤیای کلمب به حقیقت پیوست. گمان می‌کرد که مسیر آبی غرب به سوی ثروت‌های مشرق زمین را یافته است.

کریستف کلمب و مردانش به ساحل رفتند: «تمام افراد در ساحل زانو زدند و به نشانه سپاس از پروردگار که رحمت خود را بر آنان مبذول داشته و از آنها در سفر طولانی شان در این دریاها بی که تا کنون کسی از آن عبور نکرده، محافظت کرده بود و هم چنین به خاطر کشف این سرزمین ناشناخته، زمین را بوسیدند». کلمب پرچم پر زرق و برق سرخ و طلایی نشان اسپانیا را گسترد و آن را در ساحل نصب کرد. جمعیت کنجکاوی از مردها و زن‌ها و بچه‌ها که کمی دور از ساحل گرد آمده بودند، با شگفتی این جریانات را تماشا می‌کردند. کلمب حیرت زده از خود پرسید: «این مردان سرخ پوست ونیمه لخت، کیستند؟». آنها لباس‌های فاخری را که کلمب از مردم شرق انتظار داشت، نپوشیده بودند. با این حال، کریستف کلمب چون مطمئن بود که این سرزمین هندوستان است، آنها را هندی نامید. در حقیقت او به جزیره کوچکی از جزایر «باهاما» در شمال کوبا رسیده بود.

دیده‌ها و شنیده‌های کلمب، متقاعدش ساخت که به قلمرو خاقان بزرگ رسیده است. می‌پنداشت که این جزیره‌ی کوچک «یکی از همان جزایر بی شمار

خاور دور است که در نقشه‌های جهان ترسیم شده. چپیانگو باید جایی میان این جزایر باشد». با اشاره از هندی‌ها راه رسیدن به چپیانگو را پرسید و آنها نیز با اشاره جزیره ثروتمندی را در جنوب نشان دادند.

کلمب در یادداشت‌های روزانه اش چنین نوشته است: «به جزیره بزرگ دیگری سفر خواهیم کرد که فکر می‌کنم برطبق نشانه‌هایی که هندی‌ها به من داده اند، باید چپیانگو باشد. وقتی مقادیر زیادی طلا و ادویه پیدا کنم آن وقت در مورد آینده تصمیم می‌گیرم. هر اتفاقی هم که بیفتد، تصمیم دارم آن قدر در قاره پیش رورم تا نامه اعلیحضرت را به خان بزرگ تحویل دهم».

کلمب بعد از این سو و آن سورفتن، متحیر شده بود که چنانمی‌تواند به سرزمین خان بزرگ برسد. ده روز جست و جو کرد. خود را قانع کرده بود که در شرق خُتن قرار دارد. تصمیم گرفت به اسپانیا برگردد و به شاه فردیناند و ملکه ایزابلا گزارش یافته‌های نخستین سفرش را بدهد.

درست هفت ماه بعد از ترک اسپانیا، از نو کلمب در راه بازگشت به آن جا بود. ناقوس‌ها با خوش حالی به صدا درآمدند و توپ‌ها شلیک شدند. جمعیت سراپا شاد و خوش حال در خیابان‌ها صف بسته بودند. «کلمب، خُتن را یافته است!» شاه و ملکه، نجیب زادگان خویش را برای آوردن دُن کریستف کلمب به دربار، فرمانده آب‌های اقیانوس، فرمانروای اعظم و حاکم جزایر کشف شده هندوستان، راهی بندر کردند. کارناوال غریبی در خیابان‌های شهر که از جمعیتی پر هیاهو انباشته شده بود، به راه افتاد. نخست چند هندی که با صورت‌های رنگ شده، پرهایی برسر و زیور آلاتی طلایی، خود را آرایش کرده بودند، جلو صف پیش آمدند. به دنبال آنها ملوانان آفتاب سوخته آمدند که با خود طوطی و پرنده‌گانی با پرهایی آبی و زرد و سبز درخشان حمل می‌کردند و آخر از همه کلمب سوار بر اسب، در احاطه نجیب زادگانی ملبس به مخمل و تور و کلاه‌هایی که پره‌های بلندشان تکان می‌خورد، گذشت.

شاه و ملکه به افتخار کلمب از تخت خود برخاستند و با مهربانی او را به نشستن کنار خود دعوت کردند و جویای شنیدن ماجراهای سفرش شدند. کلمب نیز خیلی ساده داستان سفر را تعریف کرد و تمام دربار بعد از پایان حرف هایش به زانو درآمدند و خدا را سپاس گفتند.

کلمب معبود اسپانیا شد و غرق در افتخار گشت. نشان دولتی به او دادند و از خزانه سلطنتی درآمدی برایش تعیین کردند. خبر موفقیت او چون صاعقه ای اروپا را درنوردید. همه جا صحبت از آن بود که کریستف کلمب ساحل هند را کشف کرده و از مسیری که تاکنون ناشناخته بوده، به شرق راه یافته است.

اسپانیا به فرماندهی دریایی خویش بسیار افتخار می کرد. اسپانیایی ها می پنداشتند که اینک تمام ثروت شرق به اسپانیا سرازیر می شود و آن را قوی ترین ملت اروپا می کند. همه با اشتیاق می خواستند در این ثروت شریک شوند. بعد از آمادگی های لازم، باید دومین هیأت اعزام می شد. کلمب این بار مطمئن بود که ثروتی بیکران می یابد و آن را برای ملکه و شاه می آورد. می گفت: اکنون دروازه ی طلا و مروارید به روی ما گشوده شده است، باید در انتظار سنگ های قیمتی، ادویه و هزاران کالای با ارزش دیگر باشیم».

این دفعه مشکلی در یافتن افراد برای سفر نداشت. صدها نفر می خواستند همراه او باشند. هیچ کس تردید نداشت که این بار سرزمین ادویه ها را کشف خواهند کرد. البته سفر دوم نیز موفقیت بیشتری از سفر اول نداشت. با این وجود کریستف کلمب و مردم اسپانیا، امید خود را از دست ندادند.

رؤیای شاهزاده هنری به حقیقت می پیوندد

پرتگالی ها با شنیدن خبر سفر کلمب به غرب و یافتن سرزمینی در آن جا افسرده شدند. رقیب شان یعنی اسپانیا در یافتن راهی به سوی ثروت های مشرق زمین از آنها سبقت گرفته بود. یادآوری این مطلب برای پادشاه پرتگال چندان جالب نبود

که کشورش نخستین کشوری بود که کلمب تقاضای کمک کرد و می توانست شکوه و جلالتی که اسپانیا اکنون از آن برخوردار شده بود، در اختیار پرتگال قرار گرفته باشد. همه چیز بسته به آن بود که پرتگال مسیر دریایی شرق را از طریق دور زدن افریقا پیدا کند!

شاه جدید، امانوئل، بر تخت نشست. تصمیم گرفت فوراً هیأتی را اعزام کند. چه کسی مسئولیت چنین مسافرت خطرناکی را به دوش می گیرد؟ به چه کسی باید این وظیفه را واگذار کند؟ افراد مختلفی پیشنهاد شدند. بالاخره شاه «واسکودوگاما» را انتخاب کرد که نجیب زاده ای والا مرتبه بود. از او خواست که ریاست هیأتی را بر عهده گیرد.

در ماه جولای سال ۱۴۹۷ میلادی، تدارک این سفر بزرگ کامل شده بود. در خیابان های لیسبون، جمعیت زیادی ازدحام کرده بودند. هنگامی که واسکو دوگاما و ملوانانش با شمع های روشن به سوی ساحل می رفتند، مردم زانو زدند. کشیش ها در ساحل آنها را دعا کردند. پرچم سلطنتی برافراشته شد و چهار کشتی کوچک بندر را ترک گفتند.

کشتی ها چهار ماه به سوی سواحل جنوبی افریقا در حرکت بودند و کم کم به دماغه ای «امید نیک» نزدیک می شدند در حالی که «از باد و باران به عجز در آمده بودند». موج های غول پیکر به کشتی ها برمی خورد و هر آن در معرض تکه تکه شدن بودند.

ملوانان وحشت زده فریاد می کشیدند «برگردیم، برگردیم!»

اما واسکودوگاما فرمان می داد: «ایستادگی کنید! به خداوند توکل کنید! الان از دماغه می گذریم!»

کشتی ها دور بزرگی زدند تا از ناحیه توفانی که دیاز با آن رو به رو شده بود، دور شدند. بالاخره دریا آرام شد و ملوانان فهمیدند که از دماغه «امید نیک» گذشته اند. تاریخدان پرتگالی نوشته است: «جشن و سرور زیادی میان ملوانان برپا شد و همه

از این که از مرگ رهایی جسته اند، پروردگار را سپاس می گفتند».

واسکودوگاما، بعد از عبور از دماغه‌ی «امید نیک» به سمت شمال سواحل شرقی افریقا روانه شد. کمی بعد به ناحیه‌ای رسیدند که مسلمانان در آن جا سکونت داشتند. در بندر، کشتی‌ها محموله‌های طلا، نقره، گل میخک، مرچ، زنجبیل و مقادیر عظیمی مروارید، یاقوت و جواهرات دیگر را بار کرده بودند. دوگاما فهمید که در هندوستان که کشتی‌ها از آن جا آمده بودند، سنگ‌های قیمتی، مروارید و ادویه چنان فروان است که احتیاج به خرید آنها نیست، بلکه می‌توان با سبد جمع‌شان کرد! مردان واسکو دوگاما از شنیدن این خبر به وجد آمدند.

یکی از ملوانان نوشت: «این خبر ما را بسیار خوش حال کرد طوری که همه با شادی فریاد زدیم و خدا را شکر کردیم که به ما سلامتی داده تا بتوانیم به آرزوی خود برسیم». تاجر هندی، واسکو دوگاما را برای عبور از اقیانوس هند رهنمایی کردند. کشتی‌های پرتگالی پس از ده ماه از ترک لیسبون، به شهر بزرگ تجاری کلکته در ساحل غربی هندوستان رسیدند.

بومی‌ها از او پرسیدند: «چه چیز شما را به این جا کشانده؟ در پی چه چیزی این قدر از وطن تان دور شده اید؟».

واسکودوگاما جواب داد: «ما در جست و جوی مسیحیان و ادویه جات هستیم».

بومی‌ها پاسخ دادند: «شانس آورید! خدا را شکر کنید که به سرزمینی آمده اید که صاحب چنین ثروتهایی است».

واسکو دوگاما همراه با ملوانان خویش پرچم پرتگال را حمل کرد و از میان جمعیت انبوه خیابان‌های کلکته راهی گشود و به دیدار حکمران منطقه رفت و در آن جا با احترام زیادی پذیرفته شد.

دو سال گذشت و خبری از دوگاما به پرتگال نرسید. کمی بعد خبر هیجان انگیز بازگشت او شنیده شد. واسکودوگاما خود را به شاه رساند و نامه‌ای از حاکم

هندوستان به این مضمون به او داد: «واسکو دوگاما، نجیب زاده‌ای از خاندان شما، از حکومت من بازدید کرد و بسیار خوشوقتم نمود. در قلمرو من، مقادیر فراوانی دارچین، میخک، زنجبیل، مرچ و سنگ‌های قیمتی موجود است. در عوض از کشور شما طلا، نقره، مرجان، پارچه و مخمل می‌خواهم».

شاه امانوئل بسیار خوش‌حال شد. رؤیای شاهزاده هنری با شکوه تمام به واقعیت رسید. پرتگال بعد از شصت سال جست و جو، بالاخره مسیر دریایی به هندوستان را کشف کرد. اسقف لیسبون در ملأ عام به شاه، ارباب فاتح دریاها، عربستان، ایران و هندوستان لقب داد. تمام کشور از سفر موفقیت آمیز واسکو دوگاما غرق در سرور و شادی بود. پادشاه پرتگال مغرورانه طی نامه‌ای به شاه و ملکه اسپانیا این کشف را اعلام نمود:

پرنس و پرنسیس والا مقام، عالیجنابان قدرتمند! آن والا مقام‌ها حتماً با خبر هستند که ما به واسکو دوگاما نجیب زاده‌ای از خاندان مان، دستور داده بودیم که با چهار کشتی دریا را کاوش کند. آنها به هندوستان و کشورهای مجاور آن رسیدند. شهرهای بزرگی را یافتند که جمعیت عظیمی در آنها زندگی می‌کنند و به تجارت ادویه و سنگ‌های قیمتی مشغول هستند. آنها با خود دارچین، میخک، زنجبیل، جوز، مرچ و هم چنین از همه نوع سنگ‌های قیمتی از قبیل یاقوت و غیره آورده‌اند.

واپسین روزهای کریستف کلمب

اسپانیایی‌ها با شنیدن خبر موفقیت واسکو دوگاما، به شدت مأیوس شدند. سفرهای پرهزینه‌ی کلمب ثروتی را برای اسپانیا به ارمغان نیاورده بود و در رقابت برای دسترسی به ثروت‌های شرق، پرتگال پیروز و اسپانیا شکست خورد. در دورانی که واسکو دوگاما به سوی هندوستان حرکت می‌کرد، کلمب بار دیگر به غرب سفر کرد. در سفرهای قبلی، افرادی را در سرزمین جدید باقی گذاشته بود. اما آنان درد سرهای فراوانی بار آوردند و دولت در این امر کلمب را مقصر دانست. او را با غل و

زنجیر سوار کشتی کردند و با شتاب به اسپانیا برگردانند. هنگام ورود پیغامی برای ملکه فرستاد و گفت که چگونه خوار شده است.

ملکه از دیدن جهانگرد سفید مو، با آن چهره‌ای که از رنج و عذاب چین برداشته بود، اندوهگین شد. دستور داد تا فوراً زنجیرهایش را باز کنند. کلمب از ملکه تقاضا کرد که به او اجازه دهد تا بار دیگر بخت خود را بیازماید. کریستف کلمب در ماه می سال ۱۵۰۲ میلادی چارمین سفرش را آغاز کرد و این آخرین سفرش بود.

کلمب، بیمار و فرسوده پس از چندین سال ناامیدی و بدبختی، به اسپانیا بازگشت. کمی بعد از مراجعت کلمب، دوست چندساله‌اش ملکه ایزابلا، دارفانی را وداع گفت. بعد از مرگ ملکه، شاه کاری برای کلمب که فقیر و تنها شده بود، نکرد. کلمب در نامه‌ای چنین نوشته است: «از درآمدی که به من تعلق گرفته بود، چیزی دریافت نکرده‌ام و با قرض گرفتن از این و آن گذران می‌کنم». در نامه دیگری با لحنی افسرده چنین نوشت: «سرنوشت من چنین بود که بیست سال خدمتم که سرشار از رنج و زحمت و خطر بود، سودی برایم نداشته باشد، اینک حتی سقفی از آن خود ندارم».

بالاخره در سال ۱۵۰۶ میلادی، کاشف بزرگ با قلبی اندوهگین به خاطر نیافتن سرزمین‌های غنی شرق درگذشت. کریستف کلمب در اواخر حیاتش کاملاً معتقد بود که کناره‌ی خارجی قلمرو امپراتوری خان بزرگ را یافته است. او هرگز پی نبرد که اروپا را از طریق «دریای تاریک» به دنیای جدید هدایت کرده است.

کاوش گران در غرب

جرات و جسارت کلمب باعث درهم شکستن ترس خرافی گونه‌ای شد که قرن‌ها اروپایی‌ها را از دریا نوردی در «دریای تاریک» باز داشته بود. بعد از گشوده شدن راه غرب توسط کلمب، دریانوردان جسور دیگری راه او را دنبال کردند و عصر بزرگ اکتشاف و جهان گردی آغاز گشت. بیش از دو صد سال، کاوش گران در نقاط دور

دست دنیای ناشناخته غرب پیشروی کردند و با هر کشف، وسعت دنیا فزونی می‌یافت.

ابتدا جهان گردان اسپانیایی پیش قدم شدند و سواحل امریکای جنوبی را کاوش کردند. آنها با سعی و کوشش فراوان، جنگل‌ها و کوه‌های امریکای مرکزی را از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام زیر پا گذاردند و راه مکسیکو و سرزمین اصلی امریکای شمالی را گشودند. به هر جا که پا می‌گذاشتند به نام اسپانیا، برای همیشه تا زمانی که زمین وجود داشته باشد، سرزمین‌ها را مطالبه می‌کردند. در سرزمین‌های جدید، ثروت‌هایی را یافتند که در خواب هم نمی‌دیدند. ناوگان پشت ناوگان، پر از طلا و نقره و جواهرات قیمتی، به اسپانیا باز می‌گشت و آن کشور به ثروتمندترین کشور اروپا تبدیل شد.

اقبال بی نظیر اسپانیا، فرمانروایان سایر کشورهای اروپایی را برانگیخت تا با اعزام کاشفان و کشف سرزمین‌های جدید، ثروت به چنگ آورند. در سال ۱۴۹۷ میلادی، هنری هفتم، پادشاه انگلستان، «جان کابوت» دریانورد ایتالیایی را که در خدمت او بود، «با حق تام و تمام برای دریانوردی در تمام نقاط، کشورها، دریاهای شرق و غرب، برای جست و جو و یافتن جزایر، کشورها، مناطق غیر مسیحی در هر گوشه‌های از جهان» روانه ساخت.

کابوت با هیجده ملوان و یک کشتی کوچک از اقیانوس اطلس عبور کرد و به «لابرادور» یا «نواسکوویا» در قاره‌ی امریکای شمالی رسید. اما مانند کلمب پنداشت که به چین رسیده است. یک همراه ونیزی در بازگشت کابوت به انگلستان، چنین نوشت: «ونیزی هم شهری ما که با یک کشتی از بندر «بريستول» به جستجوی جزایری جدید و ناشناخته روانه شده بود، اینک بازگشته، می‌گوید قلمرو سرزمین خان بزرگ را کشف کرده است. او را غرق افتخار کردند. لباسی از ابریشم می‌پوشد و انگلیسی‌ها چون دیوانه‌ها دنبال او روان اند».

در این زمان، پرتگالی‌ها هرچه بیشتر در مشرق زمین پیشروی می‌کردند. در

سال ۱۵۰۰ میلادی، ناوگانی پرتگالی به سرپرستی «پدرو کابرال» که قصد داشت از طریق مسیر دریایی واسکو دوگاما به هندوستان برسد، در اثر توفان و جریان شدید دریا، چنان از مسیر خود دور شد که به سواحل امریکای جنوبی رسید. کابرال و ملوان هایش در ساحل پیاده شدند و به نام حکومت پرتگال آن جا را تسخیر کردند. بعدها، این سرزمین به نام برازیل شناخته شد که از نام پرتگال چوب سرخ رنگ محکمی که در آن منطقه جدید یافته بودند، گرفته شده است.

فرانسه نیز از جریان جست و جوی ثروت های مشرق زمین دور نماند. فرانسیس اول، پادشاه فرانسه، که به دارایی های عظیم اسپانیا و پرتگال رشک می برد. در نامه ای به پادشاه اسپانیا چنین نوشت: «به چه حقی، او و پادشاه پرتگال جهان را به انحصار خود درآورده اند؟ آیا جد ما، حضرت آدم، آنان را وارث تعیین کرده است؟ اگر چنین است، بسیار شایسته است که این وصیت نامه را ارائه دهند. تا آن زمان، ما این آزادی را خواهیم داشت که هر سرزمینی را که بیایم، تصرف نماییم».

در سال ۱۵۲۴ میلادی، فرانسه، دریانوردی ایتالیایی به نام «ورازانو» را برای اکتشاف سرزمین های جدید گسیل داشت و رازانو از اقیانوس اطلس گذشت و سراسر سواحل شرقی امریکای شمالی را درنوردید. ده سال بعد، «ژاکارتیه»، ناخدای بی باک فرانسوی، وارد خلیج «سن لورنس» شد و قسمت بالایی رودخانه ای به همین نام را کاوش کرد. بعد از این جریان، بسیاری از کاشفان فرانسوی از طریق این آب راه بزرگ داخلی سفر می کردند. آنان مسیر رودخانه ای «می سی سی پی» را نیز تا سرچشمه ای آن شناسایی کردند. تمام سرزمین های کشف شده به تصاحب فرانسه درآمد.

اسپانیا در سال های پایانی سده شانزدهم میلادی، امپراتوری پهناوری را در دنیای جدید ایجاد کرده بود. این امپراتوری کشورهای فعلی مکزیکو، امریکای مرکزی و تمام امریکای جنوبی را دربر می گرفت و تا شمال کالیفرنیا و امروز گسترده شده بود. فرانسه در قلب امریکای شمالی، امپراتوری بنا کرده بود و بازار وسیعی پوست خزر را در آن مناطق از آن خود کرده بود. در اوایل قرن بعد، ساکنان

انگلیسی به نواحی شرقی و امریکای شمالی آمدند و با مسطح کردن منطقه برای خود خانه‌هایی ساختند و پایه‌های ملتی را بنیان نهادند که بعدها ایالات متحده امریکا نام گرفت.

امریکا، نام خود را به دست می‌آورد

سال‌های متمادی، کاشفانی که به دنبال کریستف کلمب به غرب می‌رفتند، اعتقاد داشتند که به آسیا رسیده‌اند. با این حال با گذشت زمان پی بردند که اشتباه کرده‌اند. در زمان سفرهای کریستف کلمب، جهان گردی ایتالیایی به نام «امریکو وِسپوچی» و یا به زبان لاتین «امریکوس وِسپوچیوس» در اسپانیا زندگی می‌کرد. او نیز مانند بسیاری از اروپایی‌ها با خواندن سفرنامه‌ی مارکوپولو سخت شیفته‌ی کشورهای آسیایی شد. نقشه‌های مختلفی را که در آن زمان از دنیا و مسیرهای دریایی کشیده بودند مطالعه کرد و بعد از بررسی نقشه‌های مارکوپولو تصمیم گرفت به سرزمین جدیدی که به تازگی کشف شده بود سفر کند. گمان می‌رود که امریکو وِسپوچی در سال ۱۴۹۲ میلادی، همراه با یک هیأت تجاری به دنیای جدید سفر کرده است. او در مجموع چهار بار به آن مناطق سفر کرد که قسمت اعظم این سفرها به بازدید از سواحل امریکای جنوبی اختصاص یافت.

وِسپوچی نامه‌های جالبی درباره سفرهایش به دوستان خود نوشته است. در نامه‌ای به سال ۱۵۰۱ میلادی، درباره‌ی سرزمینی که دیده بود چنین نوشته است: «شایسته است که این جا را دنیای جدید بنامیم. نیاکان ما بارها گفته‌اند که در جنوب خط استوا، سرزمینی وجود ندارد. اما در آخرین سفر خود قانع شدم که اشتباه می‌کرده‌اند. در مناطق جنوبی سرزمینی را یافته‌ام که جمعیت آن از اروپا یا آسیا و یا آفریقا، بسیار بیشتر است».

نسخه‌ای از این نامه به دست نقشه کشی به نام «والدسی مولر» افتاد. او در رساله‌ای به زبان لاتین که خود در مورد نقشه‌های اکتشافات جدید نوشته

است، چنین اشاره می‌کند: «اینک، حقیقتاً پس از کاوش گسترده‌ی این مناطق، روشن می‌گردد که امریکو وسپوچی، نواحی جدیدی از جهان را کشف کرده است. این موضوع را می‌توان از خلال نامه‌های او دریافت که ضمیمه‌ی این رساله منتشر می‌شود. به نظر من، ما باید این مناطق جدید را به نام امریکو نام گذاری کنیم. یعنی باید آن را سرزمین امریکو یا امریکا که از نام کاشف خردمندش گرفته شده، نامید.» به این ترتیب، برای نخستین بار نام امریکا برای مناطق جدیدی که کشف شده بود، پیشنهاد شد و چیزی نگذشت که سرزمینی که بعدها امریکای جنوبی نام گرفت، در نقشه‌های آن زمان، امریکا خوانده شد. اروپایی‌ها مدت‌های مدید نمی‌دانستند که در شمال منطقه‌ای که وسپوچی دیده بود، قاره جدید دیگری نیز قرار دارد. هنوز براین پندار بودند که قاره‌ی شمالی بخشی از آسیا است. به همین دلیل، در نقشه‌های مربوط به اوایل قرن شانزدهم میلادی، امریکای شمالی را آسیا می‌نامیدند و هند شرقی را نزدیک به آن می‌کشیدند تا بالاخره در سال ۱۵۴۱ میلادی هردو قاره‌ی غربی را امریکا نامیدند.

دنیای نو

مردم اروپا دنیای نو را کشف کردند. این دنیای نو، از تمام دانش مردم دنیای باستان، از آن زمان که نخستین گام‌ها به سوی تمدن بر می‌داشتند، بهره‌مند بود. انسان‌های دوران نخستین، روش‌های نوین زندگی را طی هزارن سال آموختند و شرایطی ساختند که زندگی آدمی را بهتر و سعادتمندتر کرد.

بسیاری از اقوام و ملت‌ها در اعصار گوناگون، در این جنبش پیشروانه بشریت سهیم بوده‌اند. گاهی ملتی پیشقدم می‌شد و به دلایلی نمی‌توانست بیشتر پیشرفت کند. اما همیشه ملت دیگری برمی‌خاست تا پیشرفت جهان ادامه یابد. یونانی‌ها تمدن را به سطحی رساندند که بسیار بالاتر از تمدن اقوام نخستین بود. رومی‌ها از یونانی‌ها بسیار آموختند و در این میان سهم خود را نیز به تمدن ادا کردند. آنان

دانش باستانی را در سراسر جهان مدیترانه‌ای گسترش دادند. در دوران‌های بعد، قبایل شمالی امپراتوری روم، زندگی متمدنانه‌ی آنها را فراگرفتند و آن را در شمال و غرب اروپا گسترش دادند.

قرن‌های متوالی اروپایی‌ها شیفته‌ی مشرق زمین بودند و از کاوش در مناطق غربی و عبور از «دریای تاریک» چشم پوشیدند. حتی در قرن پانزدهم نیز با این اندیشه به اقیانوس اطلس چشم دوختند که با سفر در آب‌های ناشناخته‌ی اقیانوس، به شرق و ثروت‌های رؤیایی آن دست می‌یابند. دست آخر، دریانوردی بی‌باک، جسارت به خرج داد و از دریای خوفناک عبور کرد. هرچند او به کشف ثروت‌های شرق نائل نشد اما ثروتی به مراتب مهم‌تر کشف کرد: او دنیای نو را یافت. در زمان‌های بعد، افراد گوناگونی از کشورهای مختلفی در این سرزمین اقامت کردند و آن جا به موطن شان تبدیل شد.

در دوران‌های نخستین، مستبدان حاکم با اکثریت مردم چون برده رفتار می‌کردند و آنان را مجبور می‌کردند تا به تمام خواسته‌هایشان تن دهند: تخته سنگ‌های غول پیکر را برای ساختن اهرام مصر جا به جا می‌کردند، برده‌های زنجیر شده در کشتی‌های جنگی بزرگ، پارو می‌زدند و تمام مقبره‌ها، معبد‌ها، و ساختمان‌های پرشکوه دوران باستان را برده‌ها می‌ساختند.

در دوران فئودالیسم، توده‌ی مردم اسیر مثنی نجیب‌زاده بودند که تمامی زمین‌ها را در تملک خود داشتند. بعدها با موج عظیم بیداری و واپسین سده‌های قرون وسطی، مردم به این اعتقاد رسیدند که تمام انسان‌ها فارغ از موقعیت اجتماعی خود حق آزادی و خوشبختی دارند.

سخنان جان بال را به یاد آوریم که خطاب به دهقانان انگلستان، درباره‌ی اشراف دوران خود چنین گفته بود: «به چه دلیل کسانی را که ارباب می‌نامیم، از ما مهم‌تر هستند؟ آنان به چه دلیل زندگی بهتری از ما دارند؟ آنان در قلعه‌های راحت و آسوده خود زندگی می‌کنند و ما باید در مزارع با باد و باران دست و پنجه نرم کنیم.

این زحمت و تلاش ماست که شکوه و جلال آنان را دوام می‌بخشد». براساس اندیشه‌هایی از قبیل اندیشه‌ی جان بال در سال ۱۳۸۱ میلادی، مردم آن روزگار و دوران‌های بعد برای بهبود شرایط زندگی، آزادی و عدالت، آزادی مذهب، آزادی اندیشه و عمل مبارزه کردند و مردمی که به دنیای نو مهاجرت کردند، وارث گذشته‌ها بودند. آداب و رسوم را به دنیای نو انتقال دادند که از دنیای باستان فراگرفته بودند. آنان میراث پر شکوه آزادی و عدالت را که محصول قرن‌ها مبارزه‌ی نیاکانشان بود، به این سرزمین جدید انتقال دادند و فصل جدیدی از داستان کوشش آدمی برای ساختن جهانی آباد تر و آزادتر نوشته شد. بدین سان ایالات متحده و اقوام دیگر قاره‌ی پهناور آمریکا در دنیای نو، خارج از آن جوامع‌ای که اروپایی‌ها به وجود آوردند، رشد کردند.

من با کمال میل و با لذتی وافر این کتاب را به تمام کودکان عزیز افغانستانی
تقدیم می‌کنم و امیدوارم خواندن این کتاب دریچه‌ای کوچک را به روی معرفت و
آگاهی بگشاید. از مهر و محبت شما بسیار سپاسگزارم.

با احترام و ارادت حسن مرتضوی

دریچه از بنیاد محمد آصف آهنگ که مبلغ پنج صد یورو برای چاپ این
کتاب کمک کرده، سپاسگزار است.

دریچه